

فریدون سه پسر داشت رمان

عباس معروفی

فریدون سه پسر داشت

عباس معروفی

رمان

چاپ دوم، چاپخانه مرتضوی، کلن، بهار ۱۳۸۰ (۲۰۰۱)

روی جلد آتلیه گردون / نقاشی از یداله تناور

حروفچینی و صفحه‌آرایی؛ گردون

نشر دنا، رتردام، هلند، تلفن ۴۱۴۱۰۵ / ۰۱۰ فاکس ۴۱۴۱۰۸۸ / ۰۱۰

ISBN: 76160 - 06 - 6

۱۳ یورو

تهیه‌ی هرنوع فیلمنامه، فیلم و نمایشنامه از این کتاب منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.
حق انتشار فارسی این رمان در اختیار نشر ققنوس تهران است.

به دوست عزیزم

دکتر هانس اولریش مولر/اشوفه

«فریدون سه پسر داشت: ایرج و سلم و تور، که جهان را بین آنان تقسیم کرد. ایران را که بهترین بخش بود به ایرج سپرد. یونان و روم و شام را به سلم داد، و توران زمین را به تور. اما سلم و تور به ایرج حسد بردند، دوستانه او را دعوت کردند و در جنگی از پای درش آوردند.»

از شاهنشاهی فریدون تا کین ایرج، شاهنامه‌ی فردوسی.

کلیه حوادث و شخصیت‌های رمان واقعی هستند، و شباهت آنها با حوادث و شخصیت‌های شناخته شده اصلاً تصادفی نیست. ع. م

من

شاید همه چیز با مرگ ناصری آغاز شد.

دیشب مغزش از کار افتاد. «ملاقات ممنوع» روی در را برداشته‌اند، هیچ ملاقات‌کننده‌ای نیست. عبدالناصر ناصری آرام روی تخت خوابیده، لوله‌ها از بینی‌اش گذشته‌اند، و تصویر مونیتور سمت راستش می‌پرد. نورهای عمودی پنجره که به سختی از لای پرده‌ی ضخیم می‌گذرند، او را قطعه قطعه نشان می‌دهند. دو دستش را روی سینه‌اش گذاشته‌اند، با چشم‌های بسته، خط ابروهای ملایم، مژه‌های تابیده‌ی بلند، و ریش شانه‌خورده‌ی خاکستری، یکی سیاه یکی سفید. ناصری آرام گرفته است. دسته‌ای از موهای صاف جوگندمی‌اش که روی متکا پخش شده، صورتش را قاب گرفته است. یک گلدان کاکتوس کوچولو جلو تختش در نور مونیتور سمت راست که مدام می‌پرد، روشن و تیره می‌شود. مثل صورت لاغر او که در نوسان نور، خاکستری است، به کبود می‌زند، لاغرتر می‌نماید، و در قعر مرگ فرو می‌رود، می‌رود تا بوی خام بشر اولیه اتاق را پر کند، چیزی نظیر وسوسه‌های شهوانی از ملاقه‌های سفید متصاعد شود که وقتی صدای ناقوس پُرقدرت کلیسا از منفذها گذشت و در گوش‌ها پیچید و پلک‌ها را لرزاند، آن را مثل چربی به دیوارها بمالد. چربی آشوبنده‌ای که اگر دست به دیوار بمالی باید هی بشوری‌اش. و هرچه بشوری پاک نمی‌شود، همراه صدای ناقوس در رگ‌ها جاری می‌شود و عاقبت بر سینه‌ات می‌چسبد.

عبدالناصر ناصری از هزار سال پیش مرده است، و اتاقش را از سرب ساخته‌اند. صدای ناقوس بر او اثری ندارد، نه شیپور جنگ است، نه بیدارباش صبح، و نه هیچ چیز دیگر. موسیقی متنی است که مرگ را بدرقه می‌کند، آن هم به همت طلبه‌ی جوانی که موظف است در ساعت‌های مقرر طناب کلفت آویخته از ناقوس را به دور کمر باریکش ببندد، خود را از این دیوار بکوبد به آن دیوار، تا چکش سنگین فولادی بر دل ناقوس بگوید: «دینگ... دانگ... الله... اکبر... دینگ... دانگ...»

آنوقت نفس زنان و عرق ریزان برود به انتهای باغ کلیسا، وارد اتاق بزرگی شود که سه درِ تو در تو باز و بسته می‌شود تا بوی شمع و عود به مشام برسد، به راهبه‌ی لاغر و رنگ پریده‌ای که در تاریک‌روشن میزها و شمع‌دان‌ها روی تخت نشسته است با سر سلام کند، در تلالو نور شمع‌ها به جستجوی چشم‌های آبی و طرح اندام او نفهمد که چطور از میان آن همه اثاثیه می‌گذرد. جلوش زانو بزند، وحشیانه خیره‌اش شود، خیره‌اش شود، و با حرکتی تند و بی‌قرار خود را در بغل او بیندازد، و چنان لبش را ببوسد که راهبه مدهوش شود و با ناله و گاه آهی لرزان، نرم نرمک پیراهن سفید پر از چین جوان را از تنش پس بزند، بعد در تخت‌خوابی که پر از بالش‌های کوچک رنگی است، با انگشتانش شانه‌های او را نوازش کند، یا گاه با ناخن‌هاش صدای طلبه‌ی جوان را در آورد: «آه».

یا با چرخشی نرم چنان او را در بغلش بچرخاند و به زیر بکشد که گویی اصلاً کسی آنجا نبوده است. راهبه‌ای پنجاه ساله، بریده از دنیا و مافیها درحالی که گریه می‌کند از درد رنج‌های بشری، یا از خونی که بر صلیب خشکید، و یا برای آمرزش گناهان گوسفندانی که اسیر گرگ شیطان شده‌اند، چنان به خود پیچیده، و یا از خود بیخود گشته است که سر بر بسترش نهاده، تسبیح زنان با دست‌هاش دارد گناهان بشر را می‌شمارد، از خدا پوزش می‌خواهد، و صدای هق هقش در ناقوس محو می‌شود. تانک سوخته‌ای جلو مسجد خاموش شده بود و صدای گم و پیدای الله اکبر از پشت دیوارها به گوش می‌رسید: «دینگ... دانگ».

مجید امانی زیر پتوی پوست پلنگی‌اش مچاله شده بود و در قعر خواب، جایی نزدیک تانک سوخته، در اتاق آجری بی در و پیکری برهنه بر لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت به اندام کشیده‌ی رؤیا نگاه می‌کرد: همیشه وسط تخت می‌خوابید، دست‌هاش را زیر صورتش می‌گذاشت، و می‌گذاشت آن موهای لخت و سیاه بر شانه‌هاش پخش شود. مجید یکبار دیگر اندام را از کمرگاه مرور کرد، خال کوچکی بر کپل سمت چپش بود که در خواب هم بود. ادامه داد و وقتی به کف پاها رسید خواست خم شود و آنها را ببوسد، اما عده‌ای تعقیبش می‌کردند و سایه به سایه دنبالش بودند. تپش قلبش تند شده بود و پناهی نمی‌یافت. در خواب هم می‌دانست که این یک بیماری است، اما همین موهبت باعث می‌شود که آدم حواسش جمع باشد، دور و برش را بباید، و مفت طعمه نشود. صدای جمعیت نزدیک‌تر می‌شد: «الله اکبر».

به طرف صدا برگشت. در و پیکر اتاق پوشیده از تار عنکبوت بود. مثل پرده‌ای تار که عنکبوتی بر دهانه‌ی غار اصحاب کهف تنیده بود تا آنها را از مرگ نجات دهد. اسد آنطرف پرده ایستاده بود. کت و شلوار خاکستری به تن داشت، با پیراهن سفید، ریش سیاه، و موهای کوتاه. می‌خواست داخل شود اما تار عنکبوت راهش را بسته بود.

رعشه از شانه‌های مجید شروع شد، در سینه‌اش چرخید، و در راه نفشش بند آمد. نمی‌دانست از وحشت مرگ رفیق قدیمی‌اش، عبدالناصر ناصری به خود می‌پیچد، یا تصویری قدیمی او را چنین برآشفته است.

کجا بود؟ چرا راه گم کرده بود؟ داشت کجا می‌رفت؟ هر جا بود از تعقیب گریخته بود و حالا احساس امنیت می‌کرد. از سه درِ تو در تو گذشته بود و با صدای شهبانی یک زن، اول جا خورده بود، و بعد که از لای باریکه‌ای در نگاه کرده بود، بوی در هم آمیخته‌ی شمع و عود او را در جذبه‌ای روحانی فرو برده بود که بین شهوت و مذهب سرگردانش می‌کرد. چقدر از آنچه در کودکی به او گفته یا آموخته بودند دور شده بود؟ همان قدر از یک احساس تب‌آلود شهبانی خود را به گناه آلوده می‌دید و بیشتر کیف می‌کرد. خسته بود، و از وحشت تعقیب آن حرامزاده‌ها به کلیسا پناه برده بود. سه نفر بودند، شاید هم بیشتر. هنوز راه درازی در پیش داشت، و نمی‌دانست آیا جان سالم به در خواهد برد؟ خیال می‌کرد در کلیسا با کنشیشی سفیدمو روبرو می‌شود و به او می‌گوید که من فقیر نیستم، اما حالا پول همراهم نیست، نمی‌خواهم سیاه سوار قطار شوم، می‌ترسم مأموری بیاید بالای سرم و شصت مارک جریمه‌ام کند. پیاده هم نمی‌توانم بروم. خیال می‌کرد با ماشین کلیسا او را تا دم درِ خانه‌اش می‌رسانند، یا یک کاری برایش می‌کنند. باور کنید پاهام دیگر مال خودم نیست.

وقتی از خواب پرید، نمی‌دانست کجاست. نمی‌دانست که آن راهبه‌ی خاکستری می‌تواند طلبه‌ای جوان را چنان به درون بکشد که مجید امانی غم گمگشتگی‌اش را به باد فراموشی دهد، و یادش برود از کجا آمده بود؟ به کجا می‌رفت؟ و چقدر تپش‌های نهانی چکش فولادی در دل ناقوس، و سوسه‌انگیز است.

نمی‌دانست از دلتنگی به چنین حالی در آمده، و یا آیا در وسوسه‌ی یک همخوابگی سرکوفته قلبش این جور پرپر می‌زند؟ داشت از لای در به طلبه‌ی لاغری نگاه می‌کرد که حالا پیراهن سفید تنش نبود و هر آن در لاله عطشناک راهبه می‌رفت که خاکستر شود.

صدای ناقوس هنوز بود و مجید خیال می‌کرد از لای درِ اتاقی که تا ساعتی پیش روی آن آویخته بودند "ملاقات ممنوع"، دارد به جسد رفیق قدیمی‌اش نگاه می‌کند، و از او برای همیشه فاصله می‌گیرد، یا از سرگیجه‌اش کمک می‌گیرد که به او فاصله بدهد تا برود، و این سکوت سنگین چرب‌آلود را با خود ببرد، ببرد تا مجید واپسین تصویر ذهنش را دیگر به یاد نیاورد.

یک گلدان کاکتوس در نور مونیتور تیره و روشن می‌شد. خطوط نور گریخته از پرده، جسد را قطعه قطعه می‌کرد. ارتعاش صدای ناقوس هنوز بود، و ناصر ناصری انگار که همین حالا از پشت پیانو بلند شده و روی تخت دراز کشیده تا دقایقی بعد دوباره پشت پیانو بنشیند و بنوازد، آرام آرام. انگشت‌های پاهاش از ملافه‌ی سفید بیرون مانده بود، و این سؤال که آیا زندگی هنوز هم ادامه دارد؟

ادامه که داشت. چهار سال از آن روزها گذشته بود و مجید خیال می‌کرد همین دیشب بوده که عبدالناصر ناصری مرده، و همزمان با ناقوس کلیسا در ته‌مانده‌ی ارتعاش صدا، راهبه‌ای از طلبه‌ای جوان کام می‌گیرد و انگار که لحظه‌ی آخر دنیا است، چنان او را در خود عبور می‌دهد که اگر همان لحظه ناقوس مرگش را نواختند، ارتعاش صدا هنوز باشد. مثل تصویر ناصری که همیشه هست، و آدم را نیست می‌کند. مثل مرگ، مثل شرم، مثل شهوت، مثل تعقیب، یا گردبادی که به زندگی مجید افتاده بود و طومارش را درهم پیچیده بود.

نمی‌دانست که در تنهایی وحشتناک روی تختخوابش پتوی پوست پلنگی‌اش را بغل زده و دارد بین وسوسه‌ی شهوانی و مذهب معلق می‌شود. و بوی تانک سوخته می‌آمد.

ناگاه در اتاق باز شد، چیفتن سرک کشید: «مجید قورباغه!»

بی‌آنکه سر برگرداند گفت: «گوار... گوار...»

سکوت در بخش چهار آسایشگاه روانی برادران آلکسیانا، پشت پنجره‌های دو جداره‌ی سفید در هوای گرم مثل نُت‌های نواخته نشده در فضا معلق بود. چنان سکوتی که هیاهوی کرکننده‌اش مثل صدای سیرسیرک‌ها در دشت سوخته‌ی گندم، زیر هُرم آفتاب بر مغز می‌تابید، یا از دل زمین می‌جوشید و به شکل دانه‌های عرق از سر و رو می‌چکید اما وقتی خوب گوش می‌کردی سیرسیرکی در کار نبود. هیاهوی سکوت از درون جمجمه مثل گردباد می‌چرخید، و سنبله‌ی گندم را خشک می‌کرد؛ و بوی نان و خاک می‌آورد. پدر بزرگ می‌گفت: «هر کس هر چه دارد بخورد.»

بیرون از پنجره‌ها بر هره‌ی سیمانی، لایه‌ای از پُرز یخ نشسته بود که با هیاهوی شهر بخار می‌شد. و باز آفتاب می‌تابید، و باز برف می‌آمد، و باز همه پالتو می‌پوشیدند، و باز برهنه می‌شدند که پوستشان آفتاب ببیند، و باز روزمره‌گی در هیاهو ادامه می‌یافت، و باز هیچ چیز آرام نمی‌گرفت.

قطارهای سبز و سرخ شهری، آمبولانس‌ها، ماشین‌های سواری و باری، آدم‌ها، دوچرخه سوارها، همه چیز، شاید انگار همه چیز جا مانده بود تا مجید امانی، خمیده بر میز قهوه‌ای چهارگوشی چشم بدوزد به یک عکس قدیمی، یا شلوغی چهارراه. چه جرأتی داشتند! این طرفی‌ها می‌ایستادند تا آن طرفی‌ها دور بگیرند، پیچ را کمانه کنند و تند بگذرند. نوبت به نوبت عوض می‌شد، و چقدر دقیق بود. گاه قطار قرمزی هم از وسط این ماجراها می‌گذشت اما سرعت و نظم، همانی که بود، بود.

بر پدرش لعنت. آن طرفی‌ها می‌ایستادند، این طرفی‌ها دورخیز می‌کردند و در دل خیابانی که پشت ساختمان محو می‌شد، محو می‌شدند؛ در انتظاری که مجید دلش هُری تو می‌ریخت و حال تهوع بهش دست می‌داد. پشت میز نشسته بود، خیال می‌کرد در تختخوابش پتوی پوست پلنگی‌اش را بغل کرده و در پناه تار عنکبوت دارد با رؤیای ناصری عشقبازی می‌کند.

جعبه‌ی عکس‌هاش را گذاشته بود روی صندلی، و بدون ترتیب یکی بیرون می‌کشید، تکیه‌اش می‌داد به گلدان روی میز، قدری نگاه می‌کرد، و یکی دیگر برمی‌داشت. جعبه‌ای که سال‌ها با خودش کشیده بود و شهر به شهر برده بود؛ به قول خودش جعبه‌ی افتخارات. آن را از بازار شپش خریده بود. چهار مارک و هفتادوپنج فنیگ ته جیبش را داده بود و جعبه را زیر بغل زده بود. بیشتر به‌خاطر لولای آهنی یک تکه‌اش که پر از نقش و نگار بود، و آن گُل‌میخ‌های فولادی‌اش که در دل چوب جا خوش کرده بود، با نقشه‌ای از دنیا، حک شده روی چوب، و چقدر بزرگ و خوب. می‌شد هزار عکس را در آن جا داد و چفت مفرغینش را بست. چه بوی خوبی هم می‌داد، بوی کاج و توتون آمیخته. گفت: «جعبه‌ی افتخارات.»

یک عکس از جعبه بیرون کشید و تکیه داد به گلدان روی میز، زیرسیگاری اش را کشید آن طرف تر که دود سیگار جلو دیدش را نگیرد. و سیگاری نیمه در چاک زیرسیگاری دود می شد، بالا می خزد، و پیچ و تاب می خورد که توجه مجید را از عکس ها بدزد. زیر لب نالید: «چرا این جور می شد؟»

عکس دیگری به گلدان تکیه داد و نگاه کرد؛ خودش بود. ایستاده پشت تریبون پوشیده از پرده ی داس و چکش. پیراهن چهارخانه ی آبی به تن داشت. با عینکی دور سیاه، موهای مجعد بلند و سیاه، و سیل آنکاد شده ی سیاه، که اگر طراح قابلی حضور می داشت، با دو حرکت مشخصه ی چهره اش را در می آورد. کجا بود؟ با اینکه می دانست اما سرش را نزدیک برد و پارچه نویسی پشت سرش را خواند: سازمان انترناسیونال خلق، هانوفر. و صدا در سالن سخنرانی می پیچید: «خلق قهرمان ایران!»

خیال می کرد از تأثیر داروهاست که وقتی سیگار را از چاک زیرسیگاری بر می دارد، چشم هاش به دو دو می افتد، و دست هاش بی جهت می لرزد. نمی دانست که پژواک آن صدای تب آلود هنوز همه ی وجودش را به لرزه می اندازد: «خلق قهرمان ایران!»

بر پدرش لعنت. این همه سال کار سیاسی بکنی و آخرش هیچ؟ در همه ی دنیا زندان و تبعید و تجربه های سیاسی امتیازی است برای آدم ها، اما در مملکت ما، وقتی یک زندانی سیاسی آزاد می شود، تازه اول بدبختی اش است. من سیزده سال فقط توی غربت سگ دو زده ام، و حالا می گویم نمی شود، رفیق. نمی شود یعنی چی؟ یعنی اینکه اپوزیسیون را تکه پاره کرده اند، هیچ اتحادی نیست، هیچ مبارزه ای نیست، تازه اگر هم باشد انفرادی است. با این همه فرش فروش و تاجر و کافه چی و کاسب که یکباره متوجه شده اند زندگی از دست هاشان رفته، باید آخر عمری فکری به حال خودشان بکنند. کسبی راه انداخته اند و کشیده اند کنار. حتا اگر کنار هم نمی کشیدند، می شدند مثل من، ساکت و منتظر فرصت. منی که با پاسبان کشی مخالفم، اما برای این سؤال ذهنم چه جوابی دارم؟ وقتی برادرت یک جلا د باشد که هزاران نفر را بازجویی کرده و گذاشته سینه ی دیوار، باهاش چه می کنی؟ نمی روی یک نارنجک حرامش کنی؟

خودم را زده ام به خریت که می خواهم برگردم و بوی برادرم را از سرشانه های کتش به درون سینه ام بکشم. دلم برای کوچه های تهران تنگ است، برای گریه هایی که توی خیابان ها ولاند و شبی هزارتاشان می روند زیر ماشین، برای مرده هاما که در سینه کش بی در و پیکر کویر خوابیده اند.

دیگر نمی خواهم اینجا بمانم. اصلاً کدام شما، بگوئید، کدام شما یک سال، یک ماه، یک روز از این سال های سیاه ما را تاب می آورید؟ یادش بخیر، ایرج. پیپ می کشید و بلند بلند می خواند: «بین شما کدام، بگوئید، بین شما کدام صیقل می دهد سلاح آبایی را برای روز انتقام؟»

ولمان کنید برویم پی کارمان. مگر مبارزه بدون ما ادامه ندارد؟ خوب، شما ادامه بدهید، بروید بگیرید و هر کار دلتان می خواهد بکنید. من مدت هاست که به مسایل دیگری فکر می کنم.

هروقت گریه ام می گیرد، یاد لحظه ای می افتم که برای آخرین بار داشتم خانه را ترک می کردم، رفتم کنار جاکفشی. اشک امان نمی داد که کفشم را پیدا کنم. اصلاً چه رنگی بود؟ شاید هم دلم نمی خواست که پیداش کنم، و به همه ی کفش ها دست می مالیدم.

مامان بسته‌ی کوچکی داد و اصرار داشت که زود توی جیبم بگذارمش. بعدها که بازش کردم، صدهزار تومان پول بود، همه هم هزاری، و چقدر به دردم خورد. پدر نمی‌دانم از کدام اتاق سر و کله‌اش پیدا شد، بالا سرم ایستاد و شمرده شمرده گفت: «صد بار تأکید کردم با شاخ سیاست درنیتید. گوش نکردید و حالا، برای من که آبرویی نگذاشته‌اید، لااقل به آینده خودتان فکر کنید. اگر به من باشد باید بروید گوشه‌ی زندان و آنقدر زجر بکشید تا آدم بشوید، باید توبه کنید، اما به‌خاطر مادران، این بار چشم‌هام را هم می‌گذارم. زود گورتان را گم کنید و از این مملکت بروید. وقت راهم تلف نکنید.»

لحظه‌ای در سکوت گذشت و من حالا کفشم را پیدا کرده بودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر بیوشم و بزمن بیرون که با ماشین عبدالناصر برویم آستارا. پدر پشت سرم ایستاده بود و به گمانم عبا به دوش انداخته بود. دلم نمی‌خواست نگاهش کنم، داشتم بند کفشم را می‌بستم که زد به شانهم: «بیا، این‌ها را بگیر. یکی را هم بده به سعید. کلیدها را همیشه به این بیندازید.»

دوتا جاسوچی بود که نشان برجسته‌ی «ایران تیر» داشت و بعدها من تا باکو با آن جاسوچی‌ها ور می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که چرا دلبستگی‌های من تمامی ندارد. خاطره‌هام، باورهام، عبدالناصر، که همیشه برام عبدالناصر بود، آدم ماهی که اگر مذهبی نبود، یکی از شاهکارهای خلقت بود. زنش، عفت که به‌خاطر من چادر سیاه سرش کرد و تا آستارا پشت فرمان نشست که مبادا گیر بیفتم. و من با دختر شش ساله‌شان، رؤیا در صندلی عقب ماشین، نان بیار کباب ببر بازی می‌کردم. یا همین امیر کمونیست که از نوجوانی باهاش رفاقت داشتم. آره، امیر کمونیست. لجش می‌گرفت که این‌جوری صداش می‌کردیم، اما این اسم را مامانم روش گذاشته بود. در بحبوحه‌ی انقلاب یکبار ازش پرسید: «تو کجایی هستی، امیر؟»

«خودم اهل تهرانم، اما پدرم همدانی است.»

«موهات بور است و شبیه بچه‌ی آدم نیستی. مسلمان؟»

امیر که آن روزها کتاب اصول مقدماتی فلسفه‌ی ژرژ پلیتسر را تازه خوانده بود گفت: «نخیر. من

کمونیستم.»

مامان گفت: «یعنی به خدا اعتقاد نداری؟»

«نخیر. من...»

«خیلی خوب، برو پی کارت.»

و از آن روز اسم امیر براتیانی شد امیر کمونیست. من و ناصر می‌خندیدیم و با تأکید بهش می‌گفتیم:

امیر کمونیست.

پدرش حاج عزت براتیانی در کار پول و چک و برات بود. معامله‌ها را جوش می‌داد و حق‌العمل می‌گرفت، همیشه کیف قهوه‌ای کهنه‌اش پر از اسناد این و آن بود و آخرش هم معلوم نشد کجا گم و گور شد. شاید مرد، یا سر به جایی گذاشت. با آنهمه اسنادی که همراه خود می‌کشید.

امیر کمونیست اصلاً کمونیست نبود. ما فقط به‌خاطر اسمی که مامان براش گذاشته بود، خوشمان می‌آمد این‌جوری صداش کنیم. و بدبختی اینجا بود که پدرش هم چون شنیده بود امیر کتاب کمونیستی

می‌خواند و کمونیست شده، او را زده بود و از خانه بیرون کرده بود. امیر مدتی پیش ما زندگی کرد و هروقت ناصر را می‌دید، آنقدر با عصبانیت بهش خیره می‌شد که ناصر تکه‌ای بپراند. بعد می‌گفت: «واسه چی در به درم کردی؟ هان؟»

«توی آن زندگی پر از معامله‌ی بابات داشتی می‌پوسیدی، بدبخت. کاری کردم که بیایی بیرون کمی هوا بخوری.»

«من دهشاهی توی جیبم نیست. همه‌اش که نمی‌توانم سر بار مجید باشم.»

«با زیانش کار کن، کون گشادا! نمی‌شود که راست راست راه بروی و از کون بابات بخوری.»

«مگر مرض داشتی که خودت را جلو بابام لوس کردی؟!»

«کرم هم دارم. ولی مردک‌های الاغ! مگر خودت نگفته‌ای من کمونیستم؟ مگر خودت نگفته‌ای؟ حالا

عیبی ندارد به بابات بگو یک فکری هم به حال معامله‌ی ما بکند.»

هروقت دلم می‌گیرد یاد این چیزها می‌افتم. و هروقت خیلی قاطی می‌کنم، می‌روم از دیوار پول

می‌گیرم، یک کارت دوازده مارکی می‌خرم و به مامان تلفن می‌زنم: «الو مامان، منم مجید.»

«سلامت کو؟»

«کردم که.»

«خیلی خوب. چطوری؟ چه می‌کنی؟»

«بد نیستم مامان، تصمیم گرفته‌ام برگردم.»

«برگردی؟ این دفعه جور دیگری حرف می‌زنی.»

«آره مامان.»

«چی شده مجید؟ اوضاع تو روبراه نیست؟»

«نه زیاد. دارم از تنهایی دق می‌کنم. ماجرا مفصل است، بعداً که آمدم برات توضیح می‌دهم.»

«خوب پاشو بیا، این دست و آن دست نکن. زنت که از دست رفت، دخترت که از دست رفت، اقلّاً

خودت بیا، سرت را بینداز پایین زندگیت را بکن. الهی برات بمیرم مامان.»

«اگر اسد مخالفت کرد چی؟»

«چی؟»

«اسد، اسد، می‌فهمی؟»

«غلط کرده. اصلاً به اسد مربوط نیست، توی دهنش می‌زنم.» و هنوز با قدرت حرف می‌زد. معلوم بود

که هنوز همان مامان سابق است، و این دلم را قرص می‌کرد. اما صداش با ناله همراه بود: «خیلی‌ها

برگشته‌اند، من خبر دارم. تو چرا نتوانی، مامان؟ اینجا پدرت دارد با اسد شرکت مبلیران را از بنیاد

مستضعفان می‌خرد که راهش بیندازد. مبلیران که می‌دانی کجاست؟ آره. ورشکست شده و درش را

بسته‌اند. دارند همه‌ی شرکت‌های ورشکسته را به بخش خصوصی واگذار می‌کنند. همین امشب با پدرت

حرف می‌زنم که مبلیران را واسه‌ی تو جور کند. هم شیک است، هم راحت.»

«اسم من هنوز هم توی لیست سیاه هست. این‌ها کینه‌ای‌اند، باید با اسد حرف بزنی.»
«اسد دیگر آن هارت و پورت سابق را ندارد، با دادستان انقلاب شریک شده، یک پاساژ زده توی جزیره‌ی کیش، دیگر اسد سابق نیست، مادر. تا من هستم نگران نباش. گوش کن ببین چه می‌گویم...»
«مامان پاسپورت من... پاسپورت...»

و کارت تلفن تمام شد. صداها برید، و صدای باران دوباره وصل شد. ضرب گرفته بود روی اتاقک شیشه‌ای تلفن، و در آن خیابان دراز هیچ‌کس نبود. صلیب بالای آسایشگاه در نور سفیدی می‌سوخت و اوج می‌گرفت. خواستم به اطرافم نگاه کنم ببینم چه خبر است. نتوانستم. بدنم شروع کرد به لرزیدن. حالا توی این تاریکی چه جوری برگردم؟

برمی‌گردم. دیگر تحمل شنیدن پنج نوبت صدای ناقوس را ندارم. توی مغز آدم می‌پیچد و ارتعاش آن از گوش بیرون می‌ریزد. تحمل ندارم، مامان. کمک کنید که برگردم. گشتی در کوچه‌ها و خاطره‌ها می‌زنم، بعد یکراست می‌روم سراغ اسد. چشم‌هام را می‌دوزم به چشم‌هاش: «آخ برادر!»
گفته بود: «من برادرت نیستم. من تویاس واگنر هستم. آقای قورباغه، حواست کجاست؟ من برادرت نیستم.»

می‌توانست باشد که چشم‌های خسته‌ام را بدوزم به چشم‌هاش: «برادر، اسد، تو چرا اینقدر شکسته شده‌ای؟»

او هم لابد می‌گفت: «من برادرت نیستم.» و نمی‌گذاشت بغلش کنم و بوی وطن را از سرشانه‌هاش به درون بکشم. نارنجک در جیبم می‌ماند برای بعد. می‌نشستم روی مبل‌های چرمی سیاه.
«آخ برادر، تو چرا به این روز افتاده‌ای؟ ببینم، صورت تو پف کرده یا چاق شده‌ای، مجید؟»
«پف کرده‌ام، برادر.»

آینه‌اش را از جیب بغل بیرون آورد و نگاه کرد، خستگی و غم چشم‌ها را دیگر نمی‌شد کاری کرد. غربت و نم اشکی که ته چشم‌هاش خانه کرده بود، برمی‌گشت به سیزده سال تنهایی و ناامیدی غریب‌کش روزگار. چنان غربتی که احساس کند از خانه بیرونش کرده‌اند تا از چرخه‌ی هستی پرتاب شود به جایی که هیچ نقشی نداشته باشد. در قلب اروپا بود، اما انگار از پشت دیوارهای شیشه‌ای دنیا را تماشا می‌کرد. سر و صدا را می‌شنید، صدای ناقوس کلیسا را می‌شنید، صدای پا را می‌شنید، و همه چیز را می‌دید، اما در هیچ جایی نقش نداشت. در میان مردم بود، اما حبایی به دورش کشیده بودند که کسی صدایش را نشنود. فقط گاهی از سر ترحم یا کنجکاوی کسی می‌پرسید: «از کجا می‌آیید؟»
«ایران.»

«ایراک. یا، صدام حسین.»

«نیش‌ت ایراک.»

چقدر دردناک بود. شمرده شمرده و بلند گفتم: «ایران. ایران.»

«اوه. یا، ایران، خمینی.»

بدنم شروع کرد به لرزیدن. دندان‌هام کلید شد و چشم‌هام گره خورد به چشم‌های آن همسایه‌ی آلمانی که مثل سگ از زنش می‌ترسید، و ماشینش را از بچه‌هاش بیشتر دوست داشت. تنم گُر گرفت و داشتم به این فکر می‌کردم که اگر از آن طرف‌ها آمده باشی تو را با صدام حسین و خمینی می‌شناسند. اصلاً یادشان نیست که آنها هم روزگاری هیتلر داشته‌اند. شاید هم نمی‌خواهی به رویشان بیاوری. خوب نیست، خجالت می‌کشند. آره، خجالت می‌کشند. مگر تو خجالت نمی‌کشی؟ پس چرا هی به روت می‌آورند؟ مگر خودشان جنگ و رژیم توتالیتار نداشته‌اند؟ مگر خمینی را خودشان از پاریس تزریق نکردند؟ برو یک فکری به حال خودت بکن، بدبخت! تو که می‌توانی بکن. بهشان نشان بده که از زور گشنگی نیامده‌ای اینجا. مشکل سیاسی داری. پناهنده شده‌ای که همین را بگویی. آخر تو چی از این‌ها کم داری؟ پدر که اصلاً کسی را به تخمش هم حساب نمی‌کند، به اشاره‌ای می‌تواند یک لشکر از این ناکس‌ها را بخرد و آزاد کند. ضربه خورده‌ای، مجید. اما به قول آلمانی‌ها چیزی که تو را نکشد قوی‌ترت می‌کند. من قوی‌ترم. من قوی‌ترم؟ بعد دیگر حال خودم را نفهمیدم و با مشت خواباندم توی چانه‌ی آن همسایه‌ی ابله‌م که بعد از چند سال هنوز نمی‌دانست من کجایی‌ام. و عاشق مرسدس سرمه‌ای‌اش بود. باز زدم، زدم، زدم.

در سکوت اتاق، مجید سیگار می‌کشید و با تکان‌های یکنواخت سرش، مثل آونگ، زمان را طی می‌کرد. مثل موتور از کارافتاده‌ای بود که نه غرش می‌کرد، نه دل باد را می‌شکافت، و نه هیچ لکنته‌ای بود که کاری ازش بر نمی‌آمد. و فقط بود. جابندکن.

انگار نه انگار که روزی، روزگاری از طبقه‌ی دوم به خیابان می‌پرید و می‌دوید. شیشه می‌شکست. به یک جست از روی ماشین می‌گذشت. تظاهرات ضد رژیم را جلو سفارتخانه‌ها رهبری می‌کرد. اسمش در لیست سیاه آمده بود و هیچوقت پاک نشده بود.

انگار نه انگار که روزی روزگاری می‌توانست سران چند گروه سیاسی را متقاعد کند یک نشریه‌ی هفتگی مشترک انتشار دهند. سازماندهی کرده بود، سردبیر تعیین کرده بود، و از نیروهای پراکنده یک مجموعه‌ی متشکل ساخته بود، اما هنگام انتشار شماره‌ی چهارم شنیده بود که یک بیانیه‌ی مهم سازمانش را از صفحه‌ی اول برده‌اند صفحه‌ی پنجم. همان لحظه تلفن را برداشته بود و در دو جمله قال قضیه را کنده بود: «ببینید در آن کثافت را. از امروز نشریه منتشر نمی‌شود.»

انگار نه انگار که زیر اعلامیه‌هاش می‌نوشت سرنگون باد رژیم خونخوار جمهوری اسلامی. و انگار او نبود که بالای اعلامیه‌هاش می‌نوشت: ما کمونیستیم.

نه برادر، از پشت دیوارهای شیشه‌ای نمی‌شود کاری کرد. صدات را نمی‌شنوند. مبارزه‌ات را نمی‌بینند. اعلامیه‌ها را نمی‌خوانند. اصلاً به حسابت نمی‌آورند. هرچه را بخواهند انتخاب می‌کنند و در موقع نیاز از هر چیز سود خودشان را می‌برند.

تک و تنها که در حاشیه‌ی خیابان راه بروی، به سیگارت پک بزنی، و گاهی لک روی کفشت را پاک کنی، هیچ کاری به کارت ندارند. برو برادر. فقط یادت باشد وقتی سوار قطار شهری می‌شوی بلیت بخری، وگرنه یکی می‌آید بالای سرت، پس گردنت را می‌گیرد و پرت می‌کند بیرون، شصت مارک جریمه

می‌شوی و آبروت می‌رود. جلو آن‌همه چشم که در ایستگاه ایستاده‌اند، و جلو آن‌همه چشم‌گذران در قطاری که سوار بودی، چنان خجالت می‌کشی که خیس عرق می‌شوی. راه برو. در نرمه آفتاب صبحگاهی خودت را بکش و برسان به جایی که اگر هم نیروی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. به صندلی و میز و تیر و تخته‌ی کنار خیابان نگاه کن که دیشب بیرون گذاشته‌اند. یک میز عسلی گرد کوچولو چشمت را می‌گیرد، به طرفش برو. به دختر جوانی که از پنجره نگاه می‌کند بگو روز بخیر. با تردید به میز کوچولو نگاه کن، و دل به دریا بزن: «دارف ایش داس میتنمن؟»

«یا، بیت‌ه‌شون.»

«دانکه‌شون.»

میز را بردار. نگاهی دیگر به دختر بینداز که با لبخندی از رضایت و راندازت می‌کند، با سر دوباره تشکر کن، و اگر پرسید کجایی هستی، بگو لیبی، بگو پاکستان، بگو جهنم، نگو ایران. آبروی ایران را نبر. میز را بردار و به خانه‌ات ببر. اصلاً داشتی کجا می‌رفتی؟ ولش کن مجید، چه جلسه‌ای، چه کشکی؟ برگرد برو خانه، یک جای دم کن، بیفت روی مبل و کنترل تلویزیون را بگذار روی میز گرد کوچولو. از این کانال برو به آن کانال. دنیا را سیاحت کن. زندگی می‌گذرد. تلفن هم نزن که بگویی سر وعده نمی‌رسی. اصلاً به صدای زنگ تلفن توجه نکن. چهارتا که بزند، صدای آلمانی خودت می‌گوید من در خانه نیستم، لطفاً پیام خود را بگذارید.

به آلمانی که حرف می‌زنی حالتی در صدات نیست، نه غمی، نه غمبادی، نه... ای مرده‌شور این حال آدم را ببرد که فقط وقتی به زبان مادری حرف می‌زند، همه‌ی هستی‌اش می‌آید بالا. آدم رو می‌شود. حرف که می‌زنی خودت را تعریف می‌کنی، همین که دهن‌ت باز شود می‌فهمند کی هستی و چند مرده حلاجی. صدای ناقوس کلیسا تابدار و پرطنین می‌پیچید. مجید بلند شد، پنجره را چفت کرد و نشست. صدا محو و دور در هیاهوی شهر گم می‌شد. گمگشتگی غریبی مثل دندان‌درد دایمی، ملایم در مغزش چنبره می‌خورد، تاب برمی‌داشت و از گوش‌های بیرون می‌ریخت. مثل آبشار از دو طرف روی شانه‌های جاری می‌شد، تنش را مسح می‌کرد و روی کفشش می‌نشست. با دو انگشت تفی زد و مالید.

عکس دیگری از جعبه برداشت و گذاشت روی عکس قبلی. چشم‌هایش برق زد و لبخندی تمام صورتش را گرفت؛ پاریس. دوازده سال پیش. اولین سخنرانی من پاریس بود. بیشتر از هزار نفر آدم آمده بود. آنقدر شلوغ شده بود که ماشین‌های پلیس دور تا دور ساختمان را در کنترل داشتند، خیابان‌های اطراف را بسته بودند. دو تا آمبولانس برای احتیاط جلو در سالن کشیک می‌داد، و من آنقدر هیجان داشتم که خیال می‌کردم سرنوشت مملکت از همان شب تغییر خواهد کرد. توی دلم گفتم تکلیف این ملت باید امشب روشن شود.

پیرهن آبی چهارخانه تنم است. چقدر لاغر بوده‌ام. اخم‌هام تو هم است و انگار دارم سوت می‌زنم. آن شب افشاگری کردم، پته‌شان را روی آب ریختم. گفتم این است مبارزه‌ی ما، این است رژیم‌ی که بر کشور ما حکومت می‌کند، این است آینده‌ای که در پیش داریم، این است... چه می‌دانم.

ساعت یازده شب جلسه تمام شد. دو نفر مرا از لای جمعیت بیرون کشیدند و با ماشین به باغی بیرون از شهر پاریس بردند که می‌گفتند تقریباً تمام سران اپوزیسیون در آن مهمانی شرکت دارند، یکی از مقامات برجسته‌ی وزارت خارجه‌ی فرانسه هم بود، آدم لاغری که هرگز نفهمیدم زن است یا مرد. کت گل و گشادی پوشیده بود که لاغری غم‌انگیزش را بپوشاند، با بلوزی یقه اسکی، موهای صاف کوتاه که کمی روی گوشش را می‌پوشاند و چقدر تمیز بود، برق می‌زد. به من خوشامد گفت و قدری درباره‌ی قدرت اپوزیسیون ایران حرف زدیم.

بنی‌صدر و رجوی هم بودند. من باهاشان روبوسی کردم، و از رجوی پرسیدم که از برادر، سعید چه خبر دارد. گفت که سعید در بغداد است، و امروز تلفنی باهاش حرف زده‌ام، حتا به او خبر داده‌ام که شما امشب می‌آیید اینجا. کمی از حد معمول چاق‌تر شده بود، و دیگر به یک چریک شباهتی نداشت. بنی‌صدر گفت: «از پدرت چه خبر داری؟ و از آن اسد خطرناک.» تودماغی حرف می‌زد.

«هیچ.»

«آدم خطرناکی است. یکی از ارکان مهم واواک به‌شمار می‌رود.»

قبل از اینکه رئیس‌جمهور شود دو سه بار به باغ پدر آمده بود، و پدر در انتخابات او رأی بازار را به توبره کشید. یکبار هم که تازه رئیس‌جمهور شده بود به خانه‌مان آمد. و من اسمش را گذاشته بودم «کیش شخصیت». هیچوقت از این آدم خوشم نیامد، و نمی‌دانم چرا یازده میلیون نفر به او رأی داده بودند. گفت: «مرگ دو نفر برای من خیلی ناگوار بود، یکی برادرت ایرج، یکی هم سید حسین صفوی. دوتا جوان بی‌نظیر پرشور را پرپر کردند، تأسف‌انگیز.»

سر میز شام، من به کمبودهای ایمنی انتقاد کردم و دو سه لقمه بیشتر نتوانستم بخورم. یادم نیست چی خوردم، فقط به یاد دارم که بعد از شام، حدود ساعت دوازده‌ونیم باران بی‌رمقی شروع شده بود. ما زیر طاق‌نمای باغ قدم می‌زدیم و سیگار می‌کشیدیم. بنی‌صدر زیر یکی از طاق‌نماها داشت دستگاه جدیدی را آزمایش می‌کرد که می‌گفتند دو هزار نوع بازی در آن تعبیه شده است. روی چارپایه‌ی بلندی نشسته بود، اهرم دستگاه را در دست گرفته بود، مثل یک خلبان هواپیمای جنگی که چهارچشمی باید مراقب باشد، هم بمباران کند و هم بگریزد، چشم از مونی‌تور بر نمی‌داشت.

یک اتوبان بزرگ بود که هزاران ماشین با سرعت‌های مختلف می‌گذشتند. بنی‌صدر می‌بایست با اهرم دستش یک مرغ و شش جوجه را از این‌طرف جاده می‌برد آن‌طرف. آنها قدقد می‌کردند و ماشین‌ها غرش‌کنان می‌گذشتند. گفت: «بسیار خوب.»

خیلی هیجان‌انگیز بود. بنی‌صدر بار اول را خراب کرد. مرغ و جوجه‌ها رفتند زیر ماشین و پر مرغ تمام صفحه‌ی مونی‌تور را پوشاند. گفت: «بسیار خوب.» آنها که دورش حلقه زده بودند، شلوغ کردند و خندیدند. بنی‌صدر دست‌هاش را به حالت تسلیم بالا برد، چشم‌هاش را بست و همان‌طور با لبخند، نیم‌چرخ زد و گفت: «آرام باشید، لطفاً آرام باشید.»

سکه‌ای در دستگاه انداخت و دوباره شروع کرد. مرغ و جوجه‌ها قدقدکنان از پیاده‌رو به طرف جاده راه افتادند. سیل ماشین‌ها که یکی تند می‌گذشت و یکی آرام تمامی نداشت، و مرغ و جوجه‌های سرگردان لای لاستیک‌های سیاه و خشن ماشین‌ها گیر افتاده بودند. بنی‌صدر گفت: «جناب امانی، با دقت نگاه کن بین مارک لاستیک‌ها چیست؟» خندید و به بازی‌اش ادامه داد.

می‌خواست با من شوخی کند و من حوصله‌اش را نداشتم. آخرش هم نفهمیدم توانست مرغ و جوجه‌ها را از اتوبان بگذرانند یا نه. من داشتم با یک زن مو فرفری تقریباً چاق درباره‌ی ضرورت یک جنگ مسلحانه‌ی تمام عیار حرف می‌زدم و سیگار می‌کشیدم.

آن شب در خانه‌ی م. آزرَم شاعر خوابیدم که در تمام مدت مهمانی دور و برم بود. با مهربانی لبخند می‌زد و می‌گفت خوش آمدی. یک ماشین هم در اختیارش گذاشته بودند که بتواند راحت به خانه‌اش برگردد. گمانم ساعت سه صبح بود که رسیدیم. در راه همه‌اش از سعید با من حرف زد، در تهران هم با سعید رابطه‌ی نزدیکی داشت. از من خوشش نمی‌آمد. می‌گفت اپورتونیست چپ‌نما. به خانه‌مان می‌آمد، زیر عکسش را امضا می‌کرد و می‌داد به سعید. و حالا از اعضای رده بالای نهضت مقاومت بود. گفت: «عزیزم، خوش آمدی. برادرت ایرج، خدا رحمت کند از بزرگان انقلاب ما بود که ازدهای آدمخوار انقلاب او را بیرحمانه بلعید. تو و سعید هم از مبارزان بزرگ ایران هستید. من یک قصیده برای سعید سروده‌ام که در مجله‌ی «زمان» چاپ شده. حیوانکی سعید مجبور است در بغداد بماند. او جزو سران نهضت ماست، تو هم همین جور. ما آدم‌هایی مثل تو و سعید کم داریم. خوش آمدی.»

و راه داد که به اتاقش وارد شوم. یک تخت آن گوشه بود، و دور تا دور اتاق کتابخانه بود، ضبط صوتی هم روی میز بود، با چند نوار پخش و پلا. یک صندلی تاشو از پشت کمد بیرون آورد و گفت: «بنشین. می‌خواهم تو را ببرم به شب‌های خاطره و عشق. حوصله‌اش را داری؟»
گفتم: «بله البته. خواهش می‌کنم.»

نواری را که در ضبط صوت بود، بُرد عقب و دکمه را فشار داد. صدای کف و هل‌هل آمد، بعد کسی اعلام کرد: «شاعر مبارز و نامدار ما، م. آزرَم...» و باز جمعیت کف زدند.

یاد شب‌های انستیتو گوته افتادم که یکی از شب‌هاش را با امیر و ناصر رفته بودم. باران می‌بارید و زیر هر چتر چند نفر جمع شده بودیم تا صدای شاعر یا نویسنده‌ی پشت تریبون را بشنویم و گاه چهره‌اش را ببینیم. نوار شعرخوانی م. آزرَم شاید یک ربع طول کشید. من خسته بودم و داشتم به چشم‌هاش نگاه می‌کردم که برق می‌زد و لبخندی مهربان تمام صورتش را پوشانده بود، و اصلاً اثری از خواب و خستگی در آن نبود که پیشنهاد کند برویم کپه‌ی مرگمان را بگذاریم. وقتی صدای کف‌زدن‌ها تا آخر تمام شد، گفت: «عزیزم، خوش آمدی. می‌خواهی رختخوابت را آماده کنم بخوابی؟»

انگار دنیا را به من داده‌اند. گفتم: «بله. خیلی خسته‌ام.»

با لبخند قدری نگاهم کرد: «آره. خسته‌ای.» و بعد با یک حرکت لبخندش را محو کرد، و با چشم‌های چرخان گفت: «تو باید خیلی مواظب خودت باشی. اینها به بچه‌های خودشان هم رحم نمی‌کنند. آره عزیزم، چهارچشمی مراقب باش.»

مرا به اتاق باریکی برد که زیر شیروانی بود، با دو پنجره‌ی مورب سقفی. و باران تا صبح می‌بارید. خسته و ویران بودم. سرم را می‌گذاشتم خواب بودم. سرم را گذاشتم. و خواب بودم. همه جا کویر بود، پوسته‌های ترک‌خورده‌ی زمین، و فرار و فرار. بر پدرش لعنت. از کی می‌ترسیدم؟ هیچ‌کس در خواب پشت سرم نبود، اما می‌ترسیدم. کویر خشکی بود که انگار ترک‌های زمین روی پوست لبم از تشنگی لاله می‌زد، سر به سویی گذاشته بودم که از آب دور می‌شدم. پشت سرم چشمه‌های آب بود، اما این ترس بی‌پدر و مادر امان نمی‌داد که سر برگردانم تا ببینم چقدر از آب دور شده‌ام. وحشت از درون مرا به حرکت درمی‌آورد که سراسیمه رو به تشنگی بی‌سرانجام بودم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که احساس کردم از تشنگی دارم خفه می‌شوم. گفتم ولش کن، اهمیت نده، بخواب. اما نمی‌شد. بلند شدم و همین که درِ اتاق باریکه را باز کردم، صدای شعرخوانی شب‌های گوته دوباره داشت پخش می‌شد. توی راهرو به اتاقش سرک کشیدم دیدم دستش را تکیه داده بود به لبه‌ی میز و با همان لبخند مهربان داشت به صدای خودش گوش می‌داد. پاورچین پاورچین برگشتم، آرام در را بستم و با همان حال خوابیدم. تمام خوابم در کویر می‌گذشت که به هر طرف سر می‌چرخاندم تلالو آب بود، به طرفش می‌دویدم، سراب بود.

آنجا یاد پدر بزرگم افتادم که گاهی به مناسبتی می‌آمد تهران، یکی دو روز اول را تحمل می‌کرد. اما بعد در اتاقش تنها می‌ماند. روی تختش دراز می‌کشید، مجله کهنه‌ها را ورق می‌زد، و گاه لب تخت می‌نشست سرش را زیر می‌انداخت، دست‌هایش را بهم چفت می‌کرد و به حرکات پاهایش خیره می‌شد. و ساعت‌ها همین جور می‌نشست تا کسی برود سراغش. می‌گفت: «ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد، در دام مانده باشد صیاد رفته باشد. مرا آورده‌اید اینجا زندانی کرده‌اید، باید بروم سرِ باغم، سرِ خانه‌ام.» گفتم: «چطوری پدر بزرگ؟» و می‌دانستم که حوصله هیچ چیز را ندارد، با این حال گفتم: «چرا تلویزیون را روشن نمی‌کنی؟»

بعد از انقلاب کمتر حرف می‌زد، فقط نگاه می‌کرد و می‌گذشت. سکوتش هزار معنا داشت. به خصوص بعد از جنگ بیشتر در سکوت فرو رفت. نه از حمله‌های هوایی می‌ترسید، نه صدای آژیر اذیتش می‌کرد، و نه تاریکی شبانه. در سایه روشن‌های تاریک با موهای سفید اطراف سر، ریش انبوه سفید، و حرکات بسیار آرام در همان حالی که بود، بود. انسی برایش چای می‌برد، و او قربان صدقه‌اش می‌رفت. او را روی پاهایش می‌نشاند و می‌بوسید: «باباجان! چه کار کنم که تو غمگین نباشی؟»

روزهای جنگ بود و اعدام ایرج، و ما آنقدر غم داشتیم که بچه‌ی ناقص‌الخلقه‌ی انسی را از یاد برده بودیم. و از یاد برده بودیم که پدر، فریدون دوم را به باغبانش در کرج سپرده است تا کسی او را نبیند. و پدر بزرگ خیال می‌کرد بچه مرده است.

مامان به هر بهانه‌ای تلفن می‌زد که انسی به خانه‌ی ما بیاید، اما او هنوز نیامده به خانه‌ی خودش بر می‌گشت. تاب نمی‌آورد و بند نمی‌شد. شده بود لنگه‌ی دیگر مامان که گم کرده داشت. لاغر شده بود، با آن چشم‌های سیاه که به پدر رفته بود، قد بلند و تکیده مثل مجسمه‌ی بسیار زیبایی از نمک در باران، هی باریک‌تر می‌شد.

چرا چنین اتفاق نادری فقط برای او رخ داده بود؟ چرا؟ آدم آنهمه امید داشته باشد و انتظار بکشد و عاقبت جانور بزاید؟ چرا همیشه یک جای زندگی گنبدیده است، و کاری هم نمی‌شود کرد؟

«چه کار کنم که تو غمگین نباشی؟ هان؟»

روزهای جنگ بود و بگیر بگیر، ازش پرسیدم: «پدربزرگ، چه خبر؟»

گفت: «هر کی هر چی دارد بخورد.»

جمله‌ی دهقانی‌اش هزار معنا داشت. بوی ناامنی روزگار را زودتر از همه‌ی ما احساس کرده بود. شاید از همان روزها بود که تکه‌ای نان در جیبم می‌گذاشتم تا وقت و بی‌وقت در دهنم بگذارم. کمی به‌خاطر زخم معده، کمی هم به این خاطر که من عاشق نانم. نان را خیلی دوست دارم. مرا یاد بچگی‌هام می‌اندازد، یاد دشت گندم پدربزرگ که هیچوقت آنجا احساس تنهایی نمی‌کردم. هروقت گم می‌شدم، سر و کله‌اش از یک جایی پیدا می‌شد و با جلیقه‌ای سیاه در زمینه‌ی طلایی گندم به طرفم می‌آمد: «آهای مجید، کجایی؟ دنبال چه می‌گردی؟ می‌خواهی برات بلدرچین بگیرم؟ یک خرگوش سفید؟»

دستم را می‌گذاشتم توی دست زمختش، و همه‌ی روستا را باهاش دور می‌زدم. دم رودخانه پاچه‌ی شلوارمان را بالا می‌زدیم و می‌گذشتیم، کنار چشمه‌ی مشتی آب می‌خوردیم، چند گلابی از باغ می‌چیدیم و نیم‌چردمان را پرت می‌کردیم جلو گاوهای پدربزرگ.

هروقت می‌آیم لقمه‌ای نان در دهنم بگذارم و آن را فرو دهم بغض می‌کنم، گریه راه نفسم را می‌بندد و دلم می‌خواهد با همان لقمه که فرو می‌دهم در حق هقم خفه شوم. نمی‌دانم چرا.

این موضوع را وقتی با مددکارم خانم هایکه در میان گذاشتم، از پنجره به بیرون خیره شد و بعد از سکوتی طولانی گفت: «برای اینکه بوی شرافت می‌دهد.»

یادم رفته بود که درباره‌ی چی صحبت می‌کردیم. گفتم: «چی؟»

«نان.»

شاید همه چیز با نان آغاز شد.

ما فرزندان انقلاب نبودیم، ما نان بودیم. نان داغی که لقمه‌ی چپ سران حکومت شدیم. تکه پاره‌مان کردند و خوردند و پاشیدند. نه. چه می‌گوییم؟ انگار که در این خلقت اضافه بودیم. ما را مصرف جامعه‌مان نکردند، ما را اسراف کردند، پخش‌مان کردند که بر سفره‌ی خودمان ننشسته باشیم، که هیچ کدامان در

ساختن آن مملکت نقش نداشته باشیم. شخصیت و هویت‌مان را به لجن کشیدند که حتا در اروپای متری هم نتوانیم مثل بقیه‌ی مردم زندگی کنیم. دلم می‌خواست موهام سیاه نبود، سبیل سیاه نبود، آرواره‌های بزرگ می‌داشتم، با موهای بور، از یک نژاد برتر که احساس غریبی نکنم، خارجی نباشم، و فکر کنم که اینجا هم سرزمین من است.

سرزمین من کجاست؟ من کجایی‌ام؟ از کجا به کجا پرتاب شدم؟ تو به من بگو، برادر! اصلاً چرا این جوری شدیم؟ ما انقلاب کردیم، اما انگار منفجر شدیم. یک تکه‌مان رفت زیر خاک. یک تکه‌مان میراث‌خوار شد، افتاده است به دزدی گرگی، هر جا بوی پول بیاید سرمایه‌گذاری می‌کند، با دادستان انقلاب شریک شده که در جزیره‌ی کیش پاساژ بزند، حالا هم دارد مبلیران ورشکسته را می‌خرد تا آباد کند. یک تکه‌مان به بغداد افتاد، تا زنده بود عربی بلغور می‌کرد، چریک‌های سالخورده را به صف می‌کشید و از میلیشیای خواهران سان می‌دید. آخرش توی بیابان‌ها جوری لت و پارش کردند که انگار گرگ او را دریده. آره، گرگ او را درید.

«ما هم اسیر این خاک شدیم، آویزان، مثل دندان عاریه که با عطسه‌ی کوچکی از دهنشان پرتاب شویم. پرتاب هم نشویم فقط زنده‌ایم، زندگی که نمی‌کنیم. آلمانی یک اخلاقی دارند که اگر هزارتا گل براشان بکاری نمی‌گویند مرسی. ولی اگر پات را روی یکی از همان گل‌ها بگذاری، می‌گویند ببینید این خارجی‌ها با گل‌های ما چکار می‌کنند!»

ناصر گفت: «این هم اهانتی بود به بشریت.»

داشتیم در حاشیه‌ی راین بستنی لیس می‌زدیم، دنیا را سیاحت می‌کردیم، و غش غش می‌خندیدیم. نمی‌دانم چرا هر دومان سرحال بودیم. گفتم: «عبدالناصر، یادت هست اسم حسن بورک را گذاشته بودی حسن کون کمانچه؟»

«آره، آره. وقتی راه می‌رفت مثل کمانچه قر می‌داد.»

پیرزنی از روبرو می‌آمد که زل زده بود به ما. وقتی به ما رسید سر تا پامان را ورنانداز کرد و گفت: «خیلی خوشمزه است، نه؟»

ناصر مبهوت بود و لبخند می‌زد. آلمانی نمی‌دانست و آخرش هم ندانسته از این دنیا رفت. پرسید: «چی گفت؟»

کینه‌ی کهنه‌ای را که از آلمانی‌ها داشتم یکجا خرج کردم. گفتم: «انگار بستنی او را لیس می‌زنیم. می‌گفت؛ خوب بستنی ما را لیس می‌زنید و حال می‌کنید!»

بستنی‌اش را پرت کرد توی سطل آشغال و رفت توی لک. گفت: «ویلچرم را بیاور.»

براش آوردم و کمک کردم که سوار شود. گفت: «مرا به خانه‌ام ببر.»

نه برادر، ما انقلاب نکردیم، ما منفجر شدیم. و چه مسیری طی شد تا من به این بیغوله‌ی تاریخی پرتاب شدم. برای بدست آوردن همین اتاق تنهایی، آه، خدا پدر همه‌ی شما را بیامرزد. من جانم به لبم رسید، هزار بار دست به دامن این و آن شدم، چند تا گواهی دکتر بردم، اما نمی‌توانستم قانع‌شان کنم.

مسخره است، سه ماه طول کشید تا سمپاشی‌های یکی دوتا از هموطنان خودم را خنثی کنم. در بخش هفت زندگی می‌کنند، اما مثلاً اگر من در بخش چهار، یک اتاق خصوصی داشته باشم انگار خواهر آنها گاییده می‌شود. هروقت خانم‌هایکه را می‌دیدم او را متقاعد می‌کردم که وضع روحی‌ام به سامان نیست، بر اثر فشارها یکباره حال خودم را نمی‌فهمم، سر و صدا را نمی‌توانم تحمل کنم. گفتم همه‌ی آدم‌ها را با هم قاطی نکنید، مثل زندان اوین که بچه‌های سیاسی را می‌ریختند توی بند قاچاقچیان مواد مخدر. ما سال‌ها کار سیاسی کرده‌ایم، خیلی چیزها را نمی‌توانیم تحمل کنیم.

پرستار لندهور هم کمک کرد تا از اتاق چهار نفره خلاص شدم. از خُر و پُف‌های شبانه، از نک و نال روزمره، از خنده‌های مسخره، چه می‌دانم. حتا از دیدارهای اجباری آن هموطن خلاص شدم. می‌آمد قربان صدقه‌ام می‌رفت ولی پشت سرم حرف و حدیث درست می‌کرد. دیگر اسمش را هم نمی‌آورم. و اصلاً بهش فکر هم نمی‌کنم. گوشه‌ی خودم را دارم، تنهایی خودم، و همین برام کافی است.

دست به دامن خانم‌هایکه و آقای پرستار شدم تا فکری به حالم بکنند. از امیر کمونیست هم خواستم که در جلسه‌ی ما حضور داشته باشد. پرستار لندهورمان اهل قبرس است، اهل منطق و استدلال. و اینکه دو دوتا می‌شود چهارتا. گفتم ای قربان هرچه آدم چیز فهم. خوشم می‌آید که همه چیز طبق ارقام و آمار پیش برود. هرچه باشد زمانی دانشجوی آمار بودم.

آقای پرستار همان‌طور که مچاچنگش را می‌خاراند، گفت: «قبل از اینکه جلسه را شروع کنیم بگذار برات روشن کنم که ما در چه وضعی هستیم. ما امروز به درخواست تو تشکیل جلسه داده‌ایم که درباره‌ی بازگشت به ایران حرف بزنیم. تو باید ما را قانع کنی که برای بازگشتت دلایل محکمی داری، خطری تهدیدت نمی‌کند، و اینکه راه‌های مناسب را بشناسی. اما قبل از اینکه وارد این مباحث شویم، من باید به‌طور خلاصه شرح بدهم که تو، عزیز، بدانی بیمارهای این آسایشگاه چه جور آدم‌هایی هستند. طبق آخرین تعریف‌های علم روان‌شناسی، بیمارهای اعصاب و روان سه دسته‌اند. دسته‌ی اول کسانی‌اند که ادعا دارند. مثل ادعای خدایی، یا رهبری، یا چیزی شبیه به این. این نوع بیماران هیچ‌کس را قبول ندارند و حرف، حرف خودشان است. هیچوقت به حرفت گوش نمی‌دهند، فقط یک جواب آماده در چننه دارند که هرچه بگویی، آن را مصرف می‌کنند. اگر سر بچرخانی، دور و برت از اینجور آدم‌ها زیاد می‌بینی. دسته‌ی دوم افرادی هستند که پدیده‌ها را از عینک خودشان بررسی می‌کنند، پشت هر چیز یک توطئه می‌بینند. به افراد جامعه ظنین‌اند، برای هر اقدامی دچار تردید و تزلزل می‌شوند، به همین خاطر بیکاری را بر هر کاری ترجیح می‌دهند. منزه‌طلب هستند و همین منزه‌طلبی دلیل اصلی بیکاری‌شان است. از دید آنها هرکس کار بکند به جایی وابسته است. مثلاً من که از قبرس آمده‌ام اینجا و دارم کار می‌کنم، با کمک سازمان سیا آمده‌ام که ببینم آنها چه کار می‌کنند تا بروم گزارش کنم. بنابراین، اقدامات و حرکات دیگران را پیچیده در طرح و توطئه‌ای از پیش آماده می‌دانند و با آن برخوردهای خشن و بیرحمانه می‌کنند. اما دسته‌ی سوم که من به آنها بیمار روان و اعصاب اطلاق نمی‌کنم، به نظر من دیوانه‌اند. دیوانه‌ها مشکل‌شان این است که به یک نقطه از بدنشان متمرکز می‌شوند، و مغزشان تحت سلطه‌ی آن نقطه از بدنشان در می‌آید. تو فکر کن وقتی آلت

تناسلی آدم جای مغزش بخواهد فرمان بدهد، چه اتفاقی می‌افتد. مذکرش می‌خواهد دنیا را پاره کند، و مؤنثش می‌خواهد همه‌ی دنیا را بکشد وسط لنگش. یا مثلاً مشت آدم، مغز آدم باشد خوب، معلوم است، می‌خواهد به هر جا یا هر چیزی که فرود می‌آید، فرو بریزد و خودش را اثبات کند. اما قبل از آن من باید توضیح بدهم که تو کی هستی، مجید. ببین عزیز، تو دیوانه نیستی، تو یک آدم سیاسی‌کار حرفه‌ای خیلی معروف هستی که در بازی‌های قدرت، مبارزه‌ات را نادیده گرفته‌اند و بهت فشار آمده، در نتیجه فرق تو با افراد بخش هفت این است که آنها دیوانه‌اند اما تو اعصاب بیمار است. باید کمی دارو بخوری، استراحت کنی، مطالعه‌ی آزاد داشته باشی تا بر اعصاب مسلط شوی و بی‌خود و بی‌جهت نرنی زیر چشم مردم را کبود کنی. همین.»

گفتم: «این خط‌آهن‌های آلمان وقتی نزدیک بانهوف می‌شود تابه‌حال دقت کرده‌اید؟ چه جوری یک راننده‌ی قطار می‌فهمد که کدام راه را باید برود که در سکوی اعلام‌شده قرار بگیرد؟ آدم واقعاً سردرگم می‌شود. ما هم در زمان انقلاب همین‌جور سردرگم بودیم. حالا هم وضعیت بهتری نداریم.»

امیر کمونیست گفت: «آلمانی‌ها راه‌آهن‌شان را اساسی ساخته‌اند که ازش استفاده‌ی اساسی بکنند، پول خوبی هم ازش در می‌آورند، و از این حرف‌ها. اما تکلیف تو چه می‌شود، مجید! بحث را به بیراهه نکش، خواهش می‌کنم.»

امیر رفیق شفیق من بود. تنها یادگار دوران قدیم. نوک بینی‌اش کمی کج بود، و طرف راست بدنش به‌خاطر شکنجه‌های زندان افت پیدا کرده بود. لاغر و استخوانی و بداخلاق، با موهای جوگندمی و آن حرف زدن توک زبانی‌اش. سال‌ها عضو سازمان تلاشگران دموکراسی بود، و بعدها زد بغل و تاجر فرش ایرانی شد.

گفتم: «منظورم این بود که حالا هم سردرگم و گیجم. برای همین هم جلسه داریم، مگر نه؟ عمرم دارد تباه می‌شود. حکومت‌ها با هم کنار آمده‌اند، دسته دسته پناهنده‌ها پاسپورتشان را عوض می‌کنند و بی‌سر و صدا می‌روند و می‌آیند، صداش را هم در نمی‌آورند. من اینجا توی این بیغوله‌ی تاریخی مانده‌ام که بپوسم، احساس حقارت کنم، و با همه چیز غریبه باشم. من تکلیفم با خودم روشن نیست، اصلاً نمی‌فهمم چرا باید در این آسایشگاه پیر بشوم؟»

هایکه گفت: «البته.»

آشیانه‌ی بانهوف مرکزی کلن، آشیانه‌ی فرانکفورت، آشیانه‌ی هامبورگ، چه می‌دانم، آشیانه‌ها همیشه آدم را به فکر فرو می‌برد. روزهایی بود که وقتی به آن آهن‌های کلفت تابیده با پیچ و مهره‌های عظیم نگاه می‌کردی، همه چیز سرد و غم‌انگیز بود. روزهایی هم بود که شکوه‌آمیز بود.

آقای پرستار خم شد و ساق پاش را آنقدر خاراند که دلش خنک شد. گفت: «باید انگیزه‌ی برگشتن خودت را روشن کنی، آقای مجید امانی.»

هیجانی وجودم را گرفت که تنها توانستم با دو انگشت تفی به کفشم بزنم و بگویم: اوکی. از اینکه دوباره یک نارنجک توی دستم می‌گیرم و مثل نارنج باهاش ور می‌روم، خوب، به شوق می‌آمدم.

گفتم: «شاید همه چیز با این عکس شروع شد.»

همانطور که حرف می‌زد، عکس را از لای کتاب سیدارتا بیرون آورد و به هایکه نشان داد. ما سه برادر، اسد و من و سعید ردیف جلو روی پله‌های باغ پدر در می‌گون نشسته‌ایم، پشت سرمان، پدر وسط نشسته است، مامان و انسی، یکی این‌طرف، یکی آن‌طرف. ایرج هم در عکس نیست. تازه از زندان آزاد شده بود، و داشت عکس می‌گرفت.

امیر کمونیست گردن کشید. هایکه عکس را به طرفش دراز کرد، و من برایشان توضیح دادم که آن روز، چند ساله بودم. امیر گفت: «این را از کجا پیدا کردی؟ نداشتی‌اش.»

«آره. لای یک کتاب قدیمی بود. یادگار ایرج.»

«بیچاره ایرج.»

و صورتش با لبخند باز شده بود. عینکش را برداشت و چشم‌هاش را مالید، دوباره گذاشت: «چقدر عوض شده‌ای، مجید! جوجه بودی. یادت هست؟ اسد، بابات، مامانت.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

«سعید هم که مفت باخت.»

«آره. بیچاره سعید.»

گاه و بیگاه خبری از سعید می‌رسید. یکبار شنیدم که دستور سازمانی داشته از زنش جدا شود، چون نرگس در کادر پایین‌تری بوده و این مسایل مشکلات سیاسی به وجود می‌آورده است. بچه‌شان، مسعود را هم همراه خیلی از بچه‌ها فرستاده بودند آلمان که می‌گفتند این بچه‌ها در ساختمانی زیر نظر سازمان مجاهدین در کلن دارند بزرگ می‌شوند. یا بعدها فهمیدم که سعید در مجموع هفت ازدواج سازمانی در کارنامه‌اش داشته است. اما قبل از اینکه در فروغ جاودان کشته شود، یک زن بیست‌وپنج ساله داشته که می‌گفتند نابغه‌ی سیاست است و در آینده از رهبران سازمان خواهد شد. و این مدتی ذهن مرا مشغول کرده بود که آیا این یک ترفیع بوده یا تنزل؟

هایکه گفت: «طبق تازه‌ترین دستاوردهای علمی، یاخته‌های بدن انسان هر هفت سال به‌طور کامل و بنیادی تغییر می‌کند. تعجبی ندارد که آدم لاغر سال‌ها پیش، امروز چاق شده باشد، کمی صورتش تغییر کرده باشد، یا مثلاً...»

امیر کمونیست گفت: «دوتا لیوان آب تهران را بخوری نزدیک می‌شوی به حال اولت. این کیسه‌ی متورم زیر چشم‌ها مال داروهایی است که خورده‌ای. آدم وقتی دارویی را در زمان طولانی مصرف کند یواش یواش قیافه‌اش تغییرات جزئی می‌کند، و از این حرف‌ها. اما غصه نخور، مجید جان، همه‌ی این چیزها با دوتا لیوان آب تهران صاف و صوف می‌شود.»

لعنت بر این چیفتن حرام‌زاده‌ی ناکس که وقت و بی‌وقت لای در را باز می‌کرد و می‌گفت: «مجید قورباغه!»

«گوار... گوار...»

همه‌ی ما صدای خانم یونگ‌من را می‌شنیدیم: «خواهر!» و اهمیتی نمی‌دادیم. هرکس از جلو اتاقش رد می‌شد، او ملتسمانه می‌گفت: «خواهر!»

مادر بزرگم فشار خون داشت، و مدام فلوئیتران کا. ار می خورد. روزی سه تا. من هم کارم این بود که از داروخانه ها بپرسم: «آقا، فلوئیتران کا. ار دارید؟»

«نخیر، نداریم.»

«پس شما چی دارید؟»

پدر گفت: «آبرو.»

وقتی به سن بلوغ رسیدم، تازه دلم را به پر و پای زنی خوش کرده بودم که خدمتکار خانه ی ما بود، وردست مامان. همین جور که کار می کرد می رفتم توی بحر کپل و ساق هاش، و وقتی از کنارش رد می شدم، خودم را می مالیدم بهش. منتظر بودم از دم اتاق ما رد شود تا صداش کنم. می گفتم: «فهیمة، یک دقیقه بیا این خط کش را نگهدار، من اینجا خط بکشم.»

آدامس می جوید، و بی آنکه حرف بزند، با لبخند سراپام را ورنده می کرد. سرم را زیر می انداختم و حرف می زدم: «می دانی؟ این ورق های امتحانی بزرگ است، تنهایی نمی شود.»

خدا خدا می کردم اسد و سعید نباشند که خودشان را نخود آتش کنند و بگویند: «بده برات خطی بکشم که حظ کنی. پسرهای لندهور هنوز بلد نیست خط صاف بکشد.»

فهیمة می آمد کنار میزم می ایستاد، با لبخندی مهربان گاهی دستی هم به موهام می کشید: «آفرین پسر خوب، چقدر میزت تمیز است، برق می زند.»

خط کش را می گذاشتم روی کاغذ و می گفتم: «اینجا را نگاه دار.»

تمام ورق های امتحانی را خط می کشیدم و خودم را لای دست های فهیمة می مالیدم به پستان هاش، شکمش. و دست هام لای دست هاش می دوید. هی پا می شدم، می نشستم، و او با دو دست دو سر خط کش را می گرفت، تنش را به من می مالید، و من داغ می شدم. دو خط موازی چسبیده به هم می کشیدم و زیر چشمی او را می پاییدم. و تا آمدم به خودم بجنبم، پدر حق ما را خورده بود، و مامان زیر آب فهیمة را زده بود. خاطره ها عکس می شد. کسی در خانه را می زد. پدر زیر چفته ی موخته در کادیلاک سویل مشکی اش نوار گلپا گوش می کرد، و با لُنگ روی داشبورد و شیشه هاش دست می کشید. کسی در خانه را می زد. پدر در را باز کرد.

«گارسچی هستم قربان، سلام عرض می کنم.»

«نمی شناسم.»

«گارسچی هستم قربان، محسن گارسچی، شوهر فهیمة.»

«عجب! پس شوهر فهیمة تویی؟ بیا تو. در را هم ببند.»

صدای ناقوس که بلند شد، پرستار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوب دوستان، من وقتم تمام شده، الان وقت ناهار بیماران است و من باید بروم سر کار. نتیجه ی این جلسه را در یک خط بگویم: آقای مجید امانی با هر انگیزه ای تصمیم گرفته به کشورش برگردد، و خانم هایکه کمکش می کند که از راهی مناسب پاسپورتش را عوض کند.»

آدم مهربانی است، اما گاهی که خسته می‌شود یا بهش فشار می‌آید، غش می‌کند و دراز به دراز می‌افتد. دهنش کف می‌کند، چشم‌هاش برمی‌گردد، و ریشه‌ای مثل برق‌گرفتگی تمام بدنش را به تکان‌های عصبی وا می‌دارد. در این جور مواقع ما موظفیم سریعاً زنگ بزنیم تا پرستارهای بخش دیگر بیایند.

امیر کمونیست گفت: «مجید، تو تصمیم گرفته‌ای که برگردی، حالا یا به‌خاطر عکس، یا نوستالژی، یا خستگی و از این حرف‌ها. من خودم وقتی پاسپورتم را عوض می‌کردم، انگیزه‌ام این بود که مادرم را پیش از مرگ ببینم. رفتم و آمدم، و اتفاقی هم برام نیفتاد. یعنی برای من نیفتاد. چند نفری البته گیر افتادند و چند نفری هم طبق آمار سازمان‌های سیاسی ناپدید شدند.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه دو سه سالی است ناپدیدند. معلوم نیست برگشته‌اند ایران، یا جایی منزوی شده‌اند و از این حرف‌ها.»

عینکش را از چشم برداشت و روی میز گذاشت. دست‌هاش را در هم گره انداخته بود و کمی خمیده بود، بی‌آنکه سر بلند کند، گفت: «مجید بیشتر از دیگران خطر کرده، سیاسی‌تر بوده، و از این حرف‌ها. باید مراقبش بود.»

هایکه چیزی توی دفترچه‌ی کوچکش یادداشت کرد و گفت: «اگر اطمینان نداشته باشم، هرگز اجازه نمی‌دهم مجید به ایران برگردد.»

گفتم: «من آدمی نیستم بروم لانه‌ی جاسوسی گردنم را برای پاسپورت کج کنم.»

هایکه گفت: «چرا لانه‌ی جاسوسی؟»

امیر گفت: «منظورش سفارت ایران است، بن.»

هایکه خندید و گفت: «باز هم از آن حرف‌هایی زدی که من نمی‌فهمم!»

گفتم: «طبقه‌ی پنجمش دربست در اختیار اطلاعاتی‌هاست.»

هایکه گفت: «پاسپورتم را بده به من، لازم نیست خودت راه بیفتی. اصلاً چه جوری بروی؟» و یکی از سیگارهام را برداشت، و با حرکت دست و چشم اجازه گرفت. سرم را جلو بردم و جوری چرخاندم که بیهوشون گفتنم صمیمانه‌تر جلوه کند. وقتی سیگارم را روشن می‌کرد انگشت‌های باریکش را می‌دیدم که از سیگار هم مینیاتوری‌تر بود.

امیر گفت: «راستش در اولین سفری که به ایران داشتم، در جلسه‌ی پژوهشگران و متخصصان خارج از کشور، خود رئیس‌جمهور در یک مهمانی خصوصی حضور پیدا کرد و گفت: امنیت شما را تأمین می‌کنیم. به‌نظر من حرکت دموکراتیک مناسبی بود، خیلی آبرومند. یک دعوت عمومی کرده بودند که دویست و هفتاد و چهارتا از دکترها و مهندس‌ها به ایران رفتند. بعضی‌ها برای اولین بار می‌رفتند. من خودم مثل مجید سال‌ها بود که ایران را ندیده بودم. با یک برگه رفتم، پاسپورت نداشتم. هاشمی رفسنجانی گفت: ما نمی‌خواهیم که شما به‌طور کامل به ایران برگردید. زندگی خودتان را دارید، زن و بچه دارید، و حتماً در جایی مشغول به کار هستید. ما می‌خواهیم با ما ارتباط سالم داشته باشید، دستاوردهای علمی غرب را به

ایران بیاورید، و از این حرف‌ها. اینها با خودمان دیگر کاری ندارند، فقط از ما می‌خواهند که از طریق نامه و فاکس و تلفن و یا حضوری، تکنولوژی غرب را به ایران بدهیم.»

این چیزها دلم را گرم می‌کرد، و فکر می‌کردم که باید پیش از پوسیدن، عدد بعد از هفت زندگی‌ام را پیدا کنم. باید در این فرصت طلایی یک جوری با دل بی‌صاحب مانده‌ام کنار بیایم. دلم ماده کرده بود و باید حساب خودم را باهاش صاف می‌کردم. دلم برای کوچه‌هایی که با ناصر راه رفته بودم تنگ بود. هایکه سیگارش را نصفه خاموش کرد و ما به ناهارخوری رفتیم. امیر کمونیست یک اسکناس صد مارکی گذاشت توی جیب سینه‌ی کتم. انگار همین دیروز بود، چند ماه مثل برق گذشت؟

دیروز باز هم هایکه آمده بود، با عجله و هول هولکی: «خبرهای خوبی برات دارم، مجید.» زن موبور بسیار مهربانی است که دلش می‌خواهد به من کمک کند. در سه ماه گذشته آنچه از دستش بر آمده برای من انجام داده. صدتا تلفن زده تا بالاخره آنها را ملاقات کرده. پاسپورتم را داده و بهشان گفته اگر به دادش نرسید و کمکش نکنید، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. آنها گفته‌اند: خانم عزیز، ما گروهی هستیم زیر نظر مستقیم آقای رفسنجانی و امنیت ملی که می‌خواهیم در زمانی بسیار کوتاه پناهندگان سیاسی را به کشور برگردانیم. گفته‌اند ما سفیران حسن‌نیت هستیم، و واقعاً با هرگونه رفتار غیرانسانی مخالفیم.

هایکه نشست. کیفش را گذاشت روی میز، و همین‌جور که شال گردنش را باز می‌کرد، گفت: «پس فردا یکی از آنها به دیدارت می‌آید که می‌خواهد باهات حرف بزند. اسمش... اسمش را به من گفت... بگذار ببینم... ولی...»

دفترچه‌اش را با دقت واریسی کرد: «چرا یادم رفته بنویسم؟» و بعد به صورتم خیره شد. مژه‌های بی‌رنگ است و شباهت عجیبی به مریم مقدس دارد. به‌خصوص گونه‌هایش، و اخمی که دو سه‌تا چین روی پیشانی‌اش می‌اندازد تا او بتواند همه‌ی حواسش را جمع کند. هرچه بگویی یادداشت می‌کند، و انگشت‌های باریکش موقع نوشتن می‌لرزد. گفتم: «خانم هایکه، من اقامت دائم دارم. هر اتفاقی بیفتد دولت آلمان از من دفاع می‌کند، اینطور نیست؟»

حرف‌هام را یادداشت کرد و گفت: «بله. البته.»

براش چای ریختم، با اشاره در ضمن پرسیدم که میل دارد؟

گفت: «بله، البته.» و جرعه‌ای نوشید. عاشق چای سیاه است. از آن‌جور آدم‌هایی است که چای دم‌کرده به شیوه‌ی ایرانی دوست دارند و دلشان می‌خواهد ساعت‌ها درباره موضوعی حرف بزنند. بهترین دوست من است. هیچ رابطه‌ای، چیزی هم هرگز در میان نبوده، ما واقعاً دو دوست ساده‌ایم. وقتی هم اینجا را ترک می‌کند، اتاق سوت و کور می‌شود.

گفتم: «مامان، این خانه‌ی ما چرا اینقدر سوت و کور است؟»

«خون ایرجم که پامال شد. تو و سعید هم که نیستید، انسی هم با آقا داود رفته دکتر پوست.»

«برای چی؟»

«به خاطر لک و پیس‌هایی که گاهی روی گردن و صورتش پیدا می‌شود.»

این هم انسی و داود. انسی از پشت صندلی دست انداخته به گردن داود، و دارد به دریچه‌ی دوربین می‌خندد. داود سرش را کمی کج گرفته تا صورت انسی روی شانه‌اش جا بگیرد. هندوانه‌فروش است. از آن میدانی‌های خربول که هیچ چیزی نمی‌شود از قیافه‌شان فهمید. رفیق جان جانی رفیق‌دوست و بقیه‌ی آن ارادل است. پرقیچی خامنه‌ای.

آدم وقتی زیاد عکس داشته باشد، و بی‌نظم و ترتیب آنها را در جعبه‌ی افتخارات گذاشته گذاشته باشد، آیا چه بشود که بعد از سال‌ها برود سراغ آنها، یکی یکی بردارد، نگاه کند، ببیند از آن طرف، یکی دیگر بردارد.

انسی هم بعد از طلاق کارش این است که جلو آینه بنشیند و به خودش خیره شود. داود نامه‌ای برای پدر نوشته بود و انسی را پس فرستاده بود. من نامه‌اش را اصلاً ندیدم. ولی مامان پای تلفن گریه‌کنان برام خواند: شما به من قول داده بودید که این لک‌ها مداوا می‌شود اما نشد و این بیماری پوستی تمام بدن همسرم را گرفته است. من پنج سال همه‌ی تلاشم را کردم ولی بی‌فایده بود، ما دیگر از سربند پسر ناقص‌العضومان، بچه‌دار هم نمی‌توانیم بشویم، بنابراین دخترتان را پس می‌فرستم، هر وقت معالجه شد اطلاع بدهید تا ما دوباره زندگی مشترک‌مان را آغاز کنیم. یک همچو چیزی.

اوه، این منم. نشسته‌ام روی مکعب سنگی پلاک‌داری که پیکرتراش هنرمندی آن را کشف کرده. یک مکعب ساده ساخته و اسم خودش را با پلاک برنزی چسبانده است روش. گفتم قُر نشوی یک وقت! وسط یک پارک قشنگ کنار درخت‌هایی که آدم خیال می‌کند لشکر اسپارتاکوس را ردیف کنار دریاچه کاشته‌اند تا با مشت‌های گره‌شده، بازو بگیرند، و ایستاده بمیرند. بهار سبز می‌شوند، زمستان می‌میرند، و این بازی هر سال ادامه دارد.

کت و شلوار مشکی عاریه تنم است که جلو دوربین ابهت داشته باشم. و معلوم نشد آخر آن فیلم چه شد. کارگردانش را می‌شناختم، در مدرسه‌ی عالی پارس درس می‌خواند.

ناصر می‌گفت: «مدرسه عالی واق واق.»

پدر خیلی خوشش آمد، گفت: «یک جاسویچی بهش بده.» و من دادم.

کجایی عبدالناصر؟ اولین باری که توی آلدی چشمش افتاد به این خیابان‌های بدقواره‌ی بزرگ، گفت:

«این هم یک اهانت است به بشریت.»

در روزهای انقلاب بهش می‌گفتیم ناصر جُنْبلاط، و نمی‌دانم چرا. خدایت بیامرزد. اگر خدایی وجود دارد امیدوارم تو را بیامرزد. آسوده بخواب که ما داریم بی‌سر و صدا برمی‌گردیم. فقط تو یادت باشد عبدالناصر، که من یکی دوتا نارنجک هم دست و پا کرده‌ام که وقتی رسیدم تحویل می‌گیرم. خوب به خاطر خاک آلودت بسپار. انتظار پشت انتظار. فردا کسی می‌آید که ما مدت‌هاست منتظریم جمالش را زیارت

کنیم. کسی می‌آید، کسی می‌آید، کسی دیگر، کسی بهتر، کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست، من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید.

امیر کمونیست گفت: «شاعر شده‌ای!»

گفتم: «این شعر مال من نیست.»

«حتماً بهت الهام شده.»

«تو چطور شعر فروغ را نمی‌شناسی؟»

«هیچوقت از این مزخرفات خوشم نیامده.»

عکس دیگری برداشت و گذاشت جلو گلدان. من و عزیز و امیر، توی توالستوران یکی از بچه‌های قدیمی سازمان در بارسلون. دست به دیوار و کون‌لخت، داریم می‌شاشیم و می‌خندیم، با آن بیضه‌های مضحک آویزان. بارسلون، های بارسلونا مانیانا تمپو.

خندید و عکس بعدی را گذاشت. رؤیا بود، مارمولک. مثل عشقه می‌پیچید به گل و گردن آدم. دختری گه خیال می‌کرد اسیر گرفته، از صبح تا شب می‌خواست. بهش گفتم سه هزار سال برگرد عقب، دوتا گلادیاتور استخدام کن تا اموراتت بگذرد. ما به درد تو نمی‌خوریم. به من می‌گفت می‌رود خانه‌ی همکلاسی‌اش درس بخواند، خبرش از دیسکوها می‌رسید، با این جغله‌های بی‌سر و پا که یک کتاب شعر می‌گذارند زیر بغل‌شان و دنبال دخترها راه می‌افتند.

بهش گفتم: «به‌خاطر پدرت اقلّاً خودت را جمع و جور کن. می‌فهمی؟ پدرت هنرمند سرشناسی است که مردم براش خیلی احترام قائلند. آبروی پدرت را نبر.»

گفت: «من وقتی آمدم آلمان باکره بودم. تو برو خودت را جمع کن که زیر حرف خودت می‌زنی.»

«من زیر حرفم می‌زنم؟»

«یادت رفته چه جوری خودت را به در و دیوار می‌زدی؟ التماس می‌کردی، هی سیگار می‌کشیدی،

هی برام هدیه و گل می‌خردی، گریه می‌کردی که عاشقم شده‌ای و می‌خواهی خودت را بکشی؟»

«برای تو مارمولک هرزه؟»

«حالا گم شو کنار، راه بده من بروم بیرون.»

پام را پس کشیدم و گفتم: «هرّی.»

فقط به احترام ناصر دست روش بلند نکردم. هیچ‌وقت. امیر می‌گفت او را در ویسبادن با یک سیاه

شیر شکلاتی چیک تو چیک دیده است. گفتم که دیگر حرفش را نزن. بعدها برود براش تعریف کند که من کی بودم. همه‌ی دلم را گذاشتم اما هیچ چیز از من نفهمید. بچه‌ی پانزده ساله‌ای که نه سیاست سرش می‌شد، نه زندگی، نه عشق، نه خرابی عشق. به امیر گفتم: «زمانی این چیزها را می‌فهمد که خیلی دیر شده،

اشتباهی که اکثر زن‌ها می‌کنند و پشیمان می‌شوند.»

«تو اصلاً چه کار به آن بچه داشتی؟»

به صندلی تکیه داد و از پنجره به چهارراه همیشه شلوغ نگاه کرد. باران گرفته بود و چترها می‌رفتند، چترها می‌آمدند، چترها در هم گره می‌خوردند. چترهای رنگی، بنفش، آبی. و سیاه در صدش بیشتر بود. همیشه سیاهی بیشتر است اما به چشم نمی‌آید. یادش بخیر، به شیخ‌ها می‌گفتیم دور سفید. سیدها عمامه‌ی سیاه می‌بستند و شیخ‌ها عمامه‌ی سفید. بعضی از لاستیک‌ها هم نوشته دورشان سفید بود.

پدر می‌گفت: «دور سفید خریدار ندارد.» و سیگار وینستون تلایی بلندش را در زیرسیگاری طرح لاستیک کمرشکن خاموش می‌کرد. می‌گفت: «برای شاه هم دوازده تا از این زیرسیگاری‌ها فرستادم، حتماً یکی‌اش را روی میز خودش می‌گذارد.»

یک جعبه هم جاسویچی بی.اف. گودریچ برای شاه فرستاده بود و ما همیشه خیال می‌کردیم شاه جاسویچی‌ها را ریخته توی کشو می‌زش، هر وقت وزرا به دیدارش می‌روند یکی بهشان می‌دهد.

عکس دیگری برداشت و لبخند زد؛ کوه‌های آلپ، با بچه‌های چپ اتحادیه، یک وعده غذا در روز، و ممنوعیت سیگار. با پرچمی که ستاره‌ی سرخش آدم را یاد سیگار کشیدن در شب مهتابی می‌انداخت. به یاد ماه‌های اول انقلاب در کوه‌های طالقان، همه با جاسویچی‌های بی.اف. گودریچ پدر، همه در حال ساییدن آن نشان فلزی برجسته‌ی امریکایی بر تخته‌سنگ‌ها، اما آلپ همه‌اش برف بود و فقط می‌توانستیم سیگار کشیدن قاچاقی را بسابیم.

عکس بعدی، باز هم خودم. در سال‌های اخیر، با امیر کمونیست و عبدالناصر ناصری که کمی جلوتر از ما روی ویلچر نشسته. همان روزهایی که تازه وارد آلمان شده بودند. باز هم آن آه و ناله‌ها که یک پیانو دم دستم نیست باهاش ور بروم.

گفتم: «می‌دانی اینجا برای پیانو چند هزار مارک باید پول داد؟»

گفت: «نمی‌خواستم که بخرم. فقط همین جوری گفتم که یک چیزی گفته باشم.»

سرش را بالا گرفته بود و به نظر می‌آمد که همین حالا از روی ویلچر پرواز می‌کند. سیگاری از جیب کتش در آورد، به لب گذاشت و فندک زد. گفتم: «ناصر، راستی کمر به پایین حرکتی، چیزی؟!» و جوری خندیدم که یاد دوران مدرسه بیفتد.

گفت: «نه به جان تو. سال‌هاست که...» نگاهی به اطرافش انداخت و آرام گفت: «اصلاً یادم رفته مجید. مثل یک خواب است که هر روز صبح وقتی چشم باز می‌کنم تعبیر می‌شود. نشسته‌ای، داری موسیقی فیلم ضبط می‌کنی، یکباره بریزند توی استودیو. واقعاً مسخره است، مجید. مثل یک سند جعلی است. باور کن به همین سادگی بود.»

خبر را در روزنامه‌ها خوانده بودم. با این حال پرسیدم: «مگر مجوز ضبط و این شر و ورها نداشتید؟ بالاخره ما نفهمیدیم موسیقی حرام است یا حلال؟»

«زمانی این اتفاق افتاد که خمینی هنوز حلالش نکرده بود. مجوز هم داشتیم اما دخترهای گروه کُر با دیدن ریشوهای نخراشیده نتراشیده‌ی مسلح یکهو جیغ کشیدند و فرار کردند، بعد تیراندازی شد. به همین سادگی، مجید. می‌فهمی که.»

صورتش فرو ریخت، و سرش بی‌اختیار رفت رو به بالای ابرها، رفت و رفت. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، به زنش نگاه کردم که داشت از کیسه نایلونش خرده‌های نان خشک را برای مرغابی‌ها پرت می‌کرد. و رود راین مثل همیشه راه خودش را می‌رفت.

عفت اندام بسیار قشنگی داشت، و وقتی خرده‌های نان را پرت می‌کرد، شلوار سیاهش کش می‌آمد و جوراب سفیدش چشمم را می‌گرفت. توپر و بلندقد و رعنا، با موهای پرپشت سیاهی که شکن شکن می‌ریخت روی شانه‌اش، گاه برمی‌گشت برای ما دستی تکان می‌داد.

داد زد: «عفت. عفت. یواش یواش برگردیم یک آبجویی بزنیم.»

دست تکان داد و خندید. و من یاد آن سال‌هایی افتادم که فراری بودم و زده بودم به خانه‌ی ناصر. دو ماه‌ونیم خوردم و خوابیدم و دستور دادم: «عفت، هوس زیتون کرده‌ام. عفت، تخمه آفتاب‌گردان نداری با فیلم بشکنیم؟ عفت، سیگارم تمام شده.» می‌دوید. و بعد همین عفت بود که مرا تا آستارا برد و توانستم بزنم به روسیه و جانم را در ببرم. همیشه حاضر و آماده بود، همیشه می‌دوید. و حالا داشت به‌طرف ما می‌دوید، و رؤیا هم مثل یک بره آهو به دنبالش.

سرخوش بودم. گفتم: «ناصر، مدرسه‌ی موسوی یادت هست؟ حسن بورک می‌آمد جلو مدرسه برای ما بچه پولدارها که با سرویس رفت و آمد می‌کردیم شاخ و شانه می‌کشید؟»
«آره، آره. چه کتکی هم می‌خوردید!»

لاغر و تکیده بود، با قدی بلند، و ریش مرتب شانه‌خورده که حالا دیگر جوگندمی شده بود. سیخ و صاف می‌نشست و منظره‌ی روبروش را نگاه می‌کرد. اما سرش را کمی بالاتر از حد معمول می‌گرفت.
گفتم: «خیابان سقاباشی که محله‌ی چادر سیاه‌های خوشگل بود، آقا یدالله که فراش مدرسه بود، بعد از ظهرها می‌رفتیم بی‌سیم نجف‌آباد تیغی بازی می‌کردیم، یادت هست؟»

«نمی‌خواهم یادم باشد. دیگر بُنه‌کن آمده‌ام مجید، دیگر کسی را جز تو ندارم.»

دیگر دارم بنه‌کن برمی‌گردم عبدالناصر. من هیچکس را ندارم. تو را هم دیگر ندارم. صدای زنگ کلیسا را ضبط می‌کنم می‌برم ایران که هر وقت خواستم بتوانم یاد تو بیفتم. من هیچکس را ندارم. پدرم که خوب، پدرم است، حاج فریدون امانی، مدیر عامل ایران تایلر. و برادرم، اسد رئیس کل جاکش‌هاست، مقام بالای وزارت اطلاعات. دارم می‌روم که خودم را از نو بسازم. اسم مرا جایی توی دفترچه‌ی بغلی‌ات یادداشت کن، رفیق. حالا که می‌خواهم برگردم رفقا مثل مور و ملخ برام آدم می‌فرستند. این یکی نرفته، آن یکی می‌آید. چقدر ملاقاتی پیدا کرده‌ام، خدای من! دو هفته‌ی پیش آن شاعر ریش بلند عینک ته‌استکانی بعد از عهد بوق آمده بود سراغم: «مجید، این سر و صدا چیه راه انداخته‌ای؟»

گفتم: «خبرها چه زود می‌پیچد؟ سر و صدایی راه نینداخته‌ام. می‌خواهم برگردم مملکت.»

«که می‌خوری، مرد که‌ی عوضی! اصلاً که خوردی پناهنده‌ی سیاسی شدی.»

«مگر از سهمیه‌ی تو پناهنده شده‌ام؟ خودِ تو این همه سال چه غلطی کرده‌ای که من هم پای تو

بنشینم؟»

لحظه‌های سنگینی در سکوت گذشت. خیال می‌کنم هر دو در سکوت یک سیگار را به تمامی کشیدیم و فقط از پنجره بیرون را تماشا کردیم. گفتم: «چای بریزم؟»

«چی گفتی؟»

«بریزم؟»

«چه ریشی هم گذاشته! لابد یک شب خواب‌نما شده‌ای و حالا می‌خواهی به دامن اسلام برگردی!»

«برای ریش گذاشتن باید اجازه گرفت؟»

«همین جوری عرض کردم.»

«حال و روزم خوب نیست.»

«می‌خواهی برگردی؟»

براش چای ریختم. «این را که قبلاً گفتم.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه هر وقت حالم بهتر می‌شود، تنها چراغی که در مغزم می‌سوزد همین است، همین.»

«با این پاسپورت آبی؟»

«این همه آدم پاسپورت‌شان را عوض کرده‌اند و اقامت‌شان را زده‌اند توی پاس ایرانی. می‌روند و

برمی‌گردند. مگر من این جوری‌ام؟»

«بله مجید خان، بازگشت به وطن تنها آرزوی من هم هست، اما به چه قیمتی؟ تحت چه شرایطی؟ با

این کار امثال تو سفارتی‌ها حرف‌شان خریدار پیدا کرده. می‌گویند اگر ایران کشور امن نیست پس این

پناهنده‌های سیاسی چه جوری رفت و آمد می‌کنند؟ خون هم از دماغ کسی نمی‌آید. یک مشت ناراضی

اقتصادی اجتماعی بُر خورده‌اند توی این ماجرا، مثل حضرت عالی کیس پناهندگی‌شان باورشان شده و آبروی

پناهنده‌های سیاسی را می‌برند.»

«خودت هم خوب می‌دانی که کیس من قلابی نبوده. هنوز هم پناهجوها می‌توانند با امضای من...»

«می‌دانی تا به حال چند نفر به خاطر تو اعدام شده‌اند؟» و دندان‌هاش را به هم فشرد: «اقلّاً به خاطر پسر

دایی‌ها که اعدام شدند، خجالت بکش.»

همیشه پالتو بلندی به تن داشت که آدم یاد اسقف‌ها می‌افتاد. دکمه‌های یقه‌اش را تا آخر می‌بست

که کوچک‌ترین نسیمی نخزد توی سینه‌اش. و سال‌ها بود که در اتاقی مثل دخمه زندگی می‌کرد و هیچوقت

هم شکایتی نداشت. امّا شاعر بود، مثل آکاردئون، عصبانی و مهربان، تند و آرام. گفت: «اسماعیل شاه‌زیدی

فقط به خاطر اینکه تو را لو ندهد اعدام شد، می‌فهمی؟»

«آره. حیوانکی اسماعیل هم بی‌خود و بی‌جهت اعدام شد. سر هیچ و پوچ.»

«اعظم بیات یادت هست؟ شش روز به تو پناه داد و بعدها که به شوروی فرار کردی، لو رفت و اعدام

شد؟»

«رفیق، همه‌ی این مسایل مربوط به سازمان بود. به من هیچ ربطی نداشت. اگر می‌خواهی همه‌ی اعدام‌ها را به حساب شخصی من بنویسی پاشو دکانت را جمع کن برو بیرون شعرت را بگو.»

«بمب‌گذاری عشرت‌آباد چطور؟ آن هم حساب شخصی سازمانت بود؟ سیزده نفر الکی کشته شدند؟»

از عصبانیت می‌لرزیدم. سیگاری برداشتم و از جا بلند شدم: «مجاهدین می‌خواستند جنگ خارجی را به جنگ داخلی تبدیل کنند. این مسایل خودشان بود. به من چه؟»

«پس چکار می‌کردی آنجا؟»

«من فقط همراه سعید بودم. تو اصلاً...» و حرفم را خوردم.

او هم کمی آرام شده بود: «حالا از این حرف‌ها بگذریم، مجید خان، پات را بگذاری ایران، همان جا توی فرودگاه مهرآباد می‌گذارندت سینه‌ی دیوار. بدبختی تو و امثال تو این است که هنوز رژیم جمهوری اسلامی را نشناخته‌اید. یادت باشد که هرکس با توپ‌شان بازی کند، کلکش کنده است.»

«مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من چه تأثیری در زندگی دیگران داشته باشد.»

«ماهی سیاه کوچولو!» و بعد فریاد کشید: «تو ماهی سیاه کوچولو نیستی. چه تأثیری؟ بدبخت!»

ناگهان پرستار آمد توی اتاق: «چه خبر شده؟»

گفتم: «هیچی آقای پرستار. داریم تئاتر تمرین می‌کنیم.»

وقتی دید دوتا لیوان چای روی میز است و ما داریم سیگار می‌کشیم رفت. خیلی مهربان بود، همیشه خودش را می‌خاراند، و راه که می‌رفت آدم خیال می‌کرد یک عنکبوت درشت دارد روی تارش رژه می‌رود و خودش را می‌خاراند.

«از پارسال کک افتاده توی تنبانت و نمی‌فهمی چه بلایی داری سر اپوزیسیون می‌آوری.»

«کدام اپوزیسیون؟ کدام کشک؟»

«کشک نه الاغ جان! کک. یادت رفته فیلت یاد هندوستان کرده بود و می‌خواستی برگردی؟ با آن مزخرفاتی که سر هم کرده بودی، با من تماس گرفته‌اند...»

«ادای مرا در نیاور. اصلاً مزخرف نبود. از من دعوت شده بود برگردم و مدیریت قسمتی از تلویزیون را به عهده بگیرم. تازه، این یک مسئله‌ی کهنه است که منتفی شده.»

«تو سقوط کرده‌ای، بدبخت! ماجرای حامله کردن دختر رفیق قدیمی‌ات، ناصر ناصری هم همین جوریه‌است؟ فقط مانده بود به بچه‌ی مهمانت تجاوز کنی که کردی. به قول شاملو: سلاخی زار می‌گریست، به یکی قناری دل باخته بود.»

«ببین رفیق، قرار نشد مسایل شخصی را قاطی کنی. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

«الاغ! به خانه‌ی تو پناه آورده بود. نمی‌فهمی؟»

«نه، نمی‌فهمم.»

«تا حالا به روت نمی‌آوردم، ولی حالا که می‌خواهی برگردی، بگذار حرفم را بزنم. تو دختر پانزده ساله‌ی رفیق قدیمی‌ات را...»

با مشت کوبیدم روی میز که لیوان چایم برگشت. گفتم: «آقای شاعر! تمامش کن. شما شاعرها و نویسندehا یک مشت آدم ناکس عوضی هستید که...» و ساکت شدم.

گفت: «سعیدی سیرجانی را در زندان کشته‌اند، میرعلایی را توی خیابان کشته‌اند، مدیر آن مجله دارد زیر فشار دادگاه و بازجویی پرپر می‌زند، تو می‌خواهی برگردی؟ این یعنی بیلاخ به همه‌ی این مبارزه.»
«شماها یاد گرفته‌اید فقط از خودتان حرف بزنید. سه‌تا کشته داده‌اید دارید کون دنیا را پاره می‌کنید. صدوپنجاه هزارتا کشته داده‌ایم، شازده!»

«مگر کسی ازتان خواسته بود که...»

حرفش را بریدم: «چپیده‌اید توی برج عاج، و خودتان را شاعر ملی جا می‌زنید.»

«آره. از دیو و دد ملولیم، مجید خان. از افرادی مثل تو.»

درازکش افتادم روی تخت. حوصله‌اش را نداشتم. قدری در اتاق شلنگ تخته انداخت و مزخرف گفت

و رفت.

خبرها چه زود می‌پیچد! این کابوس طولانی ترس و نکبت کی تمام می‌شود؟ تا فردا شب من دق می‌کنم. این همه سال مثل برق و باد گذشت، ولی امروز خودش به تنهایی یک قرن است. به امید فردا روزمان را شب می‌کنیم و هیچوقت یادمان نمی‌ماند که فردا همین امروز است. دنبال چیزی می‌گردیم که نمی‌دانیم چیست، یا می‌دانیم و می‌ترسیم بگوییم، اسمش را گذاشته‌ایم فردا.

پیغمبر من آقای توبیاس واگنر یک شب از خودش می‌پرسد عدد بعد از هفت چیست؟ یادش نمی‌آید، و هرچه فکر می‌کند، به نتیجه‌ای نمی‌رسد. دوباره از یک می‌شمارد و می‌رسد به هفت. آنوقت در می‌ماند. پا می‌شود لباس می‌پوشد و از خانه می‌زند بیرون. آنقدر در شهر دنبال عدد بعد از هفت می‌گردد که یک جا بیهوش می‌شود و می‌افتد. گمانم همین اطراف بوده، درست در مرکز شهر آخن که اگر کسی در آن حلقه‌های تودرتو سرگردان شود، محال است بفهمد کجا بوده و به کجا می‌رفته. او را می‌برند بیمارستان، و چند روز بعد می‌آورندش اینجا. اوایل با من حرف نمی‌زد، بعد رفته رفته اعتمادش را جلب کردم و حالا یکی از دوستان نزدیک من است. اینجا همه توبی صداش می‌کنند، فقط من بهش می‌گویم آقای توبیاس واگنر. با اینکه چهل‌وسه ساله است، و هیچ نیازی به عصا ندارد، اما یک عصای باریک دست می‌گیرد و گاهی در خیابان جلو آسایشگاه راه می‌افتد. عینک گرد می‌زند، با ریشی بلند، و آن پالتو سیاه که تا قوزک پاهاش را می‌پوشاند شبیه فیلسوفی است که از انجمن شبانه‌ی مردگان برگشته و راز هستی را به تمامی فهمیده است.

یک شب که رفته بودم تلفن بزنم، از دور دیدمش. باران می‌بارید و او به آرامی پیش می‌آمد. صلیب بزرگ بالای ساختمان را شب‌ها روشن می‌کنند و نور سفید در لابلای مه و باران و صلیب، آدم را از ترس می‌کشد. انگار صلیب را در پرده‌ی آسمان فرو کرده‌اند و آن را شکافته‌اند تا چیز خوفناکی از آن‌طرف پرده نشان دهند. من توی باجه‌ی تلفن مانده بودم که چه جوری این راه را تنهایی برگردم. دندان‌هام از سرما بهم می‌خورد و ته دلم هی خالی می‌شد، می‌ترسیدم بیایم بیرون، می‌ترسیدم به صلیب نگاه کنم، می‌ترسیدم تکان بخورم. دست‌هام را در جیب‌هام فرو کرده بودم و پشت به صلیب ته خیابان را نگاه می‌کردم که ناگاه آقای توبیاس واگنر را دیدم. مثل یک فرشته‌ی نجات داشت به طرف آسایشگاه می‌رفت. تند یک سیگار روشن کردم و با خوشحالی از باجه‌ی تلفن بیرون زدم، به طرفش دویدم و گفتم: «آقای توبیاس واگنر عزیز.»
اول جا خورد، بعد که مرا بجا آورد، لبخندی زد و گفت: «آه، شماید؟» و با من دست داد. انگشت‌های باریک و سردش توی دستم به من امنیت می‌داد.

گفت: «نیست که نیست.»

«چی؟»

«عدد بعد از هفت.»

«بالاخره شما پیداش می‌کنید. من مطمئنم.»

«می‌ترسم. می‌ترسم آقای...»

«مجید. مجید امانی.»

لحظه‌ای ایستاد. با آرامش و لبخندی در تمامی صورت گفت: «حالش را دارید کمی قدم بزنیم؟»
با اینکه باران می‌بارید، من گفتم که بله، خیلی دلم می‌خواهد قدم بزنیم، و از همان جا برگشتیم. خیلی شمرده شمرده گفت: «ببینید آقای قورباغه، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، اما عدد بعد از هفت چند است؟»

«هشت.»

«نخیر. این یک دروغ بزرگ است که ما نباید باور کنیم. تا هفت را می‌دانیم. اوکی. اما بعد از هفت را کسی نمی‌داند. مدت‌هاست که دارم دنبالش می‌گردم. بیهوده است، هیچوقت پیداش نمی‌کنم، اما ناامید مطلق هم نیستم. داشتم فکر می‌کردم تمامی کسانی که خودشان را کشته‌اند به همین نقطه رسیده‌اند. تا هفت شمرده‌اند، و عدد بعد از هفت را پیدا نکرده‌اند. امیدوارم کسی به این روز نیفتد، یکباره هر چیزی معنای خودش را از دست می‌دهد، لغت‌ها بی‌معنی می‌شوند. همه چیز منتهی می‌شود به...»
وقتی ته سیگارم را پرت می‌کردم توی باغچه، زیر یک درخت دو نفر را دیدم که مشغول بودند. آقای فوگل زانو زده بود و سرش را تکان تکان می‌داد، اما مرد پشت سرش را در تاریکی تشخیص ندادم. سیگاری به آقای توبیاس واگنر تعارف کردم، یکی هم خودم برداشتم، و همین جور که می‌رفتیم کبریت کشیدم.
گفت: «از فردا به آدم‌ها دقت کنید، ببینید چطور در حال تلاش‌اند. تند یا کند هرکس دنبال عدد گمشده‌اش می‌دود. بیشتر مردم سرگردانند و نمی‌گویند دردشان چیست. پنهان می‌کنند، اما بعضی‌ها مثل من به

زبان می‌آورند. مثلاً آدمی مثل چیفتن دنبال گذشته‌اش می‌گردد و همیشه خیال می‌کند گذشته پشت سرش است. خانم یونگ من همه را خواهر پرستار می‌بیند. یا خود شما آقای قورباغه، وقتی کسی آزارتان بدهد با مشت می‌خوابانید توی صورتش. و یا فوگل که فکر می‌کند نماینده‌ی برحق خداست و دقیقاً می‌داند که در چه لحظه‌ای زنش بهش خیانت می‌کند.»

آقای توبیاس واگنر خیلی در تصمیم‌گیری من مؤثر بود. البته مسایل دیگر هم بود که به خودم مربوط است. دلتنگی‌ها، رفتار خشن اداره‌جات، احساس خارجی بودن، یا مثلاً لجبازی با آن شاعر عینکی. وقتی سه روز بعد از ورودم به تهران نارنجکم را تحویل بگیرم، می‌فهمد که شعر یعنی پشم. از این گذشته، مگر وقتی آدم می‌خواهد به مملکتش برگردد باید به التماس بیفتد؟ فوگش تعهد می‌کنی که دیگر به فعالیت سیاسی‌ات ادامه ندهی. ما که مدت‌هاست کاری نمی‌کنیم. رک و راست می‌گویم: برادر، اسد، ندیده بگیر و پرونده‌ام را بیاور بیرون که توی مستراح بسوزانیم و قال قضیه را بکنیم. توی مملکت ما همه چیز امکان‌پذیر است. اگر مامان ازش بخواهد جرئت نمی‌کند نه بگوید. هرچه باشد برادر بزرگ ماست.

برادریم، رفیق! فوگش گوشت تن همدیگر را تکه تکه کنیم و بخوریم، استخوان‌ها مان را که دیگر دور نمی‌اندازیم. وقتی شعار می‌دهند سیاسی کارها می‌توانند برگردند، لابد فکر این چیزهاش را هم کرده‌اند. شنیده‌ام بیشتر از سه هزار پناهنده پاسپورت‌هاشان را پس داده‌اند، و رفت و آمد می‌کنند. خون هم از دماغ کسی نیامده. من چرا نه؟ پوسیدم رفیق، پوسیدم. چهار سال است افتاده‌ام توی این بیغوله‌ی تاریخی. می‌گویم تاریخی برای اینکه می‌دانم این آسایشگاه چهارصد سال قدمت دارد. روزگاری اطراف این ساختمان به جای خیابان خندق بوده و بیماران وبایی و طاعونی را قرنطینه می‌کرده‌اند. اینجا آخر دنیا است، ایستگاه آخر آدم‌هاست، خانه‌ی آخرین دست و پا زدن‌ها. از همه جای دنیا هم آدم اینجا هست، ما ایرانی‌ها درصدمان زیاد نیست، به نیم درصد هم نمی‌رسیم. اما شنیده‌ام چند پزشک ایرانی در بخش‌های دیگر کار می‌کنند. اینجا خانه‌ی قانون است، باید با این قانون بسازی، حتا اگر تو را به نابودی بکشد، به لجن بکشد، به جهنم بکشد. مجبوری هرچه بهت می‌دهند بخوری، هر دارویی را که تجویز می‌کنند مصرف کنی تا حرکات بدنت مثل آدم آهنی مکانیکی بشود، کیسه‌ی زیر چشم‌ها ترم ورم کند و آویزان شود. از خودت ابتکاری نداشته باشی، برات تصمیم بگیرند، و با قانون اینجا توی سرت بکوبند و با انگشت نشانت بدهند. چهل سال هم بگذرد کسی نمی‌گوید خرت به چند.

چهار سال کم نیست، تازه با آن نه سال می‌شود سیزده سال، خودش یک عمر است. پدر، مادر، ما متهمیم. این جمله مال کی بود؟ علی شریعتی. چقدر ازش بدم می‌آید. جنبش چپ را به تعویق انداخت، انقلاب را به انحراف کشاند، ما را هم به اینجا پرتاب کرد. وگرنه کسان دیگری باید اینجا باشند و خایه‌ی ما را دستمال کنند که به مملکت راهشان بدهیم.

ته‌ای به در خورد، رشته‌ی افکار مجید گسست، و پیش از آنکه بتواند خودش را از سردرگمی تاریخی و جغرافیایی نجات دهد، درِ اتاق باز شد و پرستار آمد تو. مجید تنها در فاصله‌ی کوتاهی توانست یک تف مختصر به کفشش بزند و بایستد.

پرستار گفت: «آقا مجید، این چه کاری بود کردی؟»

مجید گفت: «یک تیک قدیمی، یک عادت مزخرف.»

«خیلی خوب، دیگر تکرارش نکن. ببینم مگر تو صدای زنگ را شنیدی؟»

«خیال کردم صدای ناقوس دیر برادران آلکسیانا را شنیده‌ام.»

«پس یک چیزی شنیدی؟»

لحظاتی در سکوت گذشت و پرستار خیره به مجید نگاه کرد.

«تازگی‌ها کمی بی‌دقت شده‌ام. بی‌دقت.»

«خیلی خوب. راه بیفت. اگر دیر بررسی چیزی گیرت نمی‌آید. فقط یادت باشد توی سالن غذاخوری به کفش‌ها...»

«بله، البته. ولی باور کنید دست خودم نیست، آقای پرستار. من آدمی هستم که...»

«اوکی مجید. یادت باشد امروز ساعت دو کارگاه داریم. به موقع حاضر باش. ولی حالا داریم می‌رویم ناهار.»

«بله، البته.»

مجید به دنبال پرستار از اتاق بیرون رفت. خواست در را قفل کند، اما دستش می‌لرزید و کلید جا نمی‌رفت. پرستار کمکش کرد، و بعد کلید را به او برگرداند. گفت: «نگاه کن، هیچ‌کس توی طبقات نیست، جز تو.» و راه افتاد. آرام راه می‌رفت که مجید عقب نماند، و زیر چشمی می‌پاییدش و می‌دید که دارد تلاش می‌کند تا عقب نماند.

تمام چهار سالی که در آسایشگاه روانی گذرانده بود، در پف صورت و کیسه‌ی زیر چشم‌هاش دیده می‌شد. انگار چهار سال تنهایی و انزوا را همراه آب به خوردش داده بودند که با حوصله‌ای عجیب ساعت‌ها روی تخت دراز بکشد و به برگ‌های درخت تابلو نقاشی نگاه کند، یا به تکه‌های ابر که از آسمان پنجره‌اش می‌گذشت. سیگار هم مرتب می‌کشید، آتش به آتش. به همین خاطر و چیزهای دیگر اتاق مجزا بهش داده بودند. با تختی لوله‌ای به رنگ آبی، یک میز کوچک چهارگوش کنار پنجره، یک گلدان بلوری که هفته‌ای دو بار چهار شاخه گل میخک در آن می‌گذاشتند، و کمدی به رنگ تخته‌خواب که دو در داشت. و مجید همه‌ی دار و ندارش را چپانده بود آن تو. کبریت‌هاش، آخ چقدر کبریت داشت، صدتا، هزارتا، عاشق کبریت بود. شش پیراهن توسی چهارخانه هم داشت که همه خیال می‌کردند مجید فقط یک پیراهن دارد. دو شلوار آبی جین هم داشت، و چهار جفت کفش که پاهاش توی هیچ‌کدام راحت نبود، یکی تنگ بود، یکی نوک پاهاش را می‌زد، و از همه بدتر آنی بود که هر وقت می‌پوشید سر درد می‌گرفت.

کفش‌هاش را از پا درمی‌آورد، می‌گذاشت توی کمد، دراز می‌کشید روی تخت، کف دستش را به پیشانی می‌گذاشت و فکر می‌کرد، با خودش حرف می‌زد، فحش می‌داد، گریه می‌کرد، و در هر تصمیمی به بن‌بست می‌رسید. به ابرها با دقت خیره می‌شد. زمان کش می‌آمد، دراز می‌شد، سایه می‌انداخت روی من، آنوقت می‌توانستم هم روی تختم خوابیده باشم، هم زیر سایه‌ی درختی که تک و تنها وسط چمن‌های میدانگاه پشت آسایشگاه است. آدم می‌تواند در آن واحد در دو جا حضور داشته باشد، یکی آنجایی که هست، یکی آنجایی که

می‌خواهد باشد. هم توی اتاق، هم در پیاده‌رو، در سینه‌کش آفتاب بی‌رمق آلمان که وقتی از پشت ابرها سر درمی‌آورد، مردم نیش‌شان باز می‌شود، الکی می‌خندند و به جای یک‌بار، دوبار روز آدم را بخیر می‌کنند. وای به روزهای ابری که انگار با شوهر ننه‌شان حرف می‌زنند. دهن‌شان را کج می‌کنند، چشم‌هاشان را برمی‌گردانند، و جوری تُرش می‌کنند که حالت از خرید کردن بهم می‌خورد. دلت می‌خواهد هرچه خریده‌ای پس بدهی، یا هرچه خورده‌ای بالا بیاوری. دلت می‌خواهد بگذاری بروی و یک روز آفتابی برگردی، شاید یک پیرهن چهارخانه‌ی توسی گِیرت آمد که دو تا جیب سینه برای سیگار و کبریت داشته باشد، یا برای چهار ورق کاغذ بی‌خودی تا شده که شماره تلفن چند نفر روش نوشته شده، اما اسمی کنارشان نیست. موقع نوشتن خیال می‌کنی یادت خواهد ماند، اما بعدها نمی‌فهمی که این شماره‌ها مال کیست. گفتم من به همه‌ی آدم‌های دنیا مشکوکم، از همه بیشتر به نویسنده‌ها، به خصوص آنهایی که از ایران می‌آیند. نمی‌گویم از ایران آمده‌اند، می‌گویم از جمهوری اسلامی آمده‌اند. اگر دارند مبارزه می‌کنند چرا کشته نشده‌اند تابه حال؟

گفتم من اقتصاد خوانده‌ام آقا، من بهتر می‌دانم یا شما که هیچی نخوانده‌اید؟ این دیوار را می‌بینی؟ از اینجا بگیر برو تا ته، دو برابرش کن، همه کتاب بود. همه را من تنهایی خوانده‌ام. ولی به بعضی افراد مشکوکم. مثلاً این عبدالوهاب شهیدی که نوارش را گوش می‌کنید، ساواکی است. اسمش در فهرست ساواکی‌های روزنامه‌ی کیهان آمده بود. یا مثلاً این ستار که اسم اصلی‌اش حسن ستارزاده است، جزو فهرست ساواکی‌های مدرسه‌ی عالی بازرگانی بود. مامان می‌گفت: «آخر یک خواننده چه کاری در ساواک از دستش برمی‌آمده؟»

گفتم: «همین سادگی ما را به باد داد، مامان. همین جوری بله. کسی کاری از دستش البته بر نمی‌آید، اما وقتی فکر کنی که می‌رفته جلو شکنجه‌گراها و حالی بهشان می‌داده که صبح وقتی مشغول بازجویی‌اند آخرین آهنگ را زیر لب زمزمه کنند: "تو نیستی و صدای تو، هوای پاک این خانه است"، آنوقت معنی ساواکی بودن را می‌فهمی.»

آهنگ را با همه‌ی احساس و از ته دل خواندم، به یاد مدرسه‌ی عالی بازرگانی که در طبقه‌ی پایین با دخترها پینگ پونگ بازی می‌کرد، به یاد دختری که پیرهن توسی چهارخانه می‌پوشید و آرایش نمی‌کرد، و همین سادگی او را از همه زیباتر جلوه می‌داد، به یاد گذشته‌ها خواندم. آنوقت پرستار غول‌پیکر نفس‌زنان آمد توی اتاق: «مردک‌ه‌ی نره‌خر، چرا عربده می‌کشی؟»

بی‌تربیت بود، خشن بود، عوضش کردند. این پرستار آخری آدم مهربانی است، اهل قبرس است. گفتم: «آقای پرستار، چرا ما به این روز افتادیم؟»

«قبلاً هم پرسیدی و من بهت گفتم که دلش را در خودتان باید جستجو کنید.»

«شما تحصیلات عالی‌ه دارید؟»

«مگر من از تو می‌پرسم که چه تحصیلاتی داری؟» و راهش را کشید و رفت.

اتفاقاً خوشحال هم می‌شوم که بپرسی. بگذار خودم برات بگویم. این دیوار را می‌بینی؟ دو برابرش کن، من کتاب داشتم، اقتصاد و فلسفه و این جور چیزها. همه‌اش را هم خوانده بودم. برای خودم کسی بودم. اما تحصیلات دانشگاهی فقط یکسال‌ونیم در مدرسه‌ی عالی بازرگانی که خورد به انقلاب فرهنگی. و استادمان آقای

بنی‌صدر، بعدها رئیس جمهور شد. پدرم حاج فریدون امانی، یک وقتی مدیرعامل بی. اف. گودریچ بود، حالا مدیرعامل ایران تایر است، عضو هیئت مؤتلفه‌ی اسلامی هم هست. برادرم، جاکش از مقامات مهم وزارت اطلاعات است. برادر دیگرم مجاهد بود، سال‌ها در بغداد زندگی می‌کرد، و عاقبت در عملیات فروغ جاویدان مثل یک جرقه‌ی آتش در سیاهی شب گم شد.

پسر خوبی بود، کله‌شقی‌های خودش را داشت، البته محبت هم داشت. لاغرتر از من بود، با سبیل سیاه مثل شبق. کمی شبیه من بود. بین من و مامان مدت‌ها کسی از او خبری نداشت، ولی مامان می‌گفت من ازش خبر دارم، می‌گفت سعید زنده است، هرجا هست، زنده است. یک برادر هم داشتیم که بهتر است درباره‌اش سکوت کنم. ایرج. بیچاره ایرج.

یادم نیست که پدر گفته باشد: «من فقط سه‌تا پسر دارم.» اما یادم هست که مامان با انگشت‌هاش چهار را نشان داد.

پدر تأکید کرد: «بانو، من دارم راجع به شاهنامه‌ی فردوسی حرف می‌زنم.» مامان گریه می‌کرد. می‌گفت: «تو جز خودت از چیزی حرف نمی‌زنی.» و گوشه‌های روسری‌اش را به چشم‌هاش برد که راحت بتواند حق‌ها را بگوید. بعد بالا سر پدر ایستاد: «خون ایرج من پامال شد. رفت که رفت. خدا ازتان نگذرد، هم به تو می‌گویم، هم به اسد. پسر من را سربه‌نیست کردید.» «خودش، خودش را سربه‌نیست کرد.»

«پدرش نماینده‌ی مجلس بود و کاری براش نکرد! دلم از این می‌سوزد.» نفهمید چطور از پله‌ها پایین رفته بود. چهار طبقه را مثل آدم آهنی پایین رفته بود و حالا جلو پیشخوان سرآشپز ایستاده بود. سالن غذاخوری بوی رنگ آبی می‌داد. سه روز بود که همه‌جا بوی رنگ آبی می‌داد. دیوار سمت چپ را من زدم، غلتک دسته بلند را در سطل رنگ فرو می‌کردم، از این‌سر می‌رفتم آن‌سر. گاهی هم از بالا به پایین یا برعکس. گوشه‌ها را باید با فرچه زد، اما فرچه ریزش مو داشت... سرآشپز یونانی یک نوشابه و یک سیب قرمز توی سینی مجید گذاشت، و تا رفت غذاش را بکشد، فرصت مناسبی بود که مجید در چشم بهم زدن تکیه به انگشتش بزند و خم شود بمالد. مالید.

سرآشپز یونانی کوبید روی صفحه‌ی استیل پیشخوان. چنان کوبید که شیشه‌ها لرزید و همه برگشتند. گفت: «امروز هم از ناهار خبری نیست. آرشلوخ!»

مجید فقط زل زد به چشم‌هاش. ساکت و بی‌حرکت زل زد. بوی تند روغن سوخته و رنگ آبی در هم پیچید. سکوت سالن برید و باز همه شروع کردند به پیچ‌پیچ. صدای گروه‌گر از بالای صدای پیانو به پرواز در آمد. ناصر ناصری با انگشت بلندش گروه‌گر را نشان می‌داد و رو به بالا حرکت می‌کرد. طببل، طببل، و لبخندی همراه اخم توی صورتش نشسته بود. انگشتش را آرام بر ردیف وسط نوازش می‌کرد، سازهای بادی به حرکت در می‌آمدند. بوی روغن سوخته و رنگ آبی، باد کردن کیسه‌ی زیر چشم‌ها، قفل شدن نگاه. آنوقت سینی پر می‌زد توی شیشه‌ی قدی پنجره، لیوان‌ها و نوشابه‌های میز کنار پیشخوان فرو می‌ریخت.

یک شیشه کوکتل مولوتف روشن کردم و درِ تانک را نشانه گرفتم. دود از لاستیک‌های وسط خیابان تنوره می‌کشید و شعله‌ی آتش را می‌رقصاند. صدای الله‌اکبر می‌آمد. گفتم ساواکی حرام‌زاده، و ماشه را کشیدم. چیزی توی کله‌اش ترکید و پاشید به بدنه‌ی تانک. آنوقت خون فواره زد و آن ساواکی حرام‌زاده دراز به دراز خوابیده بود، یکی دو ریشه و تمام. از تانک که پیاده می‌شد، دست‌هاش را به حالت تسلیم بالا برده بود، اما من کاری نمی‌توانستم براش بکنم، و فقط دیدم که گروه‌بان دو است. درست روز بیست‌ودوم بهمن بود، و من به تلافی‌خانه ماندن اجباری شب قبل می‌خواستم هرچه از دستم بر می‌آید بر طبق اخلاص بریزم. انقلاب بود، و انقلاب یعنی همین. اگر یکبار دیگر انقلاب شود، باز هم هر کی از تانک پیاده شود، می‌زنم. و این بار نوبت آخوندها است.

پدر گفت: «تنها وصیت من به شما این است که اگر بچه‌دار شدید و بچه‌تان پسر بود، اسمش را بگذارید فریدون.»

و انسی یک ماه مانده به انقلاب پسری زایید که پیشانی نداشت، فقط یک کله‌ی کوچک پشمالو داشت. آنقدر کله‌اش کوچک بود که آدم با دیدنش دل‌غشه می‌گرفت. بالای ابروهاش موی سیاه پریشتی جاخوش کرده بود، و چشم‌های ریزش وقتی به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید، به قدری ترسناک بود که انسی جیغ می‌کشید و بیهوش می‌شد. بیشتر به بچه‌ی میمون می‌مانست تا بچه‌ی آدم. پدر دستور داد که بچه را به باغبانش در کرج بسپارند، و خرجش را ماه به ماه می‌فرستاد. بعد خانه در سکوت تلخی فرو رفت.

گفتم مامان، چرا این خانه‌ی ما ساکت شده، انگار دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند. و ناگاه دست انسی برفی روی شانهم بود. گفت: «داداشی، ما که هستیم.»

مجید زل زد و قفل کرد. مانده بود که یک تف به کفشش بمالد و برگردد، یا با ته کفش بکوبد توی شیشه‌ی پیشخوان. وقتی زل می‌زد، کیسه‌ی زیر چشم‌هاش مثل وقتی که قورباغه‌ها می‌خوانند باد می‌کرد. صدای دویدن می‌آمد، کسی داشت از جایی دور تعقیبش می‌کرد، و سکوت همه جا را گرفته بود، سکوت وحشتناک. گفتم مامان، چرا این خانه‌ی ما ساکت شده، انگار دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند. و ناگاه، دست انسی روی شانهم بود. گفت: «داداشی، ما که هستیم.»

دست پرستار مثل پنجه‌ی عقاب شانهاش را چنگ زده بود، ولی آرام بود. گفت: «خیلی خوب، مجید. غذات را بگیر و برو آنجا.» و با دست گوشه‌ی خلوت سالن را نشان داد. یک میز و یک صندلی رو به حیاط کوچک پشت آشپزخانه که درخت‌های غان داشت.

سرآشپز گفت: «صدبار بهش گفته‌ام اینجا از این غلط‌ها نکن، ول کن نیست.»

پرستار گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. غذاش را بده.»

سرآشپز بشقاب را کوبید توی سینی مجید. پرستار سینی را با یک دست برداشت و مجید را به طرف جلو هل داد: «راه بیفت.»

راه افتاد، اما هنوز نگاهش را بر نداشته بود، سر برگردانده بود و همین جور که می‌رفت به چشم‌های سرآشپز زل زده بود؛ بعد دیوار بود. دوباره برگشت، اما دیگر چیزی دیده نمی‌شد. گفت: «آقای پرستار، من میل به غذا ندارم. یعنی اصلاً حوصله‌اش را ندارم.»

هروقت خاگینه داشتیم، ناصر نگاه غم‌انگیزی بهش می‌انداخت، لبش را کج می‌کرد و می‌گفت: «این هم اهانتی است به بشریت.» نان خالی را ترجیح می‌داد.

«نه عزیزم، باید غذات را کامل بخوری.»

و دست‌های مجید می‌لرزید، نگاهش می‌لرزید، و نم‌اشکی ته چشم‌هاش خانه کرده بود. از پشت شیشه‌ی ضخیم عینک به پرستار نگاه کرد: «اجازه می‌دهی برگردم توی اتاقم؟»

«نه عزیزم، تو باید غذا بخوری. بعدش هم کارگاه.» و او را نشاند پشت میز. غذا را جلوش گذاشت:

«می‌فهمم. اصلاً کار خوبی نکرد.»

مجید برگشت و باز نگاه کرد. پرستار داشت با قدم‌های بزرگ به‌طرف پیشخوان می‌رفت. وقتی به آنجا رسید چیزی گفت و گذشت. انگار با دست‌های بلند و کشیده‌اش توپ بسکتبال را می‌انداخت توی حلقه، و بعد برمی‌گشت که توپ دوم را بگیرد.

سه درخت غان برابر پنجره زیر باران و هوای سرد، ریز ریز می‌لرزیدند. مثل هر روز باید از سیب زمینی سرخ‌کرده شروع می‌کرد که تسمه نشود، بعد می‌رفت سراغ سوسیس که در رب گوجه غوطه می‌خورد. طعم کافور را دیگر نمی‌فهمید، و بوی رب گوجه می‌زد توی دماغش. با دو دست شروع کرد، یکی با این دست، یکی با آن دست.

سیب زمینی‌ها را می‌مالید به رب گوجه و در دهنش می‌گذاشت. مزه‌ی گل می‌داد، و دلش را آشوب می‌کرد. بعد صدای چیفتن را شنید که داشت با خودش حرف می‌زد.

تمام چهار سالی را که در آسایشگاه گذراندم، بیشتر تنهایی غذا خوردم. رو به یک پنجره با چهارقاب شیشه‌ای که درختان غان را به تساوی تقسیم می‌کند. توی هر قاب تکه‌هایی از هر سه درخت هست. زمین هم چمن‌زار اسب‌های خیال است، می‌توانند بیایند بچرند. عزیز هم یکی از همین اسب‌ها بود، اسم خودش را گذاشته بود کامران، فقط به این خاطر که کیس پناهندگی‌اش کامران را بهتر از عزیز می‌پذیرفت. در کار سیاسی‌اش شکی نبود، اما راهش را ایراد گرفته بودند. گفته بود از راه کوه آمدم، با اسب، بعد هم از ترکیه رفتم رومانی و از آنجا سه روز توی جعبه زنجیر یک کامیون خوابیدم، بعد هم وارد آلمان شدم. اما آنها باور نمی‌کردند، می‌گفتند با لوفت‌هانزا یکراست آمده‌ای فرانکفورت. شماره‌ی پرواز را هم پیدا کرده بودند. از بچه‌های مدرسه‌ی عالی بازرگانی بود، عاشق بیلارد. وسط درس از کلاس پا می‌شد می‌رفت بیلارد. ما نمی‌رفتیم، ما بیلارد جیبی بازی می‌کردیم، و مطمئن بودیم که مردها وقتی مدت طولانی دست در جیب شلوار می‌کنند، مشغول بیلارد جیبی‌اند.

وقتی چیفتن گفت: «روز بخیر.» مجید نشنید. سیب زمینی‌اش تمام شده بود، دست راستش را در جیب شلوار کرده بود و داشت بیلارد جیبی بازی می‌کرد. با دست چپ چنگال را گرفته بود که ماهیچه را تکه تکه در آبش بغلتاند و ببلعد، با نگاهی به درخت‌های غان، و هوس سیگار همراه غذا، اما در غذاخوری ممنوع بود. حالا

صدای چیفتن را شنید که هورهور می‌کرد و دنده عقب به‌طرف می‌زش می‌رفت، کمی کج می‌شد، از بالای شانه نگاه می‌کرد، نوک زبانش را می‌گذاشت گوشه‌ی لب، و می‌رفت. از صبح تا شب راه می‌رفت. می‌گفتند از وقتی فهمیده که مادرش به پدرش در زمان جنگ خیانت می‌کرده، دچار افسردگی شده و ده سال است که در آسایشگاه برادران آلکسیانا به سر می‌برد. اهل آخن بود، و همیشه می‌گفت: «ما باید گذشته‌مان را با دقت بررسی کنیم، گذشته پشت سر ماست. روزی که جنگ تمام شد من دو سالم بود.»

اسمش هرمان بود، اما بهش می‌گفتند چیفتن. از نیم‌رخ شبیه بتهوون بود، بتهوونی که صورتش را کشیده باشند، دراز و پرچروک، با موهایی بسیار آشفته، و دو کیسه‌ی پف‌کرده‌ی زیر چشم‌ها. حالا داشت هورهور می‌کرد. هنوز به میزش نرسیده بود. می‌گفت صدای هورهور را همیشه توی مغزش می‌شنود. یکبار همین چند روز پیش به اتاقم آمد و گفت: «تو چه کار کردی که اتاق خصوصی گرفتی؟»
گفتم: «خوش‌رفتاری.»

«مرا انداخته‌اند توی چهار نفره.» در را بست و رفت.
چند دقیقه بعد دوباره، بی‌آنکه در بزند، شانه‌اش را از لای در داد تو. گفت: «داشت یادم می‌رفت. خیلی خصوصی بگویم که بدانی این صدای هورهور از کجاست. دیشب بالاخره فهمیدم.»
«بیا بنشین یک سیگار بکشیم.»

دنده عقب خزید توی اتاق: «البته سیگار می‌کشم، ولی نشستن نه. همین جوری ایستاده، اوکی؟»
کنار میز، پشت به من ایستاده بود، و از بالای شانه نگاه می‌کرد. یکی از سیگارهای مرا برداشت و با کبریت خودش روشن کرد. بوی تند می‌داد، بویی شبیه ادرا، یا عرق روی عرق. وقتی دود سیگارش را به پنجره فوت می‌کرد گفت: «من یک آلمانی اصیل هستم که لقب فون دارم. هرمان فون اشنایدر.»
به فارسی گفتم: «به تخم.»

«خیلی خوب، من دارد دیرم می‌شود. تا بعد.» و دودکنان راه افتاد. راستی که خوب اسمی براش گذاشته بودند. شبیه تانک چیفتن بود. محکم و پر سر و صدا. دقیق که نگاه کردم فهمیدم صورتش شبیه بتهوون نیست. خیلی دراز بود. فقط چشم‌های درشتی داشت، با موهای آشفته. شبیه کی بود؟ خدایا شبیه کی بود؟ گفتم: «آمده بودی بگویی صدای هورهور مغزت را کشف کرده‌ای.»

دم در ایستاد. یک دور کامل زد. بعد از پشت سر به من نگاه کرد. زبانش را گذاشته بود گوشه‌ی لبش و با لبخندی موزیانه نگاهم می‌کرد. در همان نگاه دریافتم که شبیه فیدل کاسترو است، بدون ریش، بی‌کلاه، و با موهای آشفته. به آلمانی بودنش کمی شک کردم. خیال کردم می‌خواهد برگردد و بنشیند. مردد بود. دو تا پلک زد و گفت: «دیشب فهمیدم که صدای هورهور کوره‌های آدم‌سوزی در جنین من ثبت شده. اگر تاریخ خوانده باشی می‌فهمی که حق با من است. کاریش هم نمی‌شود کرد. همیشه این صدای لعنتی باید با من باشد.» و بی‌خداحافظی یک دور کامل زد و رفت.

بهش گفتم: «زیپ شلوارت باز است.» کمر بندش هم آویزان بود.
لحظه‌ای بعد در را دوباره باز کرد، کله کشید و با همان لبخند موزیانه‌اش گفت: «مجید قورباغه!»

«هالتس مائول.»

غذاش که تمام شد، احساس کرد سنگین شده است. حالا چه جوری از این همه پله بالا برود؟ آسانسور لکنته هم که مال مواقع اضطراری است. بهتر نیست بروم کافه دیالوگ بنشینم و یک قهوه سفارش بدهم که خوابم بپرد و برای کارگاه آماده شوم؟ این هم آخرین کارگاه رفتن. به پرستار می‌گویم امروز هم مرا ببرد قسمت نجاری. از رنگ‌مالی خسته شده‌ام. بوی رنگ بدجوری توی مغزم می‌ماند.

نگاهی به اطراف انداخت و عجالتاً می‌توانست تف دیگری بمالد، و بعد کاری نداشت، آرام شده بود. تمام چهار سالی که در آسایشگاه روانی گذرانده بود، در پف صورت و کیسه‌ی زیر چشم‌هاش دیده می‌شد. جوری که قاب عینک فرو رفته بود توی کیسه‌ها، و جا خوش کرده بود. و نوک بینی کوچکش از دایره‌های عینک به زحمت دیده می‌شد. انگار چهار سال تنهایی و غربت را همراه غذای تکراری به خوردش داده بودند که وقتی راه می‌رود پاهاش را روی زمین بکشد، مثل کسانی که زنجیر به پاهایشان بسته است، و شانه‌ی چپش افتاده‌تر از آن یکی بود. یا شاید شانه‌ی راستش رشد بی‌رویه کرده بود. کشتی درهم شکسته‌ای را می‌مانست که روزی ابهتی داشته، موقع راه رفتن سینه را می‌داده جلو، به زیر پاش نگاه نمی‌کرده، به افق‌های دوردست خیره می‌شده که همه چیز را یکجا ببیند.

از سالن غذاخوری که بیرون آمد، مسیح مصلوب بر دیوار خشکیده بود. و ساعت دیواری لنگردار قدیمی از سال‌ها پیش روی شش و هفت دقیقه مانده بود. به قول آقای تویپاس واگنر: «این درست همان لحظه‌ای است که مسیح را مصلوب کردند. شش و هفت دقیقه. عقربه در عدد هفت مانده. دقت کن، قورباغه.»

یک بیمار پیر را با چرخ دستی به راهرو سمت راست می‌بردند. مال طبقه‌ی اول بود، انگشت سبابه‌اش را در گوشش کرده بود و تکان تکان می‌داد؛ و مرد سیاه درشت اندامی چرخش را می‌برد.

مجید خودش را کنار کشید که بگذرند. پیراهن توسی چهارخانه و آن کت مشکی کلفت به تنش زار می‌زد و به پیرمردی شبیه‌اش می‌کرد که از گردونه‌ی آدم‌های سالم خارج شده، و اگر زود به دادش نرسند، امروز و فردا باید یک چرخ دستی براش فراهم کنند. پشت دیوارهای شیشه‌ای در تبعید خود، تبعید شده بود. مردی که روزگاری حضورش شوری در جماعت به پا می‌کرد و از وقتی وارد سالن سخنرانی می‌شد، براش کف می‌زدند، و آنقدر می‌زدند تا دست‌هاش را بالای سرش درهم گره بزنند و با هر «امانی» جمعیت، تکانی به تمام بدنش بدهد. سبیل سیاه یکدست، عینک دور سیاه. و بعد وقتی پشت تریبون قرار می‌گرفت، صدایش سکوت را می‌ساخت:

«خلق قهرمان ایران!»

پیراهن توسی چهارخانه تنش می‌کرد، با شلوار جین، و کت مشکی یقه بلند، دو ساعت پشت تریبون یک‌نفس حرف می‌زد، و هر جا که لازم بود، با دقتی بی‌نظیر قوزک انگشتش را روی تریبون جوری می‌کوبید که صدای طبل در سالن طنین بیندازد و ته دل همه را از هیجان بلرزاند.

سکوت غمبار و آن رنگ نخودی پله‌ها آدم را می‌کشت. مردی درهم شکسته و ذلیل که بر اثر مصرف داروهای جور واجور نمی‌توانست حرکاتش را مهار کند، به دست و پاش تسلط کامل نداشت، پای پله‌ها ایستاده

بود و فکر می‌کرد چه جوری این همه پله را بالا برود، آرام آرام خود را بکشد تا به اتاقش برسد، در را ببندد، کنار پنجره روی صندلی بنشیند، سیگاری روشن کند، خودش باشد و خودش. لحظات پایانی‌اش را تماشا کند، ببیند چه جوری دست و پا می‌زند تا تمام کند. خوب، آدم یک جایی باید وا گذارد، اینکه عیبی ندارد، اما چه جوری؟ ناصر می‌گفت: «خدایا چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن را خود خواهم آموخت.»

زدم توی ذوقش: «باز هم که حرف این مرده که را تکرار می‌کنی؟ جان مادرت ول کن، عبدالناصر!» نه. باید این چیزها را دور بریزد، سیگاری آتش بزند و از پنجره مردم را تماشا کند که گذر زمان برایش علی‌السویه باشد. از گتوی وحشتناکی که برایش ساخته‌اند جدا شود، تنها بنشیند تا نشنود چه اسمی برایش گذاشته‌اند: «مجید قورباغه.»

از همان سال اول این اسم را یک بیمار آلمانی برام گذاشته بود. گفتم: «توماس، تو به من اتهام زده‌ای که من قورباغه‌ام. ازت شکایت می‌کنم و اگر نتوانی اثبات کنی، مادرت گاییده است.» گفت: «البته که اثبات می‌کنم.»

آرسن لوپن بود، ولی بامزه بود. آدمی که بتواند خودش را سالم و عاقل جا بزند و رفیقش را چهل‌وهشت ساعت در بیمارستان روانی اسیر کند، یک نابغه است.

گفت: «قورباغه! می‌دانی چی شد؟ یک شب احساس کردم خداوندگار زمین و زمان منم. همه چیز زیر بال و پر من است، اگر پشه‌ای در آن سر دنیا ویز ویز می‌کرد می‌شنیدم. اصلاً یک جوری شده بودم که حالا نمی‌توانم برات بگویم. به رفیقم گفتم من خدای تو هستم. گفت هستی که هستی، لک میشم آم آرش. گفتم حالت دی کلاپه، زانو بزن. و این جوری جلوش سینه سپر کردم. گفتم زانو بزن. گفت نمی‌زنم، و من با مشت زدم توی صورتش. بیهوش شد و وسط آشپزخانه افتاد. بعد فکر کردم به زنش تجاوز کنم، نشد. زنش پاچه ورمالیده‌ای بود که نگو. جیغ و داد می‌کرد. خوب من داشتم باهاش سر و کله می‌زدم که شوهرش از پشت با چوب کلفتی خواباند توی کمرم. نفسم برید و دل‌غشه گرفتم. بعدش نمی‌دانم چه بلایی سرم آمد، فقط یادم هست که وقتی رفیقم مرا به اینجا آورد، به مسئول پذیرش گفتم: «آقای برادران آلکسیانا، این رفیق من حالش اصلاً خوش نیست، می‌خواست به زن من تجاوز کند. و همه‌ی داستان را وارونه تعریف کردم. رفیقم چهل‌وهشت ساعت به جای من اینجا بود و من دور و بر خانه‌اش تلاش می‌کردم که یک جوری بروم تو و با زنش بخوابم. اما نشد. گیر افتادم. خوش آمد، مجید قورباغه؟»

و آنقدر این اسم دهن به دهن گشت که مجید روز به روز بیشتر شبیه قورباغه شد. هر وقت به آینه نگاه می‌کرد قورباغه‌ی سبزی توی آینه می‌خواند: «گوار... گوار...»

پلک زد. تصویر قورباغه رفت، خودش آمد. با دو چشم خسته و ریز که قطره اشکی در ته آن پرپر می‌زد، و غمی در اعماق، چروک‌هایی بر کناره‌ی چشم و پیشانی، و آن دو کیسه‌ی پف‌کرده زیر چشم‌ها. نالید: من قورباغه نیستم. من منم. مجید امانی، چهره‌ی سیاسی مهمی که انزوایش یک سازمان را به انحلال کشاند، آدمی که اسمش در لیست ترور همیشه هست، یک برادرش از سران مجاهدین بود که کشته شد، یکی دیگر از برادرهایش مقام مهم امنیتی است. و ایرج، الگوی محبوب همه‌ی چپ‌های جهان.

باز پلک زد. به چشم‌های خودش خیره شد. انگار کسی از قعر آینه بهش التماس می‌کرد: مجید، جان مادرت ول کن. ول کن عزیزم. ببین به چه روزی افتاده‌ای؟ هروقت بی‌کار می‌شوی پاچه‌ی این و آن را می‌گیری. حرف زده‌ای، شعار داده‌ای، اما هیچ کاری نکرده‌ای. و حالا همین فکرها تو را می‌برد ایران، می‌برد به جایی که تصمیم بگیری پاسپورت آبی‌ات را پس بدهی، گذرنامه‌ی ایرانی بگیری، اقامتت را منتقل کنی. بروی، بیایی، بوی وطن را بدهی به ریه‌ها، جلو میوه‌فروشی‌ها قدم بزنی، نفس بکشی و آن عطر رنکارنگ را در ذهنت، در سینه‌ات، در وجودت مرور کنی که مدت‌ها مست عطرش باشی. سری به بهشت زهرا بزنی، کنار قبر ایرج بنشینی. مادر بزرگ کجا خوابیده بود؟ حالا یادم نیست، باید پیداش کرد. بعد بروی سر قبر رفقا. حیوانکی‌ها همه در سینه‌کش کویری جنوب دودگرفته‌ی تهران خوابیده‌اند و صداشان در نمی‌آید. آنوقت به خانه برگردی و مامان را بغل بزنی و نم اشکی هم بریزی که هنوز بعد از سیزده سال جویری قربان صدقه‌ات می‌رود که انگار چهار ساله‌ای، و هربه‌چندی که تلفن می‌زنی، گریه می‌کند: «مامان، مجید، مجیدم برگرد. خودم می‌آیم فرودگاه می‌برمت خانه. نمی‌گذارم دست کسی بهت بخورد، مامان. هنوز هم من، منم.»

چند روزی کنار دست انسی برفی و مامان کنگر بخوری و لنگر بیندازی تا ببینی چطور می‌شود راه افتاد توی محله. یکی از ماشین‌های پدر را برداری و بزنی به خیابان چراغ گاز. نزدیک کمپانی قدیم پدر که سال‌هاست تابلو بی. اف. گودریچ را برداشته‌اند و جاش ایران تایر را نصب کرده‌اند، راه بیفتی ببینی از لوازم‌فروشی‌های همجوار، کی هست و کی نیست. چندتاشان مرده‌اند. کی بچهاش اعدام شده، کی فرار کرده، کی زن گرفته، کی زاییده، کی پیر شده، کی بریده، کی به نان و نوایی رسیده، کی ورشکست شده. میرزا محمود دالاندار کجاست؟ ازش پرسی: راستی میرزا محمود، چرا به این روز افتادیم؟ سری از کار اسد در بیاوری که ببینی با این قدرتِ قدر قدرتش چه کاری می‌تواند برات بکند. آخ برادر، بگذار بغلت کنم. چقدر تو پیر شده‌ای! تو چرا این جویری شده‌ای، مجید؟ بیا برادر، بیا برو مدیر عامل مبلیران بشو، هم شیک است و هم راحت. فقط آنچه در اروپا دیده‌ای بریز توی خط تولید. با چهارتا تاجر خارجی ارتباط بگیر و کارخانه را بکش بالا. اینجا ورشکست شده و بخش خصوصی آن را خریده که راهش بیندازد. فقط دور سیاست را قلم بکش، به‌خاطر من، به‌خاطر مامان. با چندتا از این توابین رفاقت کن ببین از کجا برگشته‌اند به کجا، ببین چه خدمتی می‌کنند، واقعاً صادقانه ایثار می‌کنند. بغلش کنی و ضامن را بکشی. آره برادر، من برای همین آمده‌ام، بیا...

بعد راه بیفتی توی خیابان‌ها. وقتی توی خیابان‌های وطن راه می‌روی، دیده می‌شوی، هستی، وجود داری. اگر شد یک روز جمعه هم بزن به کوه. برو دربند، یاد ایرج بیفت که عاشق کوه بود و اصلاً معلوم نشد چطور نابودش کردند. مثل آن زنی که از اعراب گریخته بود تا خود را به ملک ری برساند. با اسب می‌تاخت و می‌گریخت. به کوه ری که رسید دید سواران عرب هنوز پشت سرش می‌تازند. خواست بگوید یا هو مرا دریاب. زبانش گرفت و گفت: یا کو، مرا دریاب. کوه او را گرفت و سال‌هاست مردم می‌روند و دخیل می‌بندند. نذر می‌دهند و سرشان را به ضریحش می‌گذارند و زار می‌زنند. مگر چی دارند آن مردم بخت‌برگشته؟ برو به دادشان برس، مجید. سال‌هاست مردم سرشان را به کوه می‌چسبانند و صدای سم اسب می‌شنوند. سال‌هاست

که وقتی در کنار آن امامزاده خوابیده‌اند، نیمه شب می‌شنوند: یا کو، مرا دریاب. از خواب می‌پرند و باز می‌روند دخیل می‌بندند. کجایی، برادر؟

یک نگاه به پنجره، یک نگاه به آینه، قورباغه آمد و پلک زد. تکی به کفشش مالید و باز با دقت نگاه کرد. خودش آمد، با آن چشم‌های ریز و قزده: «مجید قورباغه!»
«گوار... گوار...»

پای پله‌ها ایستاده بود و خیال می‌کرد به اتاقش رسیده است. به دیوار تکیه داده بود، زیر مسیح مصلوب جواری ایستاده بود که هر کس از دور می‌دید خیال می‌کرد ادامه‌ی آن است. و مجید آنقدر به پله‌ها نگاه کرده بود که خیال می‌کرد یکی یکی همه را چهار طبقه بالا رفته و حالا به اتاقش رسیده، روی صندلی نشسته، سیگاری روشن کرده و دارد عکس‌هاش را می‌بیند.

پس این آدمی که می‌خواهد کار مرا ردیف کند، کی می‌آید؟ نمی‌شود امروز بیاید و کار را به فردا نیندازد؟ مددکار می‌گفت: «من با آنها صحبت کرده‌ام. روز چهارشنبه ساعت دو می‌آیند. آدم‌های خوبی‌اند، حسن نیت دارند. می‌فهمی، مجید؟»

کسی می‌آید، کسی می‌آید. نیامد هم نیامد، شایس اِگال، به تخم. ما که باختیم و تمام شد، حالا گیرم آدمی مثل اسد بیاید یا نیاید. اگر بخت با ما یار بود، می‌توانیم با خیال آسوده، سبکبال و بی‌غم، راه بیفتیم توی خیابان‌های تهران، از این سر برویم، از آن سر، سر در بیاوریم، آنوقت با سیزده سال غربت، به‌خصوص با این چهار سال نکبتی‌اش کنار می‌آییم. دلم می‌خواهد یک فرصتی هم پیدا کنم بگویم: برادر، اسد، تابه‌حال چند هزار جوان را بازجویی کرده‌ای، چند هزار بار ناخن کشیده‌ای؟ با کابل برقی به کف پاها؟ اصلاً چند هزار نفر را سینه‌ی دیوار گذاشته‌ای؟ چند هزار تیر خلاص زده‌ای، برادر؟ چه شکلی شده‌ای، جاکش؟

من سال‌هاست، کاری نکرده‌ام، می‌دانی اینجا برای ما خارجی‌ها کار نیست، بی‌کاری آدم را از درون و بیرون می‌پوساند. سال‌هاست، سال‌ها. می‌دانی، برادر؟ این پول سوسیال آدم را مفتخور می‌کند، به قرمساقتی می‌اندازد. چیزی از دستم رفته که حال خودم را نمی‌فهمم. سر بعضی چیزها که دلم به درد بیاید، زل می‌زنم به چشم کسی، و بعد دیگر حال خودم را نمی‌فهمم. وقتی پلیس سر رسید و دستبند را به دست‌هام از پشت قفل کرد، تازه می‌فهمم که جایی را زیر و رو کرده‌ام. یا کسی را زده‌ام. خدا پدر این پرستار را بیامرزد که سر بزنگاه می‌رسد و مواظبم است. وگرنه، تأسفی برایم می‌ماند و یک شایسه. همین.

اینجا کاری به کار آدم ندارند. اصلاً آدم را نمی‌بینند. اما اگر شیشه‌ی مغازه‌ای را خرد کنی، در عرض سه دقیقه سگ‌ساران می‌شود، پلیس‌ها می‌ریزند و دستبند قبانی می‌زنند و می‌برند، آنوقت می‌بینی که هستی، وجود داری، زنده‌ای که ببرند یک آمپول توی کپلت خالی کنند، تُپکی هم به کله‌ات بزنند. آنقدر این آمپول را زده‌اند که زیر چشم‌هام کیسه آورده، دست‌هام به فرمانم نیست، پاهام جان ندارد، برادر.

پرستار از راهرو سمت راست پیچید، لحظه‌ای دم پله‌ها ایستاد، و با همان لبخند و اخم توأمانِ همیشگی گفت: «چرا اینجا ایستاده‌ای، مجید؟»

«خیال کردم دارم می‌روم بالا، آقای پرستار.»

«اشکالی نیست، برو کافه دیالوگ قهوه‌ای بزن که ساعت دو وقتی می‌رویم کارگاه حال کار کردن داشته باشی. او کی؟»

خیال کرد گفته‌است او کی. نمی‌دانست که دیگر دم پله‌ها نیست. نمی‌دانست که توی کافه دیالوگ نشسته و دارد به آدم‌ها نگاه می‌کند، به زنی که شکم بزرگی داشت و می‌گفتند شکمش آب آورده. آقای سگ که روی ویلچرش نشسته بود و فقط پارس می‌کرد. گاه و بیگاه چنگ می‌زد لای موهاش، انگار کهیر زده است. بعد به زمین اشاره می‌کرد و به موجودات خیالی که حتماً خیلی کوچولو کوچولو بودند پارس می‌کرد. دندان‌هاش مرا یاد دایی احمدم می‌انداخت. انگار یک دست دندان سفید را سوار کرده باشند روی یک ستون آهنی کهنه که ترکیب بهداشت و کهنگی را نشان بدهند. ترکیب سفیدی دندان و آهن چرک. درست مثل چانه و دندان دایی احمدم. به خصوص وقتی می‌خندید و چانه‌اش می‌چروکید.

هروقت آقای سگ مرا یاد دایی احمدم می‌انداخت یک دور تمام در خاطرات می‌چرخیدم و برمی‌گشتم. شلوغی خانه، رفت و آمدها، عمه و شوهرش که سرهنگ بود، و ما بهش می‌گفتیم پاسبان دیوانه. خاله‌ها و شوهرشان، و دایی احمدم که دوتا از پسرهای همین چند سال پیش اعدام شدند. آن همه مهمانی و سفره‌ی بزرگی که مامان می‌انداخت، آن همه فامیل ریز و درشت، مثل پنجره‌های روستای پدر بزرگ در آخرهای شب یکی یکی خاموش می‌شدند و ذهنم در تاریکی مطلق فرو می‌رفت. چرا؟

چرا هیچ‌کدامشان یادم نیستند؟ چرا خاطراتشان در ذهن من مرده است؟ اوایل که تازه آمده بودم زیاد یادشان می‌افتادم. اما هرچه زمان می‌گذشت، آنها هم به سرعت فاصله گرفتند، تا مرزهای محو شدن، محو شدند.

راه به راه از دیوار پول می‌گرفتم و یک کارت می‌خریدم و به مامان تلفن می‌زد: «الو مامان، منم.»

«سلامت کو؟»

«کردم که!»

«از وقتی رفته‌ای آلمان، دیگر هیچوقت سلام نمی‌کنی.»

«چه خبر؟»

«آقای برازنده هم عمرش را داد به تو. خدا بیامرز دشت، آدم خوبی بود.»

«آقای برازنده؟»

«آره مامان، شوهر عمه‌ات، جناب سرهنگ.»

«آهان! همان سرهنگی که ما بهش می‌گفتیم پاسبان دیوانه.»

«نگو، مادر، پشت سر مرده حرف نزن.»

«پس پشت سر کی حرف بزنم؟»

می‌رفتم روی تختم می‌افتادم و به زنده‌ها فکر می‌کردم. به یک مشت ناکس عوضی بایکوت‌چی که آنقدر حلقه را تنگ کردند تا به این بیغوله‌ی تاریخی گرفتار شدم. وگرنه من کجا فکرش را می‌کردم که روزی به این روز بیفتم؟

نه. نمی‌دانستم که توی کافه دیالوگ نشسته‌ام و دارم به آقای سگ نگاه می‌کنم. یا به مردی که همیشه گره کراواتش یک وجب پایین‌تر از یقه‌اش بسته شده، و یا گارسونی که فقط اجازه دارد یک ربع کار کند؛ از ساعت یک‌ربع به دو تا دو. و سه تا ناکسی که دور میز کنار پنجره نشسته‌اند و دارند همه‌ی ما را مسخره می‌کنند.

سال‌هاست کسی را مسخره نکرده‌ام. دلم می‌خواهد عبدالناصر ناصری از قبر در آید، سُر و مُر و گنده بیاید جلو من بایستد و بگوید: «مجید، یارو را داشته باش.» و یک سکه دو ریالی روی ناخنش بگذارد و پر بدهد به طرف یارو. آنوقت می‌دیدی که سه نفر با هم دولا می‌شدند تا سکه را از روی زمین بردارند. خدا فرستاده برادر، تقسیم کنید. اما اگر تا صور اسرافیل هم دو را بر سه تقسیم کنید به جایی نمی‌رسید. من هم به جایی نرسیده‌ام. غربت و تنهایی به من یاد داده که حرف آقای توبیاس واگنر را درک کنم.

گفتم: «هیچ می‌دانید که من و شما یک درد مشترک داریم؟»
«چطور؟»

«ببینید. کمی از عالم فلسفه بیایید بیرون. به این فکر کنید که شما دنبال عدد بعد از هفت می‌گردید، من هم نمی‌توانم یک سکه‌ی دو مارکی را بین سه نفر دقیق تقسیم کنم. اوکی؟»

«چرند نگو، قورباغه! پرسش قبلی‌ات عمیق‌تر بود. چی بود؟»

«چرا ما به این روز افتادیم؟»

«ووندربار، چرا به این روز افتادیم؟»

پرستار آمد دنبالان: «آقایان، وقت کارگاه است.»

گفتم: «بحث ما تازه گل انداخته آقای پرستار، اجازه داریم چند دقیقه‌ای دیرتر برسیم؟»

«گفتم که، وقت کارگاه است.» و با کف دست کوبید به دیوار. از جا بلند شدم و نشان دادم که اوکی، بحثی نیست. اما چطور می‌شود بحثی نباشد؟ این پرستار آدم خوبی است، فقط وقتی ساعت کارش تمام می‌شود و می‌رود دنبال کار خودش، از آن بر ما مگوزیدهای حرام‌زاده است که دکمه‌ی کتشان را می‌بندند و دستشان را می‌گذارند لای یقه‌شان که خیلی آمپر مآب جلوه کنند.

پدر به معلم ریاضیات من می‌گفت، آمپر مآب.

همیشه دکمه‌ی کتش را می‌بست و جلو حجره می‌ایستاد. قدرتش در این بود که ساعت‌ها لبخند الکی‌اش را حفظ کند و هرچه پدر می‌گوید او تأیید کند. بعد از دو سه هفته یک حلقه لاستیک برای ماشینش می‌گرفت و چند ماهی پیداش نمی‌شد، مردکه‌ی خایه‌مال.

پدر گفت: «بر ما مگوزید آمپر مآب واسه‌ی یک لاستیک دو هفته جلو حجره سرش را مثل بز اخفش تکان تکان داد و نیشش را واز کرد. اما باز هم همین آقای، اسمش چی بود؟»

«آقای میرفندرسکی.»

«آره. باز هم صد رحمت به این آقای میر چی چی؟ آهان. از آن معلم ادبیات بترس که کچل است. یادت باشد مجید، هر که موهاش ریخته، سیاسی است.» و یک جاسویچی داد و گفت: «فردا که رفتی مدرسه این را بده به آقای ریاضیات.»

گفتم: «پدربزرگ چی؟ او هم سیاسی است؟»

«آره، آره سیاسی است و بروز نمی‌دهد. آخر اگر از مادرت بپرسی، اینها ایل و تبارشان روس است و جد اندر جد کمونیست بوده‌اند. نگاه نکن مادرت حالا نماز می‌خواند و حجابش را رعایت می‌کند، من تربیتش کرده‌ام. لازم نیست بروی واسه‌ی مادرت این چیزها را بگویی. رضا شاه کبیر هم کچل بود. اصلاً آدم‌های سیاسی این جور می‌اند. پدر خدا بی‌امرزش تا هشتاد سالگی موهاش پر پشت و سیاه بود. چرا؟ چون اصلاً سیاست سرش نمی‌شد.»

و همین‌جور که رانندگی می‌کرد حرف می‌زد. تا به خانه برسیم دمار همه‌ی آدم‌های سیاسی و کچل را درآورد که به من بفهماند سیاست یعنی کثافت، یعنی دروغ، یعنی حقه‌بازی. و اثبات کند که همین ایرج خودمان هم کله‌اش بوی قورمه سبزی می‌دهد. همین امروز و فردا موهاش شروع می‌کند به ریختن. باید جلوش ایستاد. باید هدایتش کرد و به او فهماند که اگر وارد سیاست شود من پدرش نیستم. و آنقدر بر این حرف‌هاش پای فشرد تا یک روز پاهاش را به زمین بکوبد و زمزمه کند: «فریدون سه پسر داشت.»

مامان با انگشت‌هاش چهار را نشان داد.

پدر خندید و گفت: «شاهنامه را می‌گویم، بانو. حالا ساکت باش دارم بی. بی. سی گوش می‌کنم.» و صدای غار غار و خش خش رادیو می‌پیچید، صدای پارازیت‌ها، و صدای تفسیرهای پدر که بعد از شنیدن هر خبر، تا آخر شب موضوع را می‌کشاند به کمپانی بی. اف. گودریچ.

دلم تنگ است. برای دوچرخه‌ام که گوشه‌ی حیاط ماند و معلوم نشد آخر کلید زنجیرش را کجا گم کردم. اگر زیر باران زنگ نزده باشد، دوچرخه‌ی نازنینی است. هرکولس بود، هرکولس انگلیسی. من می‌دانم که یک روز بر می‌گردم، دوچرخه‌ام را از داربست چفته‌ی موخته باز می‌کنم، پا می‌زنم، می‌روم دربند، و بعد در سرازیری آن خیابان پیچاپیچ آواز می‌خوانم، بی‌آنکه پا بزنم. من، منی که سال‌هاست نه حال سخنرانی داشته‌ام، نه اعلامیه‌ای نوشته‌ام، و نه سرِ کاری رفته‌ام، به جای همه‌ی این چیزها فقط از این و آن ایراد گرفته‌ام. می‌دانی، برادر؟ کاری نمی‌شود کرد. واقعاً کاری نمی‌شود کرد. شانزده سال از انقلاب گذشته و کاری هنوز از دست من بر نیامده است. از سازمان که زدم بیرون یک اعلامیه دادم و شدم منفرد. همین آقای شاعر عینک ته‌استکانی مرا به بن‌بستی کشاند که راهی جز این نداشتم.

زمانی بود که دلم می‌خواست برای سازمان جاسویچی بزنم و پخش کنیم بین ملت. دلم می‌خواست هر کس، چه مخالف چه موافق یک جاسویچی سازمان به دسته کلیدش آویزان باشد. چیزی به اندازه‌ی سکه‌ی پنج مارکی که ستاره‌ی سرخی وسطش بدرخشد و چشم‌ها را خیره کند.

من به تبلیغات ایمان دارم. از بچگی فهمیدم که مهم است. اولین باری که آگهی بی. اف. گودریچ از تلویزیون پخش شد، فکر می‌کنم کلاس هشتم بودم. پدر می‌گفت رکلام. روز بعد وقتی وارد مدرسه شدم بچه‌ها دورم حلقه زدند و هاج و واج نگاهم کردند. گفتم: «دیدید، بچه‌ها؟»

یک مرد جوان خوش تیپ با دستکش قرمز مارک‌دار، چهارتا لاستیک ماشینش را باز می‌کند و پرت می‌کند آن طرف. چهارتا لاستیک نو مارک برجسته می‌بندد به چرخ‌هاش. دستکش‌هاش را درمی‌آورد، می‌اندازد توی صندوق عقب، می‌رود پشت فرمان ماشین دوج مشک‌اش می‌نشیند، یک نگاه به جاده، یک نگاه به دوربین، و خداحافظ. برای بیننده‌ها می‌زند بالا، گاز را می‌گیرد و می‌رود. بعد یک دختر مینی‌زوپ‌پوش از راه می‌رسد و می‌بیند تنها ماشین محله رفته است، خیلی حیف شد. از قیافه‌اش معلوم است که خیلی حیف شد. آنوقت مردی با صدای رادیوفونیک می‌گوید: با بی. اف. گودریچ تنها سفر کنید. اما داستان هنوز ادامه دارد. کابوی تنهای نیمه‌شب که دختر را از آینه‌ی ماشین دیده، ترمز می‌کند. دنده عقب بر می‌گردد و جلو پای دختر می‌ایستد. دختر سوار می‌شود و ماشین در گرد و خاک دور می‌شود.

گفتم: «پسره شاگرد بابام است.» و به همه‌ی همکلاسی‌هام یک جاسویچی نشان برجسته دادم که بروند خوش باشند.

ناصر چشمکی زد: «دختره هم که لابد؟»

اولین باری که آگهی کمپانی پدر از تلویزیون پخش شد، پدر عکاس خبر کرده بود که تمام روز بیندازد: در حالت رسیدگی به امور با پسرهایش که لباس نو پوشیده بودند؛ در حالت حرف زدن با کارکنان ارشد؛ نشسته در حالت نوشتن؛ ایستاده؛ با سیگار؛ بی سیگار. لحظه‌ها عکس می‌شد و پدر خوشحال بود. هرکس از دم کمپانی رد می‌شد، تکی پای می‌آمد تو. پدر خندان، چیزی می‌پراند، و آن لحظه عکس می‌شد.

میرزا محمود دالاندار گفت: «آقا، آقای امانی، خدا عمر و عزت را زیاد کند. دیشب که خانه‌ی دخترمان بودیم، همه چیز را دیدیم. آخر دامادمان تلویزیون خریده.» و جوری به پدر نگاه کرد و با تمام صورت خندید که یعنی ما پشم شما هم نیستیم.

پدر گفت: «مجید، یک جاسویچی و یک جفت دستکش بده به میرزا محمود.»

و من بهش دادم. پدر گفت: «راستی میرزا محمود، این روزها حواست را بیشتر جمع کن، قفل و زنجیر اساسی بینداز به درهای دالان. این رکلام ما ممکن است کار دستان بدهد. چشم و نظر که می‌دانی؟»

میرزا محمود جاسویچی و دستکش را از روی پیشخوان برداشت، نگاهی مهرآمیز به پدر انداخت: «آقا، آقای امانی، هر شب تمام این سوراخ سُبّه‌ها را واری می‌کنم. یک زنجیر پیدا کرده‌ام به این کلفتی که می‌اندازمش به دروازه‌ی اصلی. خدا عزت بدهد، آقا. هرشب اسفند دود می‌کنم.»

پدر که سرش به حساب و کتاب بود گفت: «مواظب باش جایی را آتش نزن.»

چه می‌دانست که سال‌ها بعد چنان آتشی به جان لاستیک‌هاش می‌افتد که دودش همه‌ی شهر را می‌گیرد. چه می‌دانست که این دود چشم‌هاش را کور می‌کند و بلایی به سر خاندانش می‌آورد که هرکس به گوشه‌ای پرتاب شود. چه می‌دانست. فقط چیزی می‌گفت که چیزی گفته باشد.

میرزا محمود با همان لبخند از در حجره بیرون رفت و من سال‌ها بعد او را در زمستانی سخت دیدم که دستکش‌های برزنتی قرمز دستش کرده بود و برف‌های حیاط کاروانسرا را با فورقون بیرون می‌برد. گاهی دستکش‌هایش را درمی‌آورد، دستش را جلو دهنش می‌گرفت، ها می‌کرد و باز دستکش را به دست‌هایش می‌کشید و راه می‌افتاد. با بینی تیرکشیده، قد بلند و تکیده که از شانه کمی خمیده بود، و آن سالک بنفش زیر چشم راست که تا پایین گونه‌اش ادامه داشت. گفت: «آقای امانی، زیاد گرم نیست، اما بادوام است.»

گفتم: «جنس امریکا حرف ندارد.»

گفت: «خدا عمر و عزت آقا را زیاد کند.»

راستی چی شد؟ هیچوقت به صرافتش نیفتاده‌ام پیرسم این میرزا محمود دالاندار چی شد؟ زنده است؟ مرده؟ کجاست؟ در این پانزده شانزده سال هیچوقت یادم نبوده که پیرسم.

«آقای امانی، تا پای جان کنارتان ایستاده‌ام.»

پدر گفت: «همه جا تا پای جان کنارتان ایستاده‌ام، اما اگر به جرم سیاسی دستگیر شدید، یک قدم هم بر نمی‌دارم. من نیستم.»

ایرج بی‌صدا پا شد و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. مامان گفت: «تو هم هروقت این می‌آید بالا یک چیزی ببران. پسره می‌رود دانشگاه، به جای اینکه باهاش حرف بزنی، به درد دلش گوش کنی، یا اصلاً ببینی حرف حسابش چیست، مدام داری بهش زخم زبان می‌زنی. نمی‌توانی جلو دهنش را بگیری؟»

«من آبرو دارم، بانو! این بچه کرم سیاسی دارد و کرم سیاسی را باید قبل از وقوع حادثه کشت.»

و پیش از آنکه پدر فرصت کشتن کرم سیاسی ایرج را پیدا کند، بچه‌ها بزرگ می‌شدند، قد می‌کشیدند، اظهارنظر می‌کردند، و ایرج به‌خاطر یک تئاتر دانشگاهی به زندان افتاده بود. اما هیچ‌کس نمی‌خواست جلو زندانی شدنش را بگیرد. او به زندان می‌رفت، و سرنوشت آینده‌ی ما رقم می‌خورد. به مرور زمان تحت تأثیر شخصیت برادر بزرگ‌مان سیاسی شدیم.

به امیر گفتم: «فکر می‌کنی همه چیز با چی شروع شد؟»

«یعنی چی؟ مردکه!»

«یعنی اینکه چرا به این روز افتادیم؟»

«خودمان گه بودیم، گه.»

«یعنی از کی؟»

«از کی، مقصود؟»

«از کی گه بودیم؟»

«از اول، مجید. از اول گه بودیم و خودمان را به خریّت می‌زدیم.»

«من فکر می‌کنم اولش درست بود. بعدها...»

حرفم را برید: «لابد بابات هم باورش شده بود که گذاشت بچه‌اش را بگذارند سینه‌ی دیوار. از همان

وقت...»

و یادم آمد که پدر می‌گفت: «اگر می‌خواهید وارد دانشگاه بشوید که یگراست سر از زندان در بیاورید، لازم نیست درس بخوانید. بیایید کمپانی بی. اف. گودریچ.»

شاید همه چیز برمی‌گشت به کینه‌ای که از اسد در دلم چنبره زده بود، به‌خاطر یک دور بازی شطرنج. گفتم کیش، و تا آمدم چایم را بخورم، یکی از مهره‌ها را زیرجُلکی خورده بود. میز را با مهره‌هاش برگرداندم و داد کشیدم: «چرا اسبم را کش رفتی، عوضی؟» یک کشیده آمد توی صورتم: «خفه شو، مردکه! وقتی بازی بلد نیستی، گم شو.» و با دست درِ اتاق را نشانم داد و به سعید گفت: «بیا آقا سعید، بیا که می‌خواهم ماتت کنم. آقا مجید که بازی سرش نمی‌شود. بیا بینم تو چی بلدی.»

یا نه؟ شاید زندگی راکد و یکنواخت اینجوری ویرانم کرده بود. شاید جنگ اینجورمان کرد. شاید تبعید؟ چه می‌دانم. من سیاسی‌کار بودم و مثل خیلی از سیاسی‌کارهای آلمانی یک کتاب توی توالتم داشتم، و نمی‌دانم صفحه‌ی چند بودم که هرچه می‌خواندم نمی‌فهمیدم. حروف و کلمات را می‌دیدم، دنبال می‌کردم، حتا با صدای بلند می‌خواندم، اما حواسم جای دیگری بود. حواسم به اسد بود، شاید به انسی که از بجگی بهش می‌گفتم انسی برفی، شاید هم به مبلیران ورشکسته.

همیشه یک جای کار می‌لنگید و مثل تار عنکبوت واقعیت داشت، اما هر وقت بهش فکر می‌کنم، این سؤال برام پیش می‌آید که آن عنکبوت چه جوری از این‌سر دیوار رفته آن‌سر دیوار. بال که ندارد. از تار دوم مسئله حل است، اما اولی را چه جوری می‌تند؟ ناصر می‌گفت: «و به عنکبوت نگاه کن...»

امیر کمونیست گفت: «زر زن، بابا. کراهی مریخ هم فتح شد، این مردک‌های الدنگ هنوز توی قرآن گیر کرده.»

البته کمی هم حق داشت. ناصر دوست جان جانی من، اشکالش این بود که مذهبی بود. من ندیده بودم نماز بخواند، هیچ وقت، هیچ وقت. فقط کمی اخلاق‌گرا بود، مثلاً وقتی می‌رفت حمام غسل می‌کرد. امیر کمونیست هم بدش می‌آمد و یک فحش آبدار می‌بست به خیکش. ناصر می‌گفت: «مردک‌های آنی‌مال، مگر با غسل من، آجی تو گاییده می‌شود؟»

حتا زنش، عفت هم تحت تأثیر این اخلاق‌گرایی، ته ذهنش مذهبی بود. اروپا هم درستش نکرد که نکرد. با آن اندام توپر قشنگ، موهای تابدار سیاه، و بوی عطری که از ته حلقش بیرون می‌زد، موقع هم‌خوابگی تمام مدت گریه می‌کرد. می‌لرزید و گریه می‌کرد. بهش گفتم: «تو مذهبی هستی؟» می‌گفت نه. اما بود. و من دورش را خط کشیدم.

خط کش را می گذاشتم روی کاغذ و لای دست‌های فهیمه تمام ورق‌های امتحانی را خط‌کشی می‌کردم. خودم را می‌مالیدم بهش، و داغ می‌شدم. و تا آمدم فرصت مناسبی پیدا کنم، پدر حق ما را خورده بود و مامان زیر پای فهیمه را جارو کرده بود.

حواسش به بقیه بود که وقتی نگاهش نمی‌کنند در اوج هیجانات روحی تفی به کفشش بزند و بمالد و دنیا را سیاحت کند. این جوری آرامش پیدا می‌کرد و با تکان دادن سر جوری می‌رفت توی بحر دیگران که یعنی ای گوسفندهای بی‌چوپان، ای رمه‌های سرگردان، چهره‌ام را خوب به‌خاطر بسپارید، به قول فروغ: همیشه پیش از آنکه فکر کنی، اتفاق می‌افتد. یا به قول شاملو: من درد در رگ‌انم، حسرت در استخوانم، چیزی نظیر آتش در جانم پیچید. کمی هم برگردم عقب‌تر، باز هم نیما روشن‌تر از دیگران حرف زده است: من قایقم نشسته به خشکی، با قایقم نشسته به خشکی فریاد می‌زنم، فریاد می‌زنم، یک دست بی‌صداست.

آره، چهره‌ام را خوب به‌خاطر بسپارید که تا فردا تکلیفم با خلق قهرمان ایران روشن می‌شود. آقای توبیاس واگنر دنبال عدد بعد از هفت می‌گردد، چیفتن زندگی‌اش را در گذشته جستجو می‌کند، امیر کمونیست که سال‌ها جزو تلاشگران دموکراسی بود، دیگر بریده و عجالتاً تاجر فرش است. اما من به وطنم برمی‌گردم. هر خفتی را تحمل می‌کنم تا بتوانم به مملکتم بروم، کمی بمانم، دوباره برگردم، باز بروم. هی برو، هی بیا. از اسد بیرس: هی اسد! جوانی یادت هست؟ یادت هست کشیده‌ای که توی گوشم خواباندی؟
«نه، نه زیاد. چطور؟»

«موهات یواش یواش سفید شده، برادر.»

«تو چرا اینجوری شده‌ای، مجید؟ چه بلایی سر خودت آورده‌ای؟»

ای لعنت بر این بی‌کاری. آدم را پوک می‌کند، بی‌غیرت می‌کند، محو می‌کند، و به محفظه‌ای شیشه‌ای پرتاب می‌کند که نمی‌فهمی هویت اجتماعی نداری. این آلمانی‌ها راهش را خوب یاد گرفته‌اند، همه چیز بهت می‌دهند، جز هویت اجتماعی. اگر به‌جای کار سیاسی رفته بودم دنبال نویسندگی الان چهل تا کتاب نوشته بودم. راه به راه می‌رفتم سخنرانی، درباره‌ی شیخ پشم‌الدین شیرازی، یا قُرم‌دنگ اصفهانی، و یا قُرم‌پف همدانی. گاهی هم داستانی می‌خواندم که سر حضار گرم شود.

واقعاً که شایسه! یک مشت عوضی ناکس میدان را گرفته‌اند و تو جز نگاه کردن کاری از دست برنمی‌آید. به یکی‌شان گفتم: «تو جاسوسی که اجازه داده‌اند بیایی اروپا سخنرانی کنی، وگرنه چرا من باید اینجا بیوسم و تو که هنوز از گرد راه نرسیده‌ای تریبون داشته باشی؟ چرا؟ چرا تو دعوت می‌شوی و من نه؟»

یک مشت از خود راضی بلانسبت گُهِ که فقط از خودشان حرف می‌زنند. و ما سنگ زیرین آسیاب فقط زجر کشیده‌ایم و قربانی داده‌ایم. هنوز هم که هنوز است این ماییم که دندان‌های رژیتم را می‌کشیم. من به سهم خودم نمی‌گذرم. برای همین، چند روز پیش در یک حرکت تند سیاسی شرکت کردم و امضای خودم را زیر بیانیه‌ای گذاشتم که هفده چهره‌ی مهم سیاسی دیگر هم آن را امضا کرده بودند. امیر کمونیست موافق نبود، ولی من که بر اساس میل دیگران تصمیم نمی‌گیرم. عمر و جوانی‌ام را گذاشته‌ام پای این کار، و حالا به نقطه‌ای

رسیده‌ام که می‌گویم من به سهم خودم گذشت نمی‌کنم. برادرم را بغل می‌زنم و ضامن را می‌کشم. بعدش هرچه شد، شد. بگذار توی تاریخ بنویسند که برادری به‌خاطر عقیده‌اش برادرش را کشت.

از دیوار پول گرفتم و یک کارت تلفن خریدم: «الو، منم، شیدا برفابی. از آلمان زنگ می‌زنم.»

«بله، می‌شنوم.»

«انار من چی شد؟»

«کی می‌رسید تهران؟»

قلبم شروع کرد به جفتک زدن. عجب هیجان قشنگی! کی می‌رسم؟ حتا وقتی پرستار به سراغت می‌آید و صدات می‌کند، سرت را بینداز پایین و برو. به اناری فکر کن که وقتی به دیوار می‌کوبی‌اش، دانه‌های درخشانش جرقه‌زنان پخش می‌شود. کسی که هدف دارد خودش را به بیراهه سرگرم نمی‌کند. من همیشه هدف داشتم. برنامه‌ی زندگی‌ام را طوری چیده بودم که مثل آلكوس پاناگولیس و آنهای دیگر وقتی به وطن برمی‌گردم در استادیوم صدهزار نفری آزادی، کنسرت بازگشت از تبعید بگذاریم. ما برویچه‌های سازمان دست‌های همدیگر را بگیریم و یک دور در زمین بازی بچرخیم و بعد برویم برنامه‌ی مملکت را ردیف کنیم. من فکر می‌کردم وقتی برگشتیم باید به این شعار مردم جامه‌ی عمل بپوشانیم که به هر تیر چراغ برق یا درختی یکی از این آخوندها را آویزان کنیم تا بقیه عبرت بگیرند و بدانند که نباید بچه‌های انقلاب را سینه‌ی دیوار پرپر کنند یا به آوارگی بکشند. دلم می‌خواست دسته کلیدهای مردم ایران به جاسویچی نشان برجسته‌ی ستاره سرخ آویخته باشد. حتا بین بچه‌ها خودکارهایی پخش کنیم که یک ستاره آن بالا برق بزند و بچه‌ها از مدرسه مبارزه را یاد بگیرند.

روزهایی که به کارگاه می‌روم، همه چیز فرق دارد. من که حال خودم را می‌فهمم. وقتی قلم‌مو را در رنگ می‌زنم و می‌مالم روی مقوا، یا وقتی چوب‌ساب را می‌گذارم گوشه‌ی تیز چوب، تصویرهای انقلاب در ذهنم روشن می‌شود. بوی چوب مستم می‌کند، بوی رنگ روغن، بوی فلز رنگ‌خورده، و بوی عرق تن که نمی‌دانم از کجا می‌پیچد توی دماغم، و بوی دود. دودی که از کله‌ی شهر سوخته به آسمان می‌رفت، خون هیجان‌زده‌ای در رگ‌هام می‌دواند که شقیقه‌هام را به تپیدن وا می‌داشت. چراغی سرخ در شب‌های دودآلود خاطراتم شعله‌ور می‌شد: «الله اکبر.»

با اینکه اصلاً اعتقاد نداشتم زیر لب گفتم: «الله اکبر.»

صدای تیراندازی پیچید و محو شد. لحظه‌ای ایستادم و دوباره به دویدن ادامه دادم. هوا سرد بود، اما من تب داشتم، پیشانی‌ام از گرما می‌سوخت، نمی‌توانستم جلو هیجانم را بگیرم. در بیم و امید می‌دویدم که به موقع برسم به انبار کمپانی بی.اف. گودریچ. سر راه هم می‌بایست ناصر را صدا می‌کردم. نزدیک خانه‌اش که رسیدم، برق خیابان‌ها رفت. صدای تیراندازی همچنان ادامه داشت، ترس و هیجان امانم را بریده بود، و من هرچه می‌دویدم نمی‌رسیدم. پاهام را بلند می‌کردم، فکر می‌کردم گذاشته‌ام روی زمین، و وقتی پا بر زمین می‌گذاشتم، خیال می‌کردم هنوز نگذاشته‌ام. دیگر به فرمانم نبود. روبروی ساختمان مرکز کامپیوتر بودم، بالای میدان

بیست و پنج شهریور، داشتم تابلو را می‌خواندم که ناگهان انگار در خواب از بلندی سقوط می‌کنم، ته دلم فرو ریخت و زیر پاهام خالی شد.

نمی‌دانم چرا افتادم توی آن گودالی که برای ایجاد ترمینال تلفن کنده بودند. با کف پاها رفته بودم و زانو هام یکباره خمیده بود. نفس نفس می‌زدم و داشتم به این فکر می‌کردم که حالا چه جوری از این گودال بیرون بروم. این شعر حمید مصدق در ذهنم تکرار می‌شد: «تو اگر بنشینی، من اگر بنشینم، چه کسی برخیزد؟ چه کسی با دشمن بستیزد؟» فاصله زیاد بود و دستم را نمی‌توانستم به جایی بند کنم. صدای رگبار و چند تک‌تیر پیچید و با صدای هیاهو در دل شب گم شد. ماشینی ترترکنان گذشت. بعد صدای قهقهه‌ای شنیدم که خیلی بی‌معنا بود، انگار کسی به سرنوشت مسخره‌ی من می‌خندید.

چند بار تلاش کردم که خودم را از گودال نجات دهم اما نشد. دورخیز کردم، و خودم را کشاندم بالا، دستم در خاک فرو رفت و با خاک فرو رفتم. گوشه‌ی گودال، سیگاری گیراندم و منتظر ماندم. دلم نمی‌خواست دیر برسم، دلم نمی‌خواست ایرج خیال کند که ترسیده‌ام یا شانه خالی کرده‌ام. به بچه‌های سازمان هم باید خبر می‌دادم که افتاده‌ام توی چاله. اگر گیر سربازهای حکومت نظامی می‌افتادم باید شب را توی پاسگاه می‌ماندم و دلایلی می‌آوردم که آنها باور کنند. و پدر گفته بود: «اگر در حکومت نظامی بیرون ماندید، بمانید. من نیستم.» اما پدر نمی‌دانست که شب‌ها پیش از ساعت حکومت نظامی، خود را به کمپانی‌اش می‌رسانیم و از آن دستگاه فتوکپی بزرگ اعلامیه می‌کشیم. ایرج یک شب دسته کلید پدر را کش رفته بود و از همه‌ی کلیدهاش یکی ساخته بود، و ما چهار برادر قرار گذاشته بودیم که آنچه می‌توانیم اعلامیه تکثیر کنیم و بدهیم موتورسوارها ببرند در دانشگاه تهران پخش کنند.

تنها مشکل‌مان میرزا محمود دالاندار بود که وقتی ایرج بهش گفت نباید صدایش را در بیاورد، گفت: «ایرج خان، من سی‌وسه سال است که با آقا حساب پشت و پسله ندارم. مگر اینکه از روی نعش من رد بشوید.» ایرج گفت: «مملکت دارد انقلاب می‌شود، میرزا محمود، ما که نمی‌گذاریم پدر مادام‌العمر کار کند، بازنشسته‌اش می‌کنیم و در واقع ما برادرها اینجا را اداره می‌کنیم. باید با هم کنار بیاییم، فعلاً این را بگیر، شتر دیدی، ندیدی.» و چند اسکناس صد تومانی لوله کرد و در جیب سینه‌ی کتش گذاشت. میرزا محمود حاج و واج نگاه‌مان می‌کرد. بهش گفتم: «اگر صدات در بیاید کاری باهات می‌کنم که هفت تا میرزا محمود دیگر از بغلت بزند بیرون.»

اسد تند خودش را رساند به او و گفت: «بعد این دالان را با همه‌ی میرزا محمودهاش منفجر می‌کنیم. اما اگر با ما کنار بیایی، هم اجر اخروی داری، هم اجر دنیوی.» سعید گفت: «فکر کرده‌ای ما می‌خواهیم اینجا دزدی کنیم؟ نه برادر، ما می‌خواهیم اعلامیه صادر کنیم. وقتی هم به قدرت برسیم خائنین را با تمام خاندان‌شان اعدام انقلابی می‌کنیم.» گفتم: «خلاصه گوش‌هات را باز کن، رفیق.»

میرزا محمود یکباره زد زیر گریه، و به طرف ایرج دوید: «ایرج خان، ایرج خان، الهی من، قربان آن مهربانی و آقاییات بروم. من چیزی از شما نمی‌خواهم، فقط...» گریه‌اش را بلند کرد و چند بار به پیشانی‌اش کوبید.

ایرج او را بغل زد، صورتش را بوسید و به ما توپید. اولین بار بود که ایرج پا بر زمین می‌کوبید و سرِ ما فریاد می‌زد. گفت: «خجالت بکشید. شما که دم از خلق و ملت و امت می‌زنید، با این پیرمرد اینجور برخورد می‌کنید؟ شماها می‌خواهید این مملکت را اداره کنید؟ خجالت بکشید. اصلاً لازم نیست اعلامیه کپی کنید.»

و بعد که میرزا محمود دید اوضاع دارد خراب می‌شود، خودش را جمع و جور کرد و با یک نگاه به ما، یک نگاه به ایرج گفت: «نه آقا، من هم دلم می‌خواهد این ظلم ریشه‌کن بشود، به خدا من هم با شما همراهی می‌کنم، اما نکند یک وقت آقا بویی ببرد که من باعث آن بوده‌ام. می‌گویم نکند یک وقت اتفاقی بیفتد و آقا مؤاخذه‌ام کند. نه آقاجان، قربان همه‌تان بروم. بفرمایید، هر کار می‌خواهید بکنید، اگر کاری از من ساخته است بگویید.» و هر شب راه به راه برای ما جای می‌آورد؛ یک قوری بزرگ، با لیوان‌های تمیز.

عبدالناصر زخم معده داشت، و میرزا محمود برایش نان و مربای هویج می‌آورد، یا کوکوی سیب زمینی که تا ناصر می‌آمد بجنبند، ما برادرها یک لقمه‌ی چپش می‌کردیم. میرزا محمود می‌گفت: «آقا جان، آقاجان، شماها که زخم معده ندارید. بگذارید این لاغرمردنی بخورد. اگر می‌خواهید خوب، بگویید بیارم.» «بیار.»

شب‌ها اعلامیه چاپ می‌کردیم، بسته‌بندی شده تحویل میرزا محمود می‌دادیم که روز بعد هرکس اسم شب را گفت بتواند بسته‌اش را بگیرد و برود. و انتخاب اسم شب خاطره‌انگیزترین قسمت کار بود. میرزا محمود برای ما جای می‌ریخت و چشم می‌دوخت تا ببیند از بازی کلمات به چه نتیجه‌ای می‌رسیم. و اسم شب تجربه‌ای بود که ایرج از زندان آموخته بود.

میرزا محمود گفت: «اگر کسی اسم شب را سروته گفت چی؟ بسته را بدهم؟» ایرج خندید و گفت: «بده آقا، بده. فقط یادت باشد اگر یکی‌شان گیر افتاد و کار بالا گرفت، حاشا کن.» یک شب اسم شب را گذاشتیم؛ مجید به گودال افتاد. من هنوز در گودال بودم که ناگاه صدای پای رهگذری را شنیدم. صدا زدم: «آهای، آهای.» مردی شال‌گردنش را روی صورتش پیچیده بود و تند می‌گذشت. سرک کشیدم و داد زدم: «آهای، آقا، به من کمک کنید.»

یکباره ایستاد و با صدای نخرانیده‌ای گفت: «داریم انقلاب می‌کنیم که گدا نداشته باشیم. چه کمکی؟ آقا!»

ناصر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد، شال‌گردنش را پس زد و فقهه‌اش را ول کرد.

گفتم: «خاک بر سرت، عبدالناصر.»

گفت: «مردم ریخته‌اند توی خیابان‌ها دارند انقلاب می‌کنند، تو مثل خر وا رفته‌ای توی گودال. تو مگر کوری، الاغ؟ که این همه علامت و پرچم و تابلو را نمی‌بینی؟ توی تمام خیابان‌ها یک گودال هست که تو صاف

افتاده‌ای توی همان گودال.» و پیچ و تاب می‌خورد و نمی‌توانست جلو قهقهه‌اش را بگیرد. بعد زانو زد روی خاک‌تپه: «رفته بودم سیگار بگیرم، از دم مغازه که رد شدی دیدمت، تند آمدم بیرون، دیدم رفتی، رفتی، بعد برق رفت. یکباره دیدم تو نیستی. مجید، تو محشری.» و بلند شد، قهقهه زد، شکمش را جلو داد و گفت: «سر این را بگیر و بیا بالا.»

عصبانی بودم. گفتم: «مرا از اینجا بیاور بیرون.»

بعد که بیرون آمدم، ناصر گفت: «یک نفر می‌افتد توی چاه، داد می‌زند، آهای به من کمک کنید، ملا نصرالدین داشته رد می‌شده، یک سکه می‌اندازد توی چاه.» و باز قهقهه زد. دوباره صدایش را نخراشیده کرد: «داریم انقلاب می‌کنیم که گدا نداشته باشیم. چه کمکی، آقا؟»

گفتم: «خاک بر سرت، از وقتی من افتاده‌ام، داری این دور و بر می‌چرخي و به من می‌خندی؟»

گفت: «تمام عمر بهت می‌خندم، مرد که‌ی انی‌مال!»

خیابان کاملاً خلوت شده بود. ریوهای ارتشی در مرکز میدان بیست‌وپنج شهریور سربازها را پیاده می‌کرد، و صدای تیراندازی از این‌سر و آن‌سر شهر به گوش می‌رسید. ما از گوشه‌ی پیاده‌رو به‌طرف خانه‌ی عبدالناصر راه افتادیم، از جلو سینما دیاموند گذشتیم که به‌کلی سوخته بود و دیگر چیزی از آن نمانده بود. از جلو کمپانی ب. ام. و گذشتیم که سوخته بود و ساختمانش به خیابان تعظیم کرده بود. از جلو امجدیه هم گذشتیم و پیچیدیم.

ناصر گفت: «امشب کار مالیده است.»

در کارگاه بود و خیال می‌کرد هنوز توی کافه دیالوگ نشسته است. چوبی به گیره بسته بود و می‌سایید. پرستار آمد بالای سرش، گفت: «آفرین مجید، ادامه بده. هروقت هم خسته شدی می‌توانی نقاشی کنی.» از نقاشی خوشم نمی‌آمد. از اینکه قلم را در قوطی رنگ بزنم و بمالم روی مقوا احساس آرامش نمی‌کردم. زرد روی آبی، قرمز روی سبز، کاری عبث بود. فلایی بود، به درد چیفتن می‌خورد که نوک زبانش را در بیاورد، چشم‌هاش را خیره کند، و از این‌سر مقوا بمالد برود آن‌سر. تویاس واگنر هم نجاری می‌کرد. لباس کار می‌پوشید، تکه‌ای چوب برمی‌داشت و ازش قایق می‌ساخت، عصا، رخت‌آویز، پایه‌ی مبل، یا هر چیز دیگر. صدای الله‌اکبر و تیراندازی و هیاهو در پس دود فرو نشسته بود، و حالا صدای خرخر ارّه و رنده و چوب‌ساب در سالن می‌پیچید. صدای سرسام‌آور هواکش‌ها، صدای تق و تق میخ کوبیدن‌ها.

توماس متخصص میخ کوبیدن بود. یک مکعب چوبی می‌گذاشت روی میز و میخ‌های زبان‌بسته را فرو می‌کرد و می‌کوبید. بعد از چند دقیقه مکعب چوبی را تماماً فلزی می‌کرد. دستیارش هم ناخدا اسموژنکو قاتل میخ بود. مردکه‌ی غول‌پیکر در تمام دو ساعت کارگاه، نسل هرچه میخ را برمی‌داشت و باز هم می‌خواست. اهل رومانی بود. می‌گفت سال‌ها ناخدای یک کشتی عظیم بوده که کشتی‌اش در شیبی توفانی در اقیانوس کبیر غرق می‌شود. اما او چون قدرت ماورایی دارد، خودش را به آلمان می‌رساند و شغل ناخدایی را رها می‌کند. ازش می‌پرسند: «قدرت ماورایی را از کجا آورده‌ای؟»

با مشت چنان می‌کوبد روی میز که پایه‌هاش از چهار طرف وا می‌رود. می‌گوید: «از خودم.»

«مگر تو کی هستی؟»

«خدا.»

«خدایی یا ناخدایی؟»

«من خدایی هستم که قبلاً ناخدا بودم و فعلاً بیکارم. کمی هم اوضاع روحی‌ام به هم ریخته است، مدتی اینجا زندانی‌ام.»

می‌گفتند سه خواهر دارد که در فاحشه‌خانه‌ی آخن کار می‌کنند، بیست‌وسه ساله، بیست‌وچهار ساله و بیست‌ونه ساله. هر سه برای او کار می‌کرده‌اند و هرچه درمی‌آورده‌اند باید تحویل او می‌داده‌اند. تا اینکه دچار بیماری اعصاب شده و خواهرهایش را به باد کتک می‌گرفته. بهشان می‌گفته: «این شغل را من برای شما درست کرده‌ام، آورده‌ام‌تان اینجا، بهترین امکانات را در اختیارتان گذاشته‌ام، اما شما هرزه‌های کثیف به من نارو می‌زنید.» آنها هم از او شکایت می‌کنند و پنج سال است که در این آسایشگاه زندگی می‌کند.

می‌گفتند اگر کسی در خدایی‌اش شک کند، کارش تمام است. همه باید بپذیرند که او تنها خدای زندانی است. یکبار کسی مسخره‌اش کرد و چنان مشتی به سینه‌اش فرود آمد که دنده‌هایش خرد شد و دو ماه در بیمارستان خوابید. آخرش هم نفس‌تنگی گرفت و به بخش دیگری منتقل شد.

اسموژنکو آدمی بود با دو متر قد، شانه‌های پهن، و کله‌ی کوچک تاس. ابروهایش هم ریخته بود و آدم نمی‌توانست یک لحظه به چشم‌های وق‌زده‌اش نگاه کند. با رگ‌های برآمده‌ی گردن و شقیقه‌ها، و دهانی که از دو طرف صورتش شروع می‌شد، و دندان‌هایی شبیه آرواره‌ی کوسه، موجود وحشتناکی بود که فقط آدم ناکسی مثل توماس می‌توانست رامش کند. اینکه اسموژنکو قبول کرده بود در کارگاه نجاری دستیار توماس باشد، برمی‌گشت به لوطی‌گری‌های خاص خودش که یک چشمه از شیرین‌کاری توماس را خیلی پسندیده بود، و البته مسئله‌ی ملیت هم بود. توماس او را متقاعد کرده بود که هرچه باشد آلمانی است، اینجا وطن اوست، و بهتر است مهمانِ آدم نمک‌به‌حرامی نکند. بهش گفته بود: «درست است که تو خدای جهانی، هیکلت هم تک است، با یک مشت می‌توانی این دیوار را بریزی، اینها همه درست، اما خدا هم باید یک جو معرفت داشته باشد. او کی؟»

«او کی.» و پذیرفته بود. به همین راحتی. و ما از کار این توماس مادر قحبه حیران بودیم که چه جوری توانسته این غول بی‌شاخ و دم را رام کند، و همه جا به‌عنوان پیامبر او حرف بزنند. واقعاً که همه را انگشت‌به‌کون کرده بود.

یک روز همه‌ی ما در کافه دیالوگ نشسته بودیم و داشتیم راجع به برف حرف می‌زدیم. همین آقای پرستار، تازه در آسایشگاه آلکسیانا مشغول به کار شده بود و هنوز ما به خلیاتش آشنا نشده بودیم. ناخدا اسموژنکو صدایش کرد و همین‌جور که سیگار برگش را تا نصفه توی دهانش کرده بود، گفت: «بیا ببینم پسر، اهل کجایی؟»

«اهل قبرس هستم، آقای ناخدا اسموژنکو.»

«تازه آمده‌ای اینجا؟»

«بله. دو هفته است که اینجا کار می‌کنم.» و زیرجُلکی شروع کرد به خاراندن پاهاش. با انگشت کوچک می‌خاراند.

«اسم مرا از کجا می‌دانی؟»

«من پرستار اینجا هستم و بالطبع پرونده‌ی همه‌ی شما را خوانده‌ام.»

«من هم خدای تو هستم. می‌فهمی که؟»

«آره، معلوم است. هیچ شکی هم نیست.»

«البته من هم می‌دانستم که تو پرونده‌ی ما را خوانده‌ای. حتا می‌دانستم که همین حالا داشتی به چی فکر می‌کردی.» لحظاتی خیره‌اش شد: «داشتی به این فکر می‌کردی که سر و گوشی آب بدهی ببینی ما راجع به چی حرف می‌زنیم. درست نمی‌گویم؟»

پرستار سکوت کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

اسموژنکو بلند شد و در کافه شروع کرد به قدم زدن. پرستار لندهور جلوش یک جوجه بود، و ما می‌فهمیدیم که وقتی اسموژنکو از کنارش رد می‌شود، او مجبور است زیرچشمی هوای خودش را داشته باشد. حتا لرزش آشکارای دست‌ها، و پریدن زیر چشم‌هاش را می‌دیدیم. روی نیمکتی نشسته بود و سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان بدهد.

«البته کار خوبی نمی‌کردی که زاغ‌سیاه ما را چوب می‌زدی، ولی مهم نیست. من از تو خوشم آمده، آقای پرستار. هم جوانی، هم هیکل‌مند، هم حرف گوش‌کن. می‌توانم روت حساب کنم. به شرطی که به من نارو نزنی. اوکی؟»

«اوکی.»

«من می‌خواهم خداییِ خودم را به تو واگذار کنم. البته یکباره نمی‌شود همه‌ی خدایی را واگذار کرد، خرده خرده، اوکی؟ در طول یک دوره‌ی چند ماهه همه را تحویل می‌دهم. و حالا دلم می‌خواهد شروع کنم.»

«البته. ولی... چرا این قدرت را برای خودت نگه نمی‌داری؟» و معلوم بود که ترسیده است.

اسموژنکو قدم می‌زد، دست‌هاش را به هم می‌مالید، از این‌سر می‌رفت به آن‌سر، و با انگشت سبابه‌اش سعی می‌کرد بخشی از حرف‌های ناگفته‌اش را تفهیم کند. آنوقت لب می‌ز نشست و گفت: «برای اینکه می‌خواهم مدتی خودم باشم.»

ما همه ساکت بودیم. چیفتن پشت به ما، رو به پنجره نشسته بود و از بالای شانه‌اش زل زده بود به اسموژنکو. و گاه هورهور می‌کرد.

اسموژنکو از جاش بلند شد، وسط کافه ایستاد و گفت: «من خدای تو هستم پسر. می‌فهمی؟»

«البته. هیچ شکی هم نیست.»

ما دور آن‌ها حلقه زده بودیم، و پرستار راه فراری نداشت.

«خیلی خوب. حالا، جلو خدا زانو بزن.»

زد. از نیمکت بلند شد و جلو اسموژنکو زانو زد. سرش را پایین انداخته بود و ساکت به پایه‌ی میزها نگاه می‌کرد.

اسموژنکو بهش نزدیک شد، بالا سرش ایستاد، شلوارش را در آورد، شکمش را جلو داد و گفت: «حالا بیا این را لیس بزن.»

«داری با من شوخی بی‌مزه‌ای می‌کنی، آقای اسموژنکو!»

او با کف دست یکی کوبید پس کله‌ی پرستار و گفت: «من با کسی شوخی ندارم. بزن.»

نه گفتن آلمانی‌ها خیلی غلیظ است. و پرستار قبرسی مثل آلمانی‌ها گفت: «ناین.»

ما می‌خندیدیم. کافه شلوغ شده بود و ما داشتیم از ته دل می‌خندیدیم.

«ناین!» و یکباره به رعشه افتاد، گردنش با پرش‌های تند به عقب برگشت، دست‌هاش شروع کرد به تکان‌های عصبی، دهنش کف کرد، چشم‌هاش برگشت و نقش زمین شد.

اسموژنکو انگشت شست‌اش را به توماس نشان داد و گفت: «من این شیرین‌کاری را از تو دارم، توماس.» در چشم‌بهم‌زدنی برادران آلکسیانا به کافه دیالوگ ریختند و پرستار را بردند. بیش از ده نفر بودند. و همه ردای توسی بلند به تن داشتند. بعد هم چهار پرستار درشت‌اندام آمدند و اسموژنکو را بردند که چند روزی ازش بی‌خبر بودیم. می‌گفتند روزی چهارتا از این آمپول‌های بیهوشی کرگدن بهش زده‌اند تا سربه‌زیرش کنند.

پرستار وسط کارگاه می‌چرخید. خودش را می‌خاراند و می‌چرخید. به هر میزی می‌رسید، چیزی می‌گفت، به کار افراد نظری سرسری می‌انداخت و به ساعتش نگاه می‌کرد. وقتی به میز مجید رسید پرسید: «چرا دست از کار کشیده‌ای؟»

«فکر می‌کنم حواسم پرت شد.»

«داری چی درست می‌کنی؟»

«شمعدان پایه بلند. می‌خواهم بگذارمش گوشه‌ی اتاق، شمع بگذارم روش که اشک‌هاش سر بخورد و همین جور بیاید پایین.»

«ببین، اینجا را زیادی نساب. نازک می‌شود و با یک فشار می‌شکند. بیخودی به یک جا گیر می‌دهی و هی می‌سابی. باید همه جاش را نرم نرم بسابی.»

مجید دکمه‌ی کتش را جابجا بسته بود و یک طرفش کوتاه‌تر مانده بود، با یقه‌ی کیس‌خورده پشت میز کار، مکعب ده سانتی بلندی را بسته بود به گیره و می‌سابید.

حالا چه جوری بسابم؟

پرستار همان‌طور که دست انداخته بود توی فاق شلوارش و می‌خاراند از دور گفت: «بساب، خیلی وقت می‌برد.»

چیفتن از میز روبرو گفت: «مجید قورباغه!»

اهمیتی ندادم. نمی‌خواستم مثل همیشه رنگ روی مقوا بمالم، یا با تکه چوبی ور بروم و شکلش را تغییر بدهم و ببندازم و بروم. نیرویی کمکم می‌کرد که از این چوب بزرگ یک شمعدان پایه بلند بسازم که وقتی می‌گذارمش گوشه‌ی اتاق، شمعی روی آن بسوزد، با اشک‌های سُرخورده، و یادگاری از مجید امانی که روزی روزگاری اینجا زندگی می‌کرد و حالا جاش خالی است.

بازگشت به وطن حق انسانیِ انسان‌هاست. خودم انتخاب کرده‌ام و پای همه چیزش هم می‌ایستم. حواسم را پرت نکن بگذار شمعدانم را بسازم، فقط به‌خاطر اینکه چیزی از من باقی مانده باشد. نگاهم کن ببین دیگر چیزی از من باقی مانده؟ اصلاً می‌توانی بگویی چرا به این روز افتادیم؟

شاید همه چیز با انقلاب آغاز شد.

اما هیچکس نمی‌داند انقلاب از کجا آغاز شد. این معمایی است که به عنوان یک راز برای ابد خواهد ماند. آیا امریکا خواسته بود که قدرت ایران را در منطقه مهار کند؟ آیا انگلیسی‌ها خمینی را در آب‌نمک خوابانده بودند که مذهب را علیه خودش چماق کنند و بعد از یک قرن تلاش روی قدرتِ مذهب، عاقبت به خواسته‌ی خودشان جامه‌ی عمل بپوشانند؟ آیا اپوزیسیون به قدرت رسیده بود و بالغ شده بود؟ و یا مردم از ستم‌شاهی تاریخی به ستوه آمده بودند؟ هیچکس نمی‌داند. شاید هم رادیو بی. بی. سی داشت اثبات می‌کرد که عصر ارتباطات است، آغاز عصر ماهواره و موج و خبر. عصر تهییج و جریان‌سازی. و داشت این مسئله را آزمایش می‌کرد که با یک رادیو از آن‌سر دنیا می‌شود مملکتی را زیر و رو کرد.

لطفعلی خُنْجی، گوینده رادیو بی. بی. سی صدای قشنگی داشت، رادیوفونیک و گرم. آنقدر هیجان‌انگیز که مردم ایران را به شنیدن دو نوبت خبر داغ شامگاهی و شبانگاهی معتاد کرده بود.

در خانه‌ی ما که پدر علاقه‌ی مخصوصی به شاه داشت و حتا او را تا مرتبه‌های بالای تقدس به اوج می‌رساند، شبی بدون بی. بی. سی نمی‌خوابید. اسیر رادیو شده بود و آن را با خودش به رختخواب می‌برد، و آنقدر بی‌مزه‌اش کرده بود که مامان به رادیو حسودیش می‌شد. یکبار آن را از پنجره به حیاط پرتاب کرد، و پدر مجبور شد یکی دیگر بخرد. رادیویی که برای روزهای بعد از انقلاب خیلی به درد مامان خورد؛ روزهای تنهایی که بچه‌هاش در به در شده بودند، روزهایی که چیزی جز خش خش و خر خر برایش نمانده بود. باهاش حرف می‌زد، قربان صدقه‌اش می‌رفت، برایش جلد پارچه‌ای می‌دوخت. انگار بچه‌هاش همین حالا از سوراخ‌های رادیو می‌آیند بیرون.

پدر گفت: «ساکت باشید، دارم اخبار گوش می‌کنم.»

معتاد شده بود. خر خر و خش خش را تحمل می‌کرد، پارازیت‌ها را با چرخاندن پیچ رادیو به بازی می‌گرفت، و با سیم‌هایی که از سر آنتن به رادیو وصل کرده بود، در زمان کوتاهی صدای صافش را درمی‌آورد.

جوری که انگار دارند از داخل ایران، یا حتا از خانه‌ی بغلی خبر را پخش می‌کنند: «اینجا لندن است، رادیو بی. بی. سی.»

پدر به شدت با انقلاب مخالف بود. از طرفی به‌خاطر جایگاه اجتماعی‌اش، که نمی‌دانست با وقوع انقلاب یا کودتا آیا آن را حفظ می‌کند یا خیر، فرق داشت با کسانی که آه در بساط نداشتند و برایشان فرقی نمی‌کرد که این رژیم برود و رژیم دیگری بیاید. آنها دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتند، چه بسا که در انقلاب صاحب چیزی می‌شدند که خیلی‌هاشان هم شدند.

پدر نگران موقعیت خوب خودش بود، نگران کمپانی بزرگ بی. اف. گودریچ. اگر ماشین مملکت از کار می‌افتاد چطور می‌توانست لاستیک بفروشد؟ هر ماشین بی‌لاستیکی، آهن‌پاره‌ای بود که به لعنت خدا هم نمی‌ارزید. لاستیک، لاستیک، لاستیک، آنهم بی. اف. گودریچ اصل امریکایی.

مامان گفت: «آه. حالم بهم خورد. حرف دیگری ندارید بزنید؟»

پدر وقتی یک پاش را می‌انداخت روی پای دیگر، ناچار بود که با دست ساق پاش را نگه دارد تا همه چیز از حرکت باز ایستد. گاهی هم وینستون تلایی بلندش را از جیب بیرون می‌آورد، با فندک مشکی دانهیل یکی روشن می‌کرد، به سیگارش پک‌های کوتاه می‌زد، و بی‌آنکه دود را تو بدهد، پف می‌کرد. و هنوز سیگار به نیمه نرسیده کمرشکن در جاسیگاری رها می‌کرد.

می‌گفت که شاه هم همین سیگار را می‌کشد. و می‌گفت که شاه هم دود را تو نمی‌دهد. همسن شاه بود، کمی چاق‌تر، با بینی کوچک‌تر، چشم‌های درشت، و صورتی گوشتالو که غبغبش، هم ابهت داشت، و هم حالتی از مهربانی. گفت: «آنقدر مملکت آشفته است که هنوز نمی‌دانیم برای تبلیغات عید چه باید بکنیم. تقویم چاپ کنیم؟ جاسویچی بزنیم یا زیرسیگاری؟»

زیرسیگاری‌های خانه، لاستیک کوچولویی بود با رینگ بلور سفید که وسطش پر از خاکستر و فیلتر سیگار می‌شد، و مامان موقع شستن عزا می‌گرفت. آب می‌رفت لای لاستیک و خشک نمی‌شد، اگر هم می‌شد، لکه‌ها روی بلور می‌ماند. مامان می‌گفت: «صبح تا شب حرف لاستیک می‌زنید و شب تا صبح هم لابد خوابش را می‌بینید.»

پدر گفت: «امورات ما با همین لاستیک ناقابل می‌گذرد، بانو! یادت نیست؟ من از یک لاستیک‌فروشی کوچک توی خیابان ری شروع کردم و آمدم بالا. آن سال‌های دور پنچری هم می‌گرفتم، یادت نیست؟ مثل این شازده‌ها دنبال سیاست و چیزهای الکی راه نمی‌افتادم که. کارگری کردم و شدم این. یادت نیست دست‌هام همیشه زخم و زیلی بود؟»

آنچه سال‌ها به دست آورده بود، در معرض خطر جدی قرار گرفته بود و داشت جلو چشم‌هاش به باد فنا می‌رفت. کسی هم اهمیتی نمی‌داد. خانواده‌های بسیاری از دوستان پدر فرار کرده بودند، مملکت در آتش می‌سوخت، و هیچ امنیتی در میان نبود. راه می‌رفت و هوار می‌کشید. مامان سراسیمه خودش را می‌رساند، با دست‌های گشوده، و چشمی که دور می‌گشت. نمی‌دانست به کی باید نگاه کند، طرف چه کسی را بگیرد. با

چادری که بر شانه‌اش مانده بود، با موهای انبوه سیاه که انگار توی هوا نقاشی شده بود، و آن خال بالای ابروی راست، بین پنج مرد شلوغ سرکش کله‌شق گیر افتاده بود: «باز چی شده؟»
«جلو این پسرهای را بگیر.»

یا نه؟ یکی از خانه بیرون می‌رفت و درِ خانه با شدت بسته می‌شد، یکی می‌دوید توی پله‌ها، یکی سوت می‌زد، و پدر می‌گریه: «شیطان را صدا نکن.»
«آه، ولم کن، خفه‌ام کردی.»
«باز چی شده؟»

«به پدر بگو جلو دهندش را بگیرد، وگرنه هر چی ببیند از چشم خودش می‌بیند.»
مردم به خیابان‌ها ریخته بودند، سردرگمی و شورش همه جا را فرا گرفته بود. سینماها سوخته بود، بانک‌ها شیشه‌ی سالم نداشتند، شب‌ها حکومت نظامی بود، کارخانه‌ها پس از اعتصاب، پشت‌سر هم برای همیشه تعطیل می‌شدند، حتا کمپانی بی. اف. گودریچ هم که همه‌ی کارکنانش تأمین بودند و حقوق خوبی می‌گرفتند به‌خاطر اعتصاب سراسری تعطیل شده بود. پدر گفت: «نمی‌فهمم؟ اعتصاب در کمپانی من؟»
اسد گفت: «پدر، خودت یک اعلامیه بده و بگو که به خواسته‌ی خودت اعتصاب شده.»
پدر گفت: «به خواسته‌ی خودم؟ بعدها چه جوری سرم را جلو اعلیحضرت بلند کنم؟»
اسد ته ریش گذاشته بود و از مدتی پیش در کمیته‌ی محافظت از خمینی بود، گفت: «اعلیحضرت مُرد، پدر.»

پدر پاش را محکم به زمین کوبید: «تو غلط کردی با سران انقلاب.»
اسد پیراهنش را از روی شلوار پس زد، کلتش را بیرون کشید، رو به‌طرف پدر گرفت و با صدایی بسیار آرام گفت: «پدر، درباره‌ی من اختیار تام داری، امّا راجع به امام خمینی بار آخرت باشد.»
خیلی ترسناک به‌نظر می‌رسید، حالتی در چشم‌هاش بود که بوی نفرت می‌داد. پدر سرش را زیر انداخت، سیگاری برداشت و در آن پذیرایی بزرگ شروع کرد به قدم زدن. اولین بار بود که کسی جلوش می‌ایستاد. آن هم پسر خودش که اگر پدر چشم باز می‌کرد، ادامه‌ی او را در تظاهرات خیابانی می‌یافت. میلیون‌ها آدمی که به ستوه آمده بودند، تهییج شده بودند، و بی‌پناه در پناه یکدیگر به خیابان ریخته بودند. زیر سایه‌ی ترس که هر لحظه ممکن بود ارتش خیابان‌ها را با تانک‌ها و ریه‌های پر از سرباز قرق کند، و باز هم مردم را به گلوله ببندد، و هواپیماها از بالا چند نقطه‌ی شلوغ را بکوبند، از زمین و هوا، دمار از روزگار مردم در بیاورند که قدر عافیت را بدانند و سر جاشان بنشینند.

پدر چند پک به سیگارش زد، با چرخشی ملایم، یک دست به کمرش زده بود که احساس ضعف نکند، کنار میز وقتی سیگارش را خاموش می‌کرد، نیم‌نگاهی به اسد انداخت که حالا کلت دستش نبود، و مامان بهش چشم‌غره می‌رفت. پدر راست شد، سر تا پای اسد را ورنانداز کرد و شمرده شمرده، از درِ دوستی گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ پدری مثل من بچه‌هاش را آزاد گذاشته باشد که هر جور می‌خواهند فکر کنند. تو رفته‌ای توی دم و دستگاه خمینی، این مجید که کمونیست شده و کارگرهای مرا تحریک می‌کند، سعید جزو مجاهدین است،

ایرج هم که بعد از چهار سال زندان و آن همه انتظار، حالا که آزاد شده ما اصلاً نمی‌بینیمش. فقط می‌شنویم اعتصاب‌ها را راه می‌اندازد، مردم را به خیابان می‌کشاند، دانشگاه را شلوغ کرده. ما نباید پرسیم کجا را می‌خواهید بگیرد؟ اسد، من یک عمر با آبرو زندگی کرده‌ام. می‌خواستم همه‌ی املاک و دارایی‌ام را بین شماها تقسیم کنم و خودم بیایم این گوشه به باغچه‌ام ور بروم. شما می‌خواهید با مملکت چه کنید، حتا با خودتان؟ می‌توانید با همدیگر کنار بیایید؟»

اسد گفت: «بله پدر، امام خمینی گفته است که همه‌ی احزاب با گرایش‌های مختلف می‌توانند در انقلاب سهیم باشند.»

ما چه می‌دانستیم که بعدها همه به خون یکدیگر تشنه می‌شویم. حتا به این حرف پدر هم توجه نکردیم که گفت: «فریدون سه پسر داشت، اما شماها شاهنامه را درست نخواندید تا بدانید برادرها چه بر سر همدیگر آوردند.»

اسد می‌گفت که اینها افسانه‌های سلطنتی است، نباید ترسید. اما ترس و وحشت مثل مرگ سایه انداخته بود، شیرازه‌ی مملکت داشت می‌پاشید، رادیوها و روزنامه‌ها هر روز بر شدت این ترس و هیجان می‌افزودند، و نمی‌شد فهمید که بالاخره اتفاقی می‌افتد یا نه. گاهی به نظر می‌رسید که همه‌ی این هیاهو را یک روزه سرکوب می‌کنند، و همه چیز آرام می‌گیرد. و گاه وقتی صدای رگباری در دل شب می‌پیچید، آدم را در یاسی فرو می‌برد که در خواب و بیداری فقط می‌شد توی رختخواب نشست، به اطراف نگاه کرد، شیشه‌ی آب را سر کشید و آنقدر نوشید که چیزی در شیشه نماند. آنوقت آدم به پوچی می‌رسید و احساس می‌کرد دستش خالی است. شمار کشتگان جمعه‌ی سیاه سر به سه‌هزار نفر می‌زد، اما بختیار، آخرین نخست‌وزیر شاه گفته بود سی چهل نفر. این مردم را عصبی‌تر می‌کرد. مادران شهدا به خمینی پیام همبستگی داده بودند، و بختیار گفته بود: «نه با شاه سازش می‌کنم، نه با خمینی.»

پدر گفت: «غلط می‌کنی. شاه مملکت را دست تو سپرده. حق نداری شاه را بشکنی.»

مامان گفت: «تو هم سر چه چیزهایی بحث می‌کنی! لابد می‌خواهد اوضاع را آرام کند.»

«لیاقت ندارد، بلد نیست مدیریت کند. مدیریت یعنی مدیریت در بحران. اینجوری که هر خری می‌تواند برود بالا و توی کله‌ی مردم بکوبد. شاه سی‌وهفت سال حکومت کرده و خون از دماغ کسی نیامده. البته نمی‌گویم نیامده، بله... مثلاً ایرج ما را بی‌خودی انداختند زندان، یا همین فوتبالیسته را. حالا این بختیار اگر می‌خواهد مملکت را اداره کند، بکند، اما حق ندارد اعلیحضرت را بشکند.» و وقتی می‌گفت اعلیحضرت، انعکاس صدایش در اتاق پذیرایی لمبر می‌خورد.

چند نفر از افراد معروف بازداشت شده بودند. امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر سابق، هژبر یزدانی، سرمایه‌دار افسانه‌ای، دو وزیر کابینه‌ی سلطنتی، و خیلی‌های دیگر. یکی‌شان دکتر شیخ‌الاسلام، وزیر بهداری، پزشک خانوادگی ما و از دوستان نزدیک پدر بود. یکبار هم به خانه‌ی ما آمده بود. همان شبی که پدر دو دست میز غذاخوری تازه خریده بود، یکی هشت نفره، یکی هم بیست‌وچهار نفره، همه هم چوب گردوی اصل با پارچه‌ی مخمل لیلی و مجنون. عکس پدرش را از طاقچه‌ی شومینه برداشت که عکس شاه آنجا تک باشد، در

قاب خاتم اصل. دو تا تابلوی اصل هم به دیوار بود، درست موازی میز غذاخوری بزرگ. یکی از تابلوها را فرح به پدر داده بود، یکی را هم خودش خریده بود. و هر دو با امضای رسام ارزشمندی. پدر می‌گفت: «نگاه کنید، هنر یعنی این. انگار یک نفر دارد واقعاً توی این تابلو زندگی می‌کند.» و پیرمردی در تابلو نقاشی داشت قالی رفو می‌کرد.

نیمی از شهر بوی سوختگی می‌داد. در هر خیابانی ماشین یا اتوبوسی سوخته و چرخ‌هاش هوا شده بود، اما از طرف دیگر سربازان گارد نمی‌گذاشتند فروپاشی را باور کنیم. تعادل قدرت‌ها هر لحظه به هم می‌ریخت. خمینی ملاقات بختیار را نپذیرفته بود و گفته بود: بختیار باید استعفا کند. و گفته بود: کاری نکنید مردم را به جهاد دعوت کنم.

پدر سیگارش را کمرشکن له کرد و پوزخند زد: «زرشک! تازه می‌خواهد حکم جهاد بدهد. دیگر چه می‌خواستی بکنی، مردک؟ این پانزده شانزده سال کجا بودی ببینی به چه زحمتی این مملکت ساخته شد؟»
«تمامش کن، پدر!»

«بگذار نظرش را بگوید.»

«فحش دادن با نظر دادن فرق دارد.»

«بحث سیاسی‌تان را ببرید یک اتاق دیگر، مگر نمی‌بینید من دارم بی. بی. سی گوش می‌کنم؟»
«اخبار که تمام شده.»

«جام جهان‌نما گوش می‌کنم.»

ایرج گفت: «ما هم بدمان نمی‌آید گوش کنیم، پدر.»

«گوش کنید! پس چرا سر و صدا می‌کنید و نمی‌گذارید ما بفهمیم چه خبر شده؟»

لطفعلی خنجی گفت: «امروز در تهران آیت‌الله خمینی دولتش را معرفی کرد... صدای اصلی: «من توی دهن این دولت می‌زنم، من دولت تعیین می‌کنم.»

پدر گفت: «تو چه کاره‌ای که دولت تعیین می‌کنی، مردک؟ تو کی هستی اصلاً؟ چقدر وقیح شده‌اند!»

اسد فریاد کشید: «درباره‌ی امام خمینی اینجوری صحبت نکن.»

«از کی دفاع می‌کنی؟ از کسی که بعد از پانزده سال وقتی وارد وطنش می‌شد، هیچ احساسی نداشت؟»

هر لحظه خبری تازه می‌رسید. دسته دسته روزنامه بود که به خانه می‌آمد و جلو پای پدر بر زمین ریخته می‌شد. و پدر روزنامه‌ها را جلوش روی فرش پهن می‌کرد، اما همه‌ی گوش و حواسش به رادیو بود. نگاهی به روزنامه می‌انداخت، کمی هم خبر گوش می‌کرد، و بعد نظر می‌داد. تیتراژ اصلی روزنامه‌ها از بختیار بود که در مصاحبه‌ای گفته بود: هر کس اکثریت داشت حکومت می‌کند.

پدر با عصبانیت داد زد: «اکثریت یعنی عوام کالانعام. مگر هیتلر با اکثریت حکومت نمی‌کرد؟ مگر استالین با اکثریت حکومت نمی‌کرد؟ مگر به حرف اکثریت است؟» و انگار در کمپانی‌اش، روی صندلی چرمی سیاه نشسته، و دارد به مدیران قسمت‌ها امر و نهی می‌کند. یا انگار در خر خر و خش خش رادیو، این اوست که دارد خبر می‌خواند و صدایش در دنیا می‌پیچد.

صدای تیر و تفنگ قطع نمی شد. هر روز مطالب تازه‌ای از شاعران و نویسندگان در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید. خبرگزاری رویتر اعلام کرده بود که فرماندهان ارتش با نمایندگان خمینی تماس گرفته‌اند. پدر مبهوت مانده بود. نمی‌دانست چه کند. نه امکان یافته بود که همراه خانواده‌ی سلطنتی و بعضی از سران مملکت فرار کند، و نه جایی در دایره‌ی از راه رسیدگان داشت. تنها یک پسرش، اسد جزو کمیته‌ی حفاظت از خمینی بود و به هیچ صراطی هم مستقیم نمی‌شد، واله و شیدای خمینی در خریتش فرو می‌رفت. با آن بینی سر پایینی و ریش توپی مسخره.

بختیار اعلام کرده بود که به خمینی اجازه‌ی تشکیل دولت نمی‌دهد. خمینی هم در جواب گفته بود تظاهرات خیابانی باید ادامه پیدا کند. هر حرف و خبری موجی از هیاهو داشت. چند وزارتخانه به تصرف مردم در آمده بود. عکس و گزارش از زندانیان سیاسی آزاد شده در روزنامه‌ها، رژیم را بیشتر افشا می‌کرد. روزنامه‌ی کیهان و اطلاعات درباره‌ی مهندس ایرج امانی مطالبی نوشته بودند و عکسش را بزرگ چاپ کرده بودند. کیهان عکسی ازش چاپ کرده بود که در دانشگاه تهران داشت سخنرانی می‌کرد. ولی عکس اطلاعات همانی بود که مامان انداخته بود. می‌گفت: «بین، فریدون، چه عکسی ازش انداخته‌ام.»

پدر می‌گفت: «این ایرج مثلاً می‌خواهد جای شاه را بگیرد؟»

«چرا که نه. مگر ایرج من چی از شاه کم دارد؟»

«فرهی ایزدی.»

پرویز قلیچ‌خانی هم با روزنامه‌ها مصاحبه کرده بود و گفته بود: «من به دام توطئه ساواک افتادم.» و از خلق کبیر ایران خواسته بود به‌خاطر مصاحبه تلویزیونی‌اش در زمانی که زندانی بوده، او را ببخشند. پرویز قلیچ‌خانی از دوستان ایرج بود، و شاید یکی از محبوب‌ترین فوتبالیست‌های ایران بود که زندانی شدنش تأثیر زیادی بر مردم کوچه و بازار گذاشته بود. با آن بینی پهن کوتاه، صورت توپر، و استخوان درشت فک، جان می‌داد برای فاشیست‌ها که بگذارندش توی شیشه‌ی الک؛ برای حفظ نژاد برتر.

انگار قلیچ‌خانی روبروی پدر نشسته و سرش را از خجالت زیر انداخته که پدر بگوید: «بله پسر، شاه اشتباه کرد. مثلاً تو نمی‌بایست دستگیر می‌شدی، اما تو هم اشتباه کردی عزیزم. فوتبالیست خوبی مثل تو را چه به سیاست؟» بعد روزنامه را یک دور کامل ورق زد و برگشت سر جای اول. به عکس قلیچ‌خانی نگاه کرد: «حالا برو به زندگات سامانی بده، اگر هم کاری داشتی به من زنگ بزن.»

زیر لب گفت: «مامان، اتفاقی برای پدر افتاده؟»

مامان سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «تو هم پنجاه سال را بگذرانی، این اتفاق برات می‌افتد.»

وقتی به تظاهرات می‌رفتیم، پدر می‌گفت: «بله. مسلم است که پسرهای من باید بروند تظاهرات. چرا؟ چون خمینی گفته است تظاهرات خیابانی باید ادامه پیدا کند. پسر خودش که نمی‌رود.» و با عصبانیت یک وینستون تلایی روشن می‌کرد: «اصلاً این مرد که آمده شر به پا کند.»

وقتی صدای تیراندازی اوج می‌گرفت، پدر یکی از چراغ‌ها را خاموش می‌کرد، و لحظاتی پشت ستون‌های اتاق پذیرایی می‌ماند. ستون‌هایی که بر الگوی ستون‌های تخت جمشید ساخته شده بود، با سرستون‌هایی از

کله‌ی حیوانی که نه به شیر می‌مانست و نه به اسب. جانوری بود که شاید هزاران سال بعد، از ترکیب شیر و اسب به وجود می‌آمد، با دخالت کوچکی از عقاب.

پدر پشت این ستون‌ها احساس امنیت می‌کرد و قدرت اصلی‌اش را باز می‌یافت و قدم می‌زد. مطمئن بود که تب تند زود به عرق می‌نشیند، هیاو فروکش می‌کند، و مثل قیام‌های قبل، عده‌ای راهی گورستان می‌شوند و شاه باز قدرت بیشتری خواهد گرفت.

مامان همیشه کنار مبل پدر روی زمین می‌نشست. زمین را بیشتر دوست داشت. روزنامه‌ها را بی‌آنکه بخواند ورق می‌زد، و همه‌ی حواسش به پدر بود که چه می‌گوید، چه می‌کند، چه می‌خورد، و چه تصمیم تازه‌ای دارد. و گاه انگشت شست‌اش را می‌خواباند روی قالی که خرده‌ریزه‌های شیرینی یا نان را جمع کند، بعد به آشپزخانه می‌رفت، لابد برای سرکشی به غذا. و باز برمی‌گشت سر جاش می‌نشست. وقتی خم می‌شد انبوه موی مشکی پر پیچ و تابش سرریز می‌کرد، صورتش را می‌پوشاند، ولی مامان از زیر موهاش همه چیز را می‌دید. نیمرخ می‌ایستاد و از گوشه‌ی چشم‌ها نگاه می‌کرد. سرش را به اندازه‌ای برمی‌گرداند که بتواند نیمرخ نگاه کند. با انگشتی فیروزه‌ی گران‌قیمتی که انگار گنبدی آبی بر خاک آفتاب‌خورده‌ی حاشیه‌ی کویر برآمده است. نیمرخ به پدر نگاه کرد: «شاه نازنین ما را بیرون کردند، حالا دارند همه جا را به آتش می‌کشند.»

پدر روی مبل چوب گردوی براقی که پارچه‌هاش مخمل لیلی و مجنون بود، پاهاش را روی هم می‌انداخت و با دست، میج پاش را نگه می‌داشت که بی‌جهت تکان تکان نخورد و آن کفش ورنی براق، با سگک طلایی‌اش حواس دیگران را پرت نکند. صورتی گوشتالو داشت، و موهایی که جعدش درست روی کاکلش می‌پیچید، نیم‌دایره‌ای که بارها در هم تکرار می‌شد. نیم‌دایره‌ای که اگر پای یکی از چک‌هاش می‌نشست، چند میلیون را جابجا می‌کرد. هروقت می‌خواست یک امضای نیم‌دایره بیندازد پای چک، لبخندی از چشم‌های درشتش می‌ریخت بر پهنه‌ی صورتش و بعد مثل یک قطره می‌افتاد روی چک.

پدر مدتی طولانی خانه‌نشین شد. شب و روز در آن اتاق بزرگ خودش را به چیزی سرگرم می‌کرد، با هر تق و توقی گوش‌هاش تیز می‌شد، و آنقدر در خانه ماند تا انقلاب شد.

اعلامیه‌ها را می‌خواند، رادیو بی. بی. سی گوش می‌داد، و با دیدن هر آدمی بحث سیاسی را شروع می‌کرد. روزنامه‌ها را آنقدر خوانده بود که دقیقاً می‌دانست کدام خبر در کدام ستون چاپ شده. عکس گمشدگان را نگاه می‌کرد و نگران حال و روز بچه‌هاش بود. نه می‌توانست زنجیرشان کند، و نه بیرون رفتن‌شان را تحمل می‌کرد. هر خبری را می‌خواند، یک چیزی می‌پراند. روزنامه‌ها عکسی چاپ کرده بودند که نظامیان در برابر خمینی سلام داده بودند. پدر معتقد بود که اینها همه ساختگی است. گفت: «کدام افسری جرئت دارد خودش را به این روز بیندازد.» بعد رو به اسد کرد: «عده‌ای ساده‌لوح مثل تو، لباس نظامی پوشیده‌اند و رفته‌اند جلو خمینی برای خودشیرینی.»

اسد گفت: «پدر، من خودم آنجا بودم. همه‌شان از افسران رده‌بالای نیروی هوایی بودند.»

پدر روزنامه‌ها را جلو چشمش دور و نزدیک کرد: «همه‌ی روزنامه‌ها همین عکس را انداخته‌اند، عکسی که از پشت سر گرفته شده، اگر راست می‌گویند یک عکس از روبرو چاپ می‌کردند که بالاخره یک کدام از

این افسرها قابل شناسایی باشند. این چیزها همه‌اش ساختگی است. روزنامه‌نگارها دارند عقده‌هاشان را سر اعلیحضرت خالی می‌کنند، اما اگر شاه برگردد، وای به حالشان.»

من گفتم: «ولی ماجرا به این سادگی‌ها نیست. ما دستان توی کار است. در موازنه‌ی قدرت جایی برای سلطنت وجود ندارد.»

پدر با هر دو دست پای راستش را گرفت که تکان تکان نخورد: «دعوی اصلی، دعوی امریکا و انگلیس است. انگلستان چند بار بختش را آزمایش کرد؛ بعد از ترور ناصرالدین شاه، زمان مشروطه که آخوندها را کشید به سفارت. مگر آن عکس را بارها نشانتان نداده‌ام که یک لشکر بی‌انتهای آخوند در سفارت انگلیس ایستاده‌اند، و آن صحنه‌ی پلوخوری. دیگ‌های پلو، و قیمه. آن‌هم لابد قیمه‌ی امام حسین!»

اسد گفت: «پدر، ولی امام خمینی فرق دارد. بیا بیرون این مردم را ببین. ببین برایش چه می‌کنند.»

پدر گفت: «خوشی زده زیر دلشان، نمی‌دانند با خودشان دارند چه می‌کنند.»

سعید گفت: «شما فکر می‌کنید ایرج هم خوشی زده بود زیر دلش؟ به‌خاطر یک تتاتر چهار سال زندانی کشید. مردم از اختناق به ستوه آمده‌اند و ریخته‌اند بیرون. تازه، آخوندهای زمان مشروطه را با آدم‌هایی مثل پدر طالقانی یکی می‌دانید؟»

«همه‌شان سروته یک کرباس‌اند. شماها هم همه سروته یک کرباس‌اید. از ایرج بگیر تا تو نیم وجبی که واسه‌ی من مجاهد شده‌ای.»

اسد گفت: «برگردیم سر اصل مطلب. باید یک اعلامیه بدهیم و به انقلاب بپیوندیم. نگذار زمان بگذرد. پشیمان می‌شوی، پدر.»

«تو هم تحریک‌شده‌ی ایرجی، نمی‌خواهد غصه‌ی مرا بخوری.»

یک هفته هم طول نکشید که پدر اطلاعیه‌ی اعتصاب کمپانی بی. اف. گودریچ را در تمام روزنامه‌های صبح و عصر چاپ کرد، یک صفحه‌ی تمام، و این شاید یکی از چشمگیرترین اطلاعیه‌هایی بود که در طول روزهای انقلاب چاپ می‌شد:

«کارگران، کارمندان، و مدیریت کمپانی بی. اف. گودریچ (سهامی خاص) با کمال خوشوقتی ضمن اعلام همبستگی با انقلاب شکوهمند و راستین ملت ایران به رهبری زعیم عالیقدر حضرت امام خمینی، انتخاب چهره‌ی محبوب مبارزان و مجاهدان و دانشگاهیان ایران، آقای مهندس مهدی بازرگان را به نخست‌وزیری دولت موقت، به مردم شهیدپرور و روحانیون محترم، به‌خصوص نستوه عالیقدر حضرت آیت‌الله طالقانی تبریک و تهنیت عرض می‌نماید.»

- حاج فریدون امانی.

ایرج آگهی را می‌خواند و می‌خندید. گفت: «پدر، چرب‌تر از آنی بود که ما فکر می‌کردیم.»

«آره. سعی کردم هوای همه‌تان را داشته باشم.»

«قابش کن، پدر.»

«آره. پس چی؟ بیا بچه.» و به من نگاه کرد: «برو پنجاه تا از همه‌ی روزنامه‌ها بگیر.»

اما اصلاً دلش راضی نبود. نمی‌دانست تکلیفش را با خودش چه جوری روشن کند، یا با ما. سرگردان مانده بود. گاهی تک‌جمله‌ای می‌گفت و باز هم طول و عرض پذیرایی را گز می‌کرد: «به قول اعلیحضرت، ایران را که ایرانستان کردید، خوب، بعد؟»

مامان گفت: «زیاد به خودت فشار نیاور.»

پدر مشت گره‌شده‌اش را در کف دست دیگرش کوبید: «آدم با شهر خودش، با مملکت خودش اینجور می‌کند؟ چیزی باقی گذاشته‌اند؟»

من و امیر کمونیست و عبدالناصر تمام روز را در دانشگاه تهران بودیم. کلاس‌های درس تعطیل بود. هرطرف که سر می‌چرخاندی عده‌ای داشتند پوستر یا اعلامیه‌ای نصب می‌کردند. گله به گله تظاهرات بود، سالن‌ها شده بود مرکز سخنرانی، عده‌ای طومارها را می‌آویختند، عده‌ای شعار می‌دادند، و چهره‌های سرشناس سخنرانی می‌کردند: مسعود رجوی، عبدالکریم لاهیجی، ابوالحسن بنی‌صدر، عباس میلانی، اسلام کاظمیه، علی میرفطروس، موسی خیابانی، مهدی خانابا تهران، غلامحسین ساعدی، ایرج امانی، علی کشتگر، فرخ نگهدار، قاسم عابدینی و خیلی‌های دیگر.

از دانشگاه می‌رفتیم چهارراه داس و چکش. جمعیت از دم دانشگاه تهران تا ته خیابان امیرآباد ادامه داشت که اسمش شده بود خیابان کارگر. از آن‌طرف هم از جلو ساختمان وزارت کشاورزی تا ته بلوار الیزابت سیل آدم بود که اسمش شده بود بلوار کشاورز. قلب اجتماعات تا مدتی بعد از انقلاب در چهارراه داس و چکش بود. بحث، خبر، جنجال، فکر حمله، و آتش‌افروزی از همان‌جا شعله‌ور می‌شد. بنی‌صدر گفته بود: «بانک‌ها ثروت ملت را می‌مکنند.» و روز بعد یازده بانک مسلحانه سرقت شد که نقشه‌اش را همان‌جا کشیده بودند. یک طرف چهارراه پارک فرح بود که در روزهای انقلاب به پارک گل‌سرخ تغییر نام یافت. جلو در پارک صدها چادر رنگی برپا شده بود که در چادرها کتاب‌های جلد سفید و پوستر چه‌گوآرا می‌فروختند. جای و بستنی و لوبیا و چیزهای دیگر هم بود. تندیس نیم‌تنه‌ی لنین، ونوس، داود، زئودی آریا، و مائوتسه تونگ. قرینه‌ی پارک هم یک ساختمان نیمه‌کاره بود که ظاهر یک قهوه‌خانه‌ی بزرگ را داشت با انواع غذاهای سردستی، چند تا هم آکواریوم در گذرگاه‌ها گذاشته بودند، اما هرکس پاش به آنجا می‌رسید، دیگر بر نمی‌گشت سرِ کار. شده بود مرکز کارگران و کارمندان اعتصابی. کارمندان بانک‌های سرقت‌شده جزئیات حمله و سرقت را تعریف می‌کردند، و تأکید داشتند که چقدر به سارقین مسلح همراهی کرده‌اند. یکی‌شان که سبیل کلفتی داشت، و صورتش آبله‌گون بود، بالای بشکه‌ی بزرگی ایستاده بود و برای مردمی که دورش حلقه زده بودند می‌گفت: «من رئیس شعبه‌ی ضرابخانه‌ام. خوشبختانه سه روز پیش به ما حمله شد، سه نفر بودند. یوزی دستشان بود. من بی‌آنکه حرکت مشکوکی بکنم صندوق را تحویل‌شان دادم. گفتم تیراندازی نکنید، لطفاً. آخر من می‌ترسم، از صدای تیر می‌ترسم. اما دمشان گرم، موقع رفتن رگبار بستند به سرتاسر شیشه‌ها.»

مردم براش کف زدند، هورا کشیدند و از بشکه آوردندش پایین. بعد هرکس دستی به بدنش می‌کشید تا این قهرمان را یکبار اقلاً لمس کرده باشد. امیر کمونیست هم دستی به شانه‌اش زد: «دمت گرم!»

گیج و گول بودیم، بی‌هدف بودیم، از شکستن و آتش‌زدن کیف می‌کردیم، و نمی‌دانستیم چه می‌خواهیم. دود چشم‌های ما را گرفته بود، و هیچ‌وقت از خودمان نپرسیدیم چرا.

شاید همه چیز با لاستیک بی. اف. گودریچ آغاز شد.

هرکس لاستیکی می‌یافت، آتش می‌زد و یک گله از خیابان را روشن می‌کرد. دود زبانه می‌کشید اما ولع آتش‌زدن خاموش نمی‌شد. عده‌ای به‌خاطر کمبود لاستیک، زیر ماشین‌های کنار خیابان آجر گذاشته بودند، چرخ‌ها را با رینگ باز کرده بودند و آتش زده بودند. لاستیک‌های پر از باد، همه‌اش هیجان بود. صدای ترکیدن لاستیک نیروهای حکومت نظامی را سراسیمه می‌کرد. با چراغ‌های روشن وسط خیابان را می‌گرفتند و دنبال هم قطار می‌شدند، مثل کاروان شتر، می‌آمدند، می‌آمدند، و وقتی از راه می‌رسیدند، ما از تاریکی به ریوهاشان حمله‌ور می‌شدیم تا آن را آتش بزنیم. بعد دسته دسته سربازها از ریوها پایین می‌آمدند و به حالت تسلیم، تفنگ‌هایشان را تحویل می‌دادند.

من و ناصر کلاه‌کشی به سر کشیده بودیم، امیر کمونیست چفیه بسته بود، و با عده‌ای از اعضای سازمان درست در مرکز چهارراه داس و چکش، عبور و مرور ماشین‌ها را کنترل می‌کردیم. چراغ قوه می‌انداختیم توی ماشین‌ها: «بزن بغل.»

یک نگاه دقیق: «برو به سلامت.»

«حکومت نظامی خلع سلاح شده و تفنگ‌ها به دست مردم افتاده، مواظب ساواکی‌ها باشید.»

من منتظر دستور سازمان بودم، اما ایرج پیغام فرستاده بود که تند خودتان را برسانید میدان فوزیه، نیروی هوایی به کمک مردم آمده و دارند سنگر می‌سازند، بروید کمک انور و بقیه‌ی رفقا. یک وانت‌بار پیدا کردیم و پریدیم بالا: «برو فوزیه.» و من یک کلاشینکف دستم افتاده بود که خیلی خوش‌دست بود. شهر مثل روز شلوغ شده بود. دیگر کسی گوشش به رادیوها و روزنامه‌ها بدهکار نبود، حتا به خبرهایی که از دور و نزدیک می‌رسید. سرمای خشک همراه ترس دندان‌ها را به لرزه می‌انداخت. و ارتش از درون فرو شکسته بود.

لحظه‌ها عکس می‌شد و جای عکس قبلی را می‌گرفت: گروه‌های امداد که زخمی‌ها را به بیمارستان می‌بردند. دیوارهایی که پر از اعلامیه‌ی درخواست خون بود؛ اُمنفی، ب مثبت، خون، خون، خون.

زن‌هایی که سینی‌به‌دست ساندویچ تقسیم می‌کردند. زن جوانی که زخم‌های مردان مسلح را می‌بست. و عده‌ای زخمی سرپایی هم در نوبت نشسته بودند. پیر زنی نوک انگشتش را تیغ زده بود و گذاشته بود دم شیشه‌ی پسی کولا، و شیشه تا نیمه خون بود. داشت به‌طرف گروه امداد می‌رفت که تحویل‌شان بدهد. رنگش شده بود عین میّت.

جلوتر در سه‌کنج دیوارِ کوچه‌ای تاریک، یک جوان سوسول داشت پستان‌های دختری را می‌مالید، و آن دختر خودش را به گردن او آویخته بود. به گروه پشت سرم که بیشترشان از بچه‌های سازمان بودند، نشان‌شان دادم و داد زدم: «اینهاش، بزنید این ضد انقلاب مادر قحبه را.»

ساعت هشت شب شنبه بیست‌ویکم بهمن، ایرج و عده‌ای ناشناس به انبار بزرگ لاستیک کمپانی بی. اف. گودریچ در سرچشمه حمله بردند، و با اینکه کلید داشتند، قفل‌ها را بریدند و تمامی لاستیک‌های کاغذ پیچ شده را به خیابان‌ها ریختند.

چند وانت‌بار لاستیک‌ها را به مراکز مهم شهر حمل می‌کردند و تا ساعت ده شب، انبار درندشت لاستیک بی. اف. گودریچ تخلیه شد. شهر در آتش می‌سوخت. انگار از دهنه‌ی چاه‌ها آتش از دل زمین بود که زبانه می‌کشید، و دودش همراه با بخار دهن آدم‌ها به آسمان می‌رفت. شیشه‌های مشتعل کوکتل مولوتوف، از هر سو تانک‌ها را محاصره کرده بود، سرنشینانش به حالت تسلیم بیرون می‌آمدند، و خون می‌پاشید به بدنه‌ی تانک. ایرج توی آن شلوغی مرا پیدا کرد: «شایع شده که هژبر یزدانی را پیدا کرده‌اند و کشته‌اند. یکی‌تان باید برود خانه و مراقب پدر باشد. هرج و مرج است، هر آن ممکن است بریزند توی خانه و پدر را اعدام انقلابی کنند.»

«اینجا را ول کنم؟»

«نگران نباش، برو.»

«با چی بروم؟» و اصلاً دلم نمی‌خواست. اما قرعه‌ی فال آن شب به نام من افتاده بود و کاری هم نمی‌شد کرد. وقتی به خانه رسیدم، ساعت دوازده بود. انسی در را باز کرد و گفت: «اگر بدانی پدر چه حالی دارد!» «خبر را شنیده؟»

«آره تلفنی بهش خبر داده‌اند. موهات را شانه کن.»

دستی به سرم کشیدم: «کسی به خانه حمله نکرد؟»

«هنوز نه.»

از پله‌ها بالا دویدم و گفتم: «سلام.»

پدر وسط اتاق پذیرایی منتظر بود. اصلاً جواب سلام مرا نداد و بی‌مقدمه خواباند بیخ گوشم. صدای کشیده در مغزم پیچید و سرم دَوَران برداشت: «حالا کارتان به جایی کشیده که به انبار کمپانی بی. اف. گودریچ دستبرد می‌زنید؟»

گفتم: «پدر، من اصلاً آنجا نبودم.»

«غلط کردی. مردکه‌ی دزد.»

هوار کشیدم: «یعنی چی؟» و خواستم از اتاق بزنم بیرون که مامان سراسیمه خودش را رساند و مرا سفت توی بغلش گرفت: «به چه حقی دست روی بچه‌های من بلند می‌کنی؟»

«بچه‌ی من هم هست.»

«ولی تو حق نداری او را بزنی.»

«می‌دانی چند میلیون خسارت خورده‌ام؟»

«به مجید چه ربطی دارد؟»

«به همه‌شان ربط دارد. ایرج، اسد، سعید، مجید، چه می‌دانم.»

و من بغض کرده بودم. به یک بهانه‌ای فقط می‌خواستم بزنم بیرون، و مامان حتماً می‌دانست. روی یک مبل مرا نشاند و جلو پدر ایستاد: «تمام تهران توی آتش می‌سوزد، تو توقع داری انبار بی. اف. گودریچ مسخره‌ات دست‌نخورده باقی بماند؟»

داود گفت: «وقتی اسد تلفنی خبر را داد، گفت امام خبر را شنیده و خیلی خوشحال شده. گفته باید حضوراً از پدر تشکر کند.»

پدر پایش را محکم به زمین کوبید: «غلط کرده، مردک‌های انگلیسی بی پدر و مادر.»

انسی گفت: «استغفرالله.»

من گفتم: «توهین نکن، پدر.»

مامان منتظر فرصت مناسبی بود تا پدر را با یک تشر سر جاش بنشانند. اما غیغ پدر تکان‌های عجیبی می‌خورد، دست‌هاش آشکارا می‌لرزید. آدم درهم شکسته‌ای بود که اموالش را جلو چشم‌هاش به آتش کشیده بودند تا نابودش کنند. فریاد می‌کشید، می‌لرزید، فحش می‌داد، و آرام نمی‌گرفت: «من شکایت می‌کنم، پدر همه‌شان را در می‌آورم. از پلیس بین‌المللی می‌خواهم بیایند اثر انگشت‌ها را پیدا کنند. به خدا قسم اگر بچه‌های خودم در این دستبرد همکاری داشته باشند، می‌دهم یکی یکی دارشان بزنند.»

مامان جیغ کشید: «بنشین سر جات فریدون.»

«نمی‌خواهم.»

«تمامش کن.»

«نمی‌کنم.»

«پس برو بیرون.» و با دست‌هاش در خروجی را نشان داد.

چقدر باشکوه بود مامان. ما منتظر نتیجه‌ی نهایی و پایان دوهزار و پانصد سال دیکتاتوری ستم‌شاهی بودیم. و مامان ابهتی یافته بود که در عمرم چیزی به عظمتش ندیده‌ام. تمام انقلاب در صورت، چشم و دست مامان شکفته می‌شد. پدر مچاله و درهم شکسته در صندلی‌اش فرو می‌رفت. پای راستش را روی پای چپ انداخته بود و با دست آن را گرفته بود که تکان تکان نخورد، و چشم‌های درشتش دو دو می‌زد، نمی‌دانست چه کند. انسی برایش چای برد، اما پدر با لگد زد زیر سینی. فغان چای روی هوا پر زد و جلو پنجره‌ی تمام قدی رو به حیاط خرد شد.

مامان گفت: «تو به این دختر زائو هم رحم نمی‌کنی؟ مگر نمی‌بینی دختره هنوز چله‌اش نشده؟ چرا وحشی شده‌ای؟»

و تا انسی برود خاک انداز بیاورد که خرده شیشه‌ها را جمع کند، شوهرش، داود از جا بلند شد، جلو پدر روی زمین دو زانو نشست، دست‌های پدر را در دست‌هایش گرفت: «شما نباید خودتان را سر این چیزهای کوچک ناراحت کنید، حاج آقا.»

پدر گفت: «به این کار می‌گویی یک چیز کوچک؟ تمام زندگی من سوخت.» دست‌هایش را از هم گشود: «دیگر چی دارم؟»

و همین‌طور که نشسته بود خم شد و در فرصتی که سال‌ها دنبالش گشته بود تا در جمع دلش را خالی کند، با صدای بلند گریه را سرداد. داود نیم‌خیز شد، سر پدر را روی شانه‌ی خود گرفت و بغلش کرد. حالا هر دو روی زانو نشسته بودند، و پدر با دست‌های آویخته، توی بغل داود چنان از ته دل گریه می‌کرد که شانه‌هایش تکان تکان می‌خورد. مامان نگران شده بود، دوید یک لیوان گلاب و قند برایش درست کرد: «سکته نکند یک‌وقت!» و همین‌جور که راه می‌آمد و لیوان را هم می‌زد، گفت: «جان که نیست برایش غصه بخوری، مال دنیا مثل چرک کف دست، می‌آید و می‌رود.» و لیوان را به‌طرف پدر گرفت: «بیا. کوفت کن.» و چنان قشنگ و با مهر گفت: بیا کوفت کن، و خندید که پدر پُتی زد زیر خنده. درست در لحظه‌ای که لیوان را از دست مامان می‌گرفت و درست موقعی که چشم توی چشمش می‌انداخت.

آن شب داود نرفته بود تظاهرات، مانده بود که مثلاً هوای انسی را داشته باشد، و ما می‌دانستیم که اسد از او خواسته به‌خاطر پدر بماند. من پاشدم که بروم، و مامان دوید جلو راهم: «کجا، مامان؟»

«دلم شور می‌زند. بروم ببینم ایرج و بقیه کجا رفته‌اند.»

«یکی‌تان اقلان اینجا باشید، هر بلایی که دارد سرمان می‌آید اقلان یکی‌تان اینجا باشید.»

داود گفت: «من امشب به خاطر پدر مانده‌ام.»

مامان دست‌هایش را به‌هم مالید: «یکوقت نریزند توی خانه بلایی سرش بیاورند!»

داود گفت: «من از اینجا تکان نمی‌خورم.»

گفتم: «پس من ...»

پدر روی مبل نشسته بود و لیوانش را سر می‌کشید: «مجید!»

«بله، پدر.»

«بمان.»

«چشم، پدر.»

مامان جلو پنجره ایستاد: «بچه‌هام.»

پدر گفت: «رادیو.»

رادیو را که روشن کرد، صدای رگه‌دار و خفه‌ای گفت: «اینجا تهران است، صدای راستین ملت ایران، صدای انقلاب. توجه فرمایید، توجه فرمایید، هم اکنون آخرین پیام حضرت امام خمینی رهبر جنبش ایران به سمع شما می‌رسد.»

خمینی گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم. ملت مسلمان و قهرمان ایران! در این لحظه‌ی حساس...»

پدر گفت: «خفه شو، بابا.» و رادیو را بست.

مامان گفت: «وا؟! بگذار حرفش را بزند.»

پدر گفت: «لازم نکرده.»

بعد تلفن زنگ زد، داود گوشی را برداشت و مثل همیشه که هیچ چیزی نمی‌شد فهمید، که با کی حرف می‌زند، راجع به چی، و فقط می‌گوید عجب، اتاق در سکوت عجب‌های داود یخ زد و شکست. انگار اتفاقی نیفتاده است. یا افتاده است و جهان دارد برعکس می‌چرخد. کند و برعکس.

بعد از هزار سال که گوشی را گذاشت با دو انگشت به چشم‌هاش فشار آورد، و با آرامشی دقیق از صندلی کنار تلفن بلند شد، آمد روی مبل نزدیک پدر نشست، نگاهی به ما انداخت و رو به پدر گفت: «اسد بود، از بیت امام زنگ می‌زد، نیروی هوایی و مردم، پادگان گارد جاویدان را فتح کرده‌اند، جنگ در کلاتتری شش میدان ثریا ادامه دارد، کلاتتری نیاوران سقوط کرده، تمام گروه‌های سیاسی مسلح شده‌اند و توی خیابان‌ها سنگر ساخته‌اند، بعد هم... دو انبار بزرگ... لاستیک... به‌طور کامل... بله دیگر...»

پدر گفت: «یکیش بی. اف. گودریچ است و یکیش میشلن.»

و مثل فرعون از جا بلند شد، کنار پنجره‌ی مشرف به شهر ایستاد و بی‌آنکه از تیرهای در تاریکی بترسد، پنجره را گشود به بالکن رفت و به تماشا ایستاد. آن لحظه عکس شد. و عکس در روزنامه‌های ایران به چاپ رسید.

عکس حلقه‌های آتش که انگار از دل زمین بر می‌آمد؛ عکس دود غلیظی که از همه جای شهر در تلالو نور شعله‌ها و چراغ‌ها بالا می‌خزید؛ عکس فریادهای جگرخراشی که از اعماق شهر به آسمان می‌رفت؛ عکس خونی که روی آسفالت خشکیده بود؛ عکس گریه؛ تک‌تیرها، رگبارها، مسلسل‌ها، غژ غژ تانک‌ها، خر خر و خش خش رادیوها، و الله اکبر.

شهر می‌سوخت و بالا می‌رفت. نه، تنها شهر در حلقه‌های لاستیک دود نمی‌شد، این هستی بود که می‌سوخت.

تو

شاید همه چیز با یک عکس آغاز شد.

تو در عکس نیستی. پدر وسط نشسته، دستی به شانه‌ی مامان و دستِ دیگر به شانه‌ی انسی، و ما سه برادر یک پله پایین‌تر نشسته‌ایم. یکی‌مان کم است. تو همیشه کم بودی، و گاه اصلاً نبود. مثل حالا که نیستی. زیر خروارها خاک در زمان گمشده‌ی جوانیِ ما خفته‌ای. جایی در خاطره‌های من پشت سه‌پایه‌ی دوربین ایستاده بودی و از دریچه دوربین نگاه می‌کردی، با یک چشم بسته منتظر شکار. گفتی: «گویند که زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش از این نیز درگذرد. عقاب را سالِ عمر، سی بیش نباشد.»

پدر گفت: «ادبیات بلغور نکن. بینداز.»

انداختی. تقریباً همه عکس‌هایی که تو انداختی و بعدها از بین رفت همین جورها بود. شاید در یکی دو تا از عکس‌ها، ما سه برادر دست در گردن همدیگر انداخته‌ایم و انسی جلو ما نشسته، با پیراهن حاملگی آبی‌رنگ؛ یا مامان و انسی جای ما نشسته‌اند و ما برادرها رفته‌ایم کنار پدر؛ و یا مامان و انسی وسط نشسته‌اند، من و سعید این‌طرف، اسد و پدر آن‌طرف.

اما تو در عکس نیستی. همیشه سال‌های جوانیِ تو در زندگی همه‌ی ما خالی است. همیشه یک جای دل تنگ است، غمی گوشه‌ی خنده‌ات کمین کرده مثل ابر سیاه دارد از یک سوی آسمان پیش می‌آید که ویرانت کند. نم‌اشکی گوشه‌ی چشم می‌ماند برای روز مبادا، یا می‌ماند که همیشه باشد.

تو خواسته بودی که ما بگوییم «چای» و انسی گفته بود «هلو» تا به رسم دیرینه‌ی عکس‌های یادگاری لبش غنچه شود، اما یادم نیست چرا همه زده‌ایم زیر خنده. و آفتاب تند آن جمعه‌ی پاییزی سال ۵۷ در باغ میگون چشم‌مان را زده است، با ابروهای درهم کشیده ولی خندان به دوربین نگاه می‌کنیم تا رابطه‌های عاطفی در عکس، آن هم تنها عکسی که برای من باقی مانده، به رسم یادگار خشک شود. مثل جنازه‌ی مومیایی‌شده بماند برای عبرت، یا بماند برای ثبت در تاریخ. مثل پروانه‌ای رنگی بر سینه‌ی دیوار بچسبد، و به‌طور اتفاقی لای کتاب سیدارتا - به حرمت یاد تو - سال‌ها شهر به شهر بگردد و بماند برای روزگار غریبی من که به دادم برسد، و حسرت آن آفتاب و آن خانه و آن آدم‌ها مرا از سر درگمی دردناک به در آورد که هوای تو به سرم بزند، شاید به این آرزو برسم که بتوانم به سراغت بیایم و سینه بر سنگ قبرت بمالم و صدات بزنم: «ایرج!»

«بیا مجید، اگر می‌خواهی آدم بشوی این را بخوان.»

«چرا اینقدر اصرار داری که خصلت‌های بورژوازی را در من تقویت کنی؟»

«جنبش چپ ما به کتاب نیاز دارد. اسد و سعید که به خرجشان نمی‌رود، یکی‌شان مثل شیاف رفته توی کون رژیم، آن یکی هم فکر می‌کند جهان را فقط مجاهدین می‌توانند تبیین کنند. دو روی یک سکه. و هر دو مسخ شده. تو حواست را جمع کن. تو اقلاً این کتاب‌ها را بخوان.»

با شدی در قفسه‌ی کتابخانه‌ات گشتی: «مثلاً این، سیر روز در شب، یا این، گوشه‌نشینان آلتونا، یا در انتظار گودو، طاعون، بیگانه، شاه لیر، عقاید یک دلک، چه می‌دانم، مثلاً این، حکایت مرد ناشناس.»

زیر بار سنگینی آن کتاب‌ها کمرم خرد می‌شد، چشم‌هام سیاهی می‌رفت و چهار خطش را هم نمی‌توانستم بخوانم. اصلاً ضرورتش را احساس نمی‌کردم. برای چی باید داستان و رمان و شعر بخوانم، برای چی واقعیت‌های تند و مهم جامعه‌ام را بگذارم کنار، بنشینم تخیلات نویسندگان را در روزگار شکم‌سیری‌شان بخوانم؟ ما داریم در زمان عبور می‌کنیم، در مهم‌ترین لحظه‌های تاریخ‌مان که انقلاب کرده‌ایم، خون داده‌ایم و حالا داریم گذاشته می‌شویم، داریم زیرزمینی می‌شویم، ایرج.

بعد هم سال‌ها گذشت، سروکارمان افتاد به بیغوله‌هایی که در کابوس هم نمی‌دیدیم، و نفهمیدیم چرا؟ خیال می‌کردیم داریم در زمان عبور می‌کنیم اما زیر چرخ‌های سیاهش له شدیم.

گفتی: «انقلاب هنوز تمام نشده. فعلاً یک مرحله‌اش را پشت سر گذاشته‌ایم. باید مبارزه کنیم که قدرت بین مردم تقسیم شود.» و پیپت را چاق کردی و دوباره در کتابخانه دنبال کتاب گشتی: «بخوان، بخوان و برو به عمق. سیاست موج‌سواری است، اما ادبیات یعنی غواصی. شاید همین بهتر که دارند ما را پس می‌زنند و انقلاب را چپو می‌کنند که یاد بگیریم خودمان را بسازیم، اعتراض کنیم، مبارزه کنیم تا به عدالت اجتماعی برسیم، به سوسیالیسم انسانی، سوسیالیسم همراه با دموکراسی نهاده شده. بیا این را بخوان.»

مثل همیشه با چرخشی روی پاشنه‌ی پا به‌طرفم برگشتی و افسانه‌های تَبای را به‌طرفم دراز کردی: «این را هم بخوان، خواگردها. کتاب‌های جامعه‌شناسی بخوان، منشأ انواع را بخوان، چه می‌دانم مجید، شاملو بخوان: پر پرواز ندارم، اما دلی دارم و حسرت درناها. یا فروغ بخوان، فروغ خیلی آدم است.»

«فروغ فاحشه بود، ایرج.»

«دیگر این مزخرفات را تکرار نکن.»

آنقدر با مهر اخم کردی که خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم. با این حال گفتم: «انقلاب تندتر و خشن‌تر از چیزی است که تو فکر می‌کنی. ما برای انقلاب خون داده‌ایم، جوان‌هایی کشته شده‌اند که اسطوره بوده‌اند. تو فکر می‌کنی سقوط ناگهانی ارتش معنی‌اش چی بود، ایرج؟ که با واقعیت‌ها درست برخورد کنیم، نه اینکه برویم توی احساسات و شعر و خیال‌پردازی‌های عاشقانه.»

«توی مملکتی که هر دم از این باغ بری می‌رسد، به حرف‌های من فکر کن، بچه!»

«توی مملکتی که هر دم از این باغ بری می‌رسد، جای گل و بلبل نیست. تا تو بیایی به یک موضوع فرعی فکر کنی هزار اتفاق دیگر افتاده است. دیشب چهار نفر از اراذل و اوباش اعدام شدند.»
روزنامه را به طرفت سر دادم، درست صفحه‌ای را که عکس جنازه‌ها کنار هم چاپ شده بود. عکس هویدا از همه بزرگتر بود، کنار عکس آن تیمسارهای حرامزاده.

آن‌سوی میز ایستاده بودی و به پیپ سمبه می‌زدی. ریزه میزه بودی، با سالک کوچکی از زخم پشه‌زدگی دوران کودکی بر شقیقه‌ی سمت راست، و چشم‌هایی شبیه پدر اما نه سیاه، خاکستری. انگار که برق تو را گرفته بود، مثل مجسمه خشک شدی و از پشت شیشه‌های عینک چنان زل زدی به چشم‌هام که مجبور شدم دوباره سرم را زیر بیندازم و به دست‌هام نگاه کنم.

«من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم. ولی تو واقعاً از بابت اعدام‌ها خوشحالی؟»

«آره، خوشحالم، ایرج. ساواکی و خائن و جلاد را باید ریشه‌کن کرد. نباید کرد؟»

«بد نیست نگاهی هم به تجربه‌ی چین و شوروی و فرانسه و انقلاب‌های دیگر بیندازی.»

«انقلاب یعنی دگرگونی، ایرج.»

وقتی می‌رفتی در هاله‌ی دود، راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم. چشم‌ها را نمی‌دیدم. گفتم: «انقلاب یعنی تصفیه‌ی خون، یعنی کثافت را باید بیرون ریخت و خلق خالص را نگه داشت. انقلاب یعنی...»
«همه‌ی تعریف‌ها را می‌دانم، ولش کن. ولی یادت باشد مجید، ما آنقدر به خودمان مطمئن هستیم که نیازی به کشتن مخالفان‌مان نداشته باشیم. این همه آدم، این همه مبارزه، این همه کشته معنی‌اش این بود که ما هم منطق‌مان گلوله باشد؟»

باز به پیپ سرگرم شدی. اما لبخند گوشه‌ی لب‌ت عکس شد و در ذهن من ماند. روشن کردی و باز در لایه‌ای از دود پیپ محو شدی: «خودت را تعریف کن، مجید.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه تو کی هستی؟»

«من، منم.»

«آره تو خودت هستی. اما کی هستی؟ دنباله‌رو استالین؟ سمپات انور خوجه؟ تو خجالت نمی‌کشی این عقب‌افتاده‌ها را چپ می‌دانی؟ یکبار بنشین خودت را برای خودت تعریف کن. بین برای چی داری مبارزه می‌کنی. واقعاً برای چی؟ بالاخره تو و سازمانت اهدافی دارید. حرف حساب‌تان چیست؟»

«رادیكال روی خط لنین. سازمان ما مخالف مرزهای جغرافیایی، مخالف تبعیض نژادی، مخالف برتری قومی، و مخالف هرگونه مذهب و دخالت آن در اجتماع و شئون زندگی مردم است. ما در صدد حكومتی هستیم بر مبنای آرمان‌های طبقه‌ی كارگر.»

«خوب؟»

«همین.»

هیچوقت یادم نمی‌رود، هیچوقت. یک سیگار زر درآوردم و با حالتی که بخواهم جلو پپ اشرفیات قد علم کنم، روشنش کردم و نشان دادم که حرف‌ها ت هم همین‌طور است. خیلی شایسه بود، ایرج. خجالت می‌كشم.

مجید در صندلی عقب یک مرسدس بنز مشكی، بین دو مأمور درشت‌اندام نشسته بود و خیال می‌کرد در آسایشگاه برادران آلکسیانا از پشت پنجره‌اش دارد به خیابان نگاه می‌كند.

مهدوی گفت: «دم آقای خلخالی گرم، تلفن‌ها را جمع کرده بود و گذاشته بود توی یخچال که یكوقت چیزی مانع اعدام هویدا نشود.»

«فكر می‌كنم عكس‌ها و روزنامه‌ها را هنوز داشته باشم. وقتی رسیدم باید بروم سروقت خرت و پرت‌هام.»

مهدوی گفت: «گاز را بگیر، آقا، كار داریم.»

و راننده گاز را گرفت.

ماشین با سرعت هولناکی طول اتوبان‌های ترکیه را به سمت مرز ایران طی می‌کرد، و مجید خیال می‌کرد که سكوت در بخش چهار آسایشگاه مثل نت‌های نواخته‌نشده در هوا معلق است، روی تخت خوابیده و صداها را می‌شنود: «نیش‌ت هاگن، آخن.»

«بله، اینجا آخن است.»

«این می‌گوید اینجا هاگن است؛ اما هاگن نه، آخن.»

«بله آخن، نه هاگن.»

در را که باز کردم فوگل با توبیاس واگنر داشتند سر این بحث می‌کردند که اینجا آخن است و هاگن نیست، اما آن مرد که‌ی ابله می‌گوید اینجا هاگن است و نمی‌فهمد که اینجا آخن است...

فوگل تا مرا دید گفت: «هنوز نمرده‌ای؟»

«نه. هنوز زنده‌ام.»

«خیلی عجیب است.»

«چی عجیب است؟»

«مدتی پیدات نبود، خیال کردم مرده‌ای.»

«نه. هنوز زنده‌ام.»

«رشت؟»

«اشت.»

خانم یونگ من که صدای ما را شنیده بود، ملتسمانه می گفت: «خواهر! خواهر!»

درخت‌ها، وقتی از شیشه‌ی ماشین نگاه می‌کنی که با سرعت به عقب پرتاب می‌شوند، یاد معلم کلاس اول دبستان می‌افتی که ناظم مدرسه هم بود، و هر روز صبح در یک صف براه می‌افتاد و با هر دو دست یکی‌درمیان پس‌گردنی می‌زد تا ببیند کی هست، کی نیست.

از سر صف که شروع می‌کرد ما دلهره می‌گرفتیم. می‌آمد، می‌آمد، و وقتی رد می‌شد، توی دلمان می‌گفتیم: حالا می‌زند، حالا می‌زند، حالا می‌زند.

زد. یک تف پنهانی زد و مالید، تمام. زیرچشمی دو طرفش را هم پایید، و راننده را از توی آینه نگاه کرد که فقط ابروها و پیشانی‌اش معلوم بود، با چند چین افقی در شقیقه‌ها، و چند خال مو که روی پیشانی‌اش فرود آمده بود. داشت جاده را می‌بلعید و با سرعت می‌رفت. همیشه اعلامیه‌ها را توی قطار می‌نوشتیم. بر پدرش لعنت، وقتی سرعت می‌گرفت، ذهن من شروع می‌کرد به فعالیت، و تند و تند می‌نوشتیم.

آلمان را به‌خاطر راه‌آهن سراسری‌اش همیشه دوست داشتیم. آلمان یعنی راه‌آهن سراسری که اگر نداشته باشدش، روستای بزرگی است با میلیون‌ها آدم سرگردان منتظر در جاده‌ها که انگشت شست‌شان را به طرف مستقیم حواله می‌دهند.

دست‌ها را ضربدری گذاشته بودی به شانه‌ها: «من درد در رگانم، حسرت در استخوانم، چیزی نظیر آتش در جانم پیچید.» و صدای ناله ماندت در راهرو می‌پیچید.

مامان آمده بود بر درگاه اتاق: «باز چی شده؟»

«گردنم مال خودم نیست، مامان.»

درد داشتی. توی زندان مدتی ایستاده خوابیده بودی، توی کمد. قبل از همان مصاحبه‌ی تلویزیونی.

گفتی: «دردش ماند که ماند.»

مامان رفت و با ویکس برگشت: «خیلی خوب، بخواب ببینم.»

پیراهنت را بالا زد و شروع کرد به مالیدن. چند پاره استخوان، مثل جوجه‌ی سال قحطی. موهای جلو سر مامان داشت سفید می‌شد و من تا آن روز دقت نکرده بودم. رگه‌های سفید در آن زمینه‌ی سیاه توی چشم می‌زد: «چرا نگفتی برات ویکس بیاورم، مامان؟ اینجا هم که هستی چرا حرف نمی‌زنی، مامان؟ می‌خواهی از دکتر زرکش برات وقت بگیرم؟» می‌مالید و به جسم نحیف تو نگاه می‌کرد.

نه. تو در عکس نیستی.

ن نیستی تا باز بخوانی: «تمامی خون رگانم را من، قطره قطره قطره گریستم تا باورم کنند.» و پیپ چاق کنی و یک کتاب به من نشان بدهی: «اگر می‌خواهی آدم بشوی این را بخوان.»

هیچوقت نتوانستم بخوانمش، برادر. عینکم عرق می‌کند و سرم سیاهی می‌رود. اگر کتاب دیگری بود حتماً می‌خواندمش. دست‌کم در این سیزده سال غربت می‌خواندم، و این عکس را زودتر پیدا می‌کردم که در سال‌های بی‌خیالی و هیجان‌های سیاسی یا پاره‌اش کنم، و یا نمی‌دانم چه بلایی سرش بیاورم. همین جور لای

کتاب ماند و من به یاد تو ایرج، کتاب را از تهران، شهر به شهر کشیدم و آوردم تا اینجا که هوای تو به سرم بزند، هوای مامان، هوای انسی، و هوای وطن که بدجوری دلم گرفته است.

امیدوارم یاد من نیفتی. همان‌جا زیر خروارها خاک بخواب که نبینی من مثل یک ملخ بالشکسته انتظار می‌کشم تا جانوری سیاه بیاید پاهای گنده‌اش را بگذارد روی کله‌ام. می‌دانم، می‌دانم که لِهَم می‌کند تا نفهمم چطور آمدم و چطور رفتم، و این را هم می‌دانم که مثل درخت‌های گذران در شیشه‌ی تند ماشین به گذشته پرتاب خواهم شد. می‌دانم.

به زمان فکر نکن، به تصویرها فکر نکن، به اتوبان فکر نکن، به سرعت فکر نکن، به درخت‌های گریزان فکر نکن، به مامان فکر نکن، به دود سیگار خیره شو که حلقه حلقه بالا می‌آید، لحظه‌ای سرگردان می‌ایستی، و بعد از پنجره‌ی ماشین می‌گریزد. به من هم فکر نکن، به خاک فکر نکن، به تنهایی فکر نکن، منتظر باش تا در اتاق باز شود و مردی خوش‌پوش و ریشو بیاید تو. لبخند بزند و بگوید: «سلام علیکم».

سرم را که بلند کردم، بدنم شروع کرد به لرزیدن. نمی‌دانم چرا، اما لرزی تمام وجودم را گرفته بود که نمی‌توانستم بر خودم مسلط شوم. فقط توانستم بگویم: «شما، شما؟»

«مهدوی هستم. گذرنامه جدید شما را آورده‌ام. مبارک است انشاءالله.» دست در جیب بغلش کرد و پاسپورت قهوه‌ای ایرانی‌ام را درآورد.

«بله، بله ولی قرار نبود امروز بیایید!»

«بر اساس آنچه خانم مددکار شما می‌گفت، یک ساعت هم یک ساعت بود. یک روز هم یک روز بود. تصمیم گرفتم به محض آماده شدن گذرنامه، خودم را برسانم. ببینید، گذرنامه‌ی شما همین امروز صادر شده.» و کمی جلو آمد که تاریخ را به من نشان بدهد. پاسپورت را از دستش گرفتم و بی‌آنکه نگاه کنم در جیبم گذاشتم.

«ولی من با دوستانم خداحافظی نکرده‌ام. امروز چند شنبه است؟»

«سه‌شنبه. اتفاقاً کمی زود رسیدم و از نگهبانی سراغ شما را گرفتم، گفتند که در کارگاه هستید. کمی با ماشین در شهر چرخیدم و دوباره برگشتم. راستی توی کارگاه چه کار می‌کنید؟»

شمعدان را نشان دادم. به اندازه نیم‌قد انسان بود، یک شمع هم از پرستار گرفته بودم و گذاشته بودم روش. البته هنوز کار داشت، باید بیشتر صیقل می‌خورد و کمی ظریف‌کاری‌های دیگر، اما پرستار گفت: «تو این اخلاقت اصلاً خوب نیست. موقع ورود به کارگاه همیشه دیر می‌رسی، و موقع خروج چند بار باید بهت تذکر داد. نگاه کن، هیچ‌کس توی این کارگاه نیست و تو ول کن نیستی.»

هیچ‌کس نبود، همه‌ی سر و صداها خوابیده بود، نه آدمی، نه صدایی. هیچ. انقلاب دست از هیاهو کشیده بود، عده‌ی بی‌شماری را به گورستان فرستاده بود، میلیون‌ها آدم را فراری داده بود، تو را هم بلعیده بود، و حالا سال‌های زیادی می‌گذشت. به همین خاطر من سخت وارد کارگاه می‌شدم و تا چند روز اسیر خاطرات بودم، اما به سختی هم از آن دل می‌کندم. وقتی دستم به کار بود، چراغ‌های ذهنم روشن می‌شد و لحظه لحظه‌ی انقلاب

جلو چشمم جان می‌گرفت. تو پررنگ می‌شدی و از روی میز کار کنار نمی‌رفتی. انسی می‌آمد که در آن‌همه سر و صدا و رنگ، بالاخره بزاید.

درست یک ماه مانده به انقلاب زایدید. یک پسر زایدید که از قبل اسمش مشخص شده بود: فریدون. «تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که اگر بچه دار شدید و بچه‌تان پسر بود، اسمش را بگذارید فریدون.»

در بجه‌ی حکومت نظامی و تیر و دود و هیاهو که داشتیم شاه را از مملکت بیرون می‌کردیم، انسی زایدید. اما خوشحالی خاندان ما ضایع شد و لبخند همه خشکید. پسرش پیشانی نداشت، و تا چشم انسی بهش می‌افتاد جیغ می‌کشید و غش می‌کرد.

بچه ناقص‌الخلقه بود. موهای پرپشت سیاهش با ابروهاش می‌آمیخت، درست شبیه بچه‌ی شمپانزه، کله کوچولو و بدترکیب. و چشم‌های ریزش چرخ می‌خورد این‌طرف و آن‌طرف، با ابروهایی مسخره که بالای چشم‌هاش سیخ سیخ ایستاده بود. زبانش را هم بیرون می‌آورد و لب‌هاش را می‌لیسید. مامان گفت: «بغلش کن، شیرش بده، یواش یواش مهرش به دلت می‌افتد، مامان. چرا ناشکری می‌کنی؟ خدا قهرش می‌گیرد.»

«نمی‌خواهمش.» و روی تخت فقط به دیوار نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. با چشم‌های سرخ، بینی ورم کرده، و هق هقی که صدایش را می‌شکست: «نمی‌خواهمش.»

«آنقدر بچه‌ها به دنیا می‌آیند که یک‌چشمی‌اند، آنقدرها هستند که دست یا پا ندارند. این فقط پیشانی‌اش رفته زیر مو. خدا را چه دیده‌ای؟ بعدها می‌بریمش دکتر، شاید خوب شد.» انسی چند بار سعی کرد با کف دست موهای فریدون را از بالای چشم‌هاش بدهد بالا، اما بچه دردش می‌آمد و با صدای جگرخراشی گریه سر می‌داد.

«نمی‌خواهمش.»

تو که آن روزها تازه چند ماهی بود از زندان آزاد شده بودی، با دیدن بچه، گفتی: «این چرا...؟» «هیچی نگو حالا!»

تو با صدای بلند، بی‌اختیار خواندی: «تنها توفان کودکان ناهمگون می‌زاید.»

انسی دوباره غش کرد. مامان گفت: «حالا لازم بود شعر این یارو را جلو زن زائو بخوانی؟»

سرت را زیر انداختی: «معذرت می‌خواهم مامان، منظوری نداشتم. نمی‌دانم چرا این شعر شاملو همین‌جوری آمد به زبانم.» و از اتاق بیرون رفتی.

«هرچی تلاش می‌کنم و باهاش حرف می‌زنم، بچه را قبول نمی‌کند. حالا چه کارش کنم؟»

بچه گریه می‌کرد، او را می‌آوردند تا انسی شیرش بدهد، اما تا چشمش بهش می‌افتاد جیغ می‌کشید و غش می‌کرد.

پدر گفت: «بچه را اشتباهی نیاورده باشید از بیمارستان؟»

مامان گفت: «وا! خودم بالا سرش بودم. همین جانور بود.»

حال خودش را نمی‌فهمید، انگار در جای دیگری سیر می‌کرد، با خودش حرف می‌زد، به یک نقطه خیره می‌شد و ساعت‌ها منگ و بی حرف می‌ماند. بعد می‌گفت: «اصلاً شبیه بچه‌ی آدم نیست. عینهو بچه‌ی میمون. حالا چه کارش کنیم؟»

«از صبح صد بار گفته‌ای حالا چه کارش کنیم؟ من چه می‌دانم؟ مملکت دارد از دست می‌رود، توی کمپانی من اعتصاب شده، با این روزگار وانفسا تو هم چه چیزهایی از من می‌پرسی؟ اگر شام نداری بروم بخوابم.»

مامان باز خیره‌ی جایی از پنجره شد. انگار از پنجره پرواز کرده بود، رفته بود به شهری که آدم از منظومه‌ی زمان خارج می‌شود، می‌رود دور دورها، و دست نیافتنی می‌شود. می‌رود توی یک غار که هیچ نشانی از آدم‌ها نیست. نه صدای تیراندازی است، نه هیاهو، نه انقلاب، و نه هیچ.

پدر گفت: «بی. بی. سی هم گوش نکردیم امشب.»

«اینهمه انتظار، مثلاً نوه‌دار شدیم. موهاش به جهنم، چشم‌های وحشتناکی دارد، اصلاً نمی‌شود یک دقیقه نگاهش کرد. نمی‌دانم به کی رفته. به آدمیزاد که نرفته. خیلی دلم شکست، فریدون. حالا چه کارش کنیم؟»

پدر از روی مبلش بلند شد، و همان‌جور که داشت با انگشتی الماس انگشت میانی‌اش ور می‌رفت، گفت:

«غصه‌اش رانخور. فعلاً می‌سپارمش دست باغبانم در کرج، تا ببینم بعدها چه می‌شود.»

روز بعد، فریدون پشمالو را به کرج بردند و به همه گفتند که بچه زردی گرفت و مرد. خلاص. و مامان ماهی یکبار هر جور بود سری به او می‌زد، خرجی ماهانه‌اش را می‌داد و برمی‌گشت. اما انسی با این بچه‌ای که زاییده بود، آرام آرام کمرنگ شد. از خانه‌ی شوهرش به ندرت بیرون می‌آمد، و دیگر نه سری، نه صدایی.

خانه‌ی پر زرق و برق ما عزاخانه شده بود. سیسمونی، عروسک‌ها، لباس‌ها، تخت و کمد، آنهمه کاغذ رنگی آویخته به دیوار، انبوه فراوانی از بادکنک که به اینجا و آنجا آویزان بود، حتا به ستون‌های سنگی، آنهمه رنگ مثل همان بادکنک‌ها معلوم نشد کی ترکید و معلوم نشد چطور یکباره محو شد.

پرستار دست به جیب شلوار کرده بود، در سکوت مطلق کارگاه به یک نقطه از میز خیره شده بود؛ یعنی وای به لحظه‌ای که طاقتم از دست تو طاق شود.

ابزار کارم را توی کشو میز گذاشتم، شمعدان را برداشتم و راه افتادم. پرستار که پشت سرم راه می‌آمد، موقع قفل کردن درِ کارگاه گفت: «دفعه‌ی بعد باید منظم باشی، آقای امانی. اوکی؟ قول بده.»

«قول می‌دهم.»

مهدوی که داشت شمعدان مرا ورنده می‌کرد یکباره برگشت و با تعجب خیره‌ام شد: «متوجه نشدم، چی فرمودید؟»

خودم را جمع‌وجور کردم. گفتم: «قرار بود شما چهارشنبه ساعت چهار بعدازظهر تشریف بیاورید، ولی ظاهراً برنامه‌تان کمی تغییر کرده. الان چه ساعتی است؟» و به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. پنج‌ونیم بود.

با پاهای از هم گشوده گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و به در و دیوار نگاه می‌کرد. کفش‌هاش خیلی بزرگ بود. مشکی و بزرگ. صندلی را نشانش دادم و گفتم: «بفرمایید بنشینید.»

پالتو قهوه‌ای بلندی تنش بود، با دکمه‌های باز، کت و شلوار قهوه‌ای، و پیراهن سفیدی که دکمه‌هاش را تا به آخر بسته بود. انگار تازه از حمام درآمده، برق می‌زد. و با سرپنجه، ریشش را به پایین می‌کشید و سرش را آرام تکان می‌داد. وقتی نشست، گفت: «حوصله‌ی شما اینجا خیلی سر می‌رود. نه؟»

لیوان تمیزی از کمد در آوردم و روی میز گذاشتم: «بریزم؟»

«چند سال است که اینجا هستید؟»

«چهار سال.» و فلاسک در دست‌هام می‌لرزید. آقای مهدوی کمک کرد و برای خودش چای ریخت. و من نگاهش کردم. ابروهاش موقع حرف زدن حرکت می‌کرد. بالا و پایین می‌رفت.

پدر می‌گفت: «همه‌ی کسانی که موقع حرف زدن ابروهاشان تکان می‌خورد افسونگرند.»

مامان گفت: «کسانی هم که ابروهاشان به هم پیوسته است، حسودند.»

گفتم: «حسود هرگز نیاسود.»

مهدوی گفت: «بله. اینجا هم حسادت و بخل و اینجور چیزها فراوان است. این خصیصه‌ی ملت ماست.»

«چی گفتید؟»

«چیز خاصی نگفتم.»

«شما برادر من، اسد امانی را می‌شناسید؟»

«از نزدیک نه، ولی به ایشان ارادت دارم. اخوی شما شخصیت مهمی است در نظام مقدس جمهوری اسلامی.»

«البته دیگران هیچ اهمیتی ندارند.»

«اتفاقاً برعکس. همه‌ی انسان‌ها در نظام مقدس ما دارای ارزش هستند. ما می‌خواهیم به جهان اثبات کنیم که دارای بالاترین دین و بیشترین حرمت به افراد هستیم. شما فکر می‌کنید ما برای چه اینجا هستیم؟ دقیقاً به‌خاطر شما و امثال شما، جناب امانی.»

«شما می‌دانید ما چه کشیده‌ایم؟»

«به زودی وقتی از اینجا خلاص شدید، همه چیز عوض می‌شود. شما باید آرامش و هویت خودتان را به‌دست بیاورید. در این خراب‌شده هویت هموطنان ما لکه‌دار شده، هرکس به نوعی آسیب دیده. الحمدلله خودتان با درایتی که داشته‌اید به درک و فهمی رسیده‌اید که برای ما نعمت محسوب می‌شود. ما قدر این لحظات و تک تک افراد را به‌خوبی می‌دانیم. من واقعاً خوشحالم.»

«ولی من دلشوره دارم و خیال می‌کنم که...»

«خدا کمک‌تان کرده که به این بلوغ سیاسی رسیده‌اید. به‌نظر من اگر قرار است آدم در آسایشگاهی زندگی کند که دیروزش با فردایش فرقی نداشته باشد، باید سریعاً وضعیت خودش را تغییر بدهد. یعنی باید هجرت کند، و تاریخ ما با هجرت آغاز می‌شود. شما که خوب، وضعیتی فوق‌العاده دارید. پدر شما حاج آقا امانی است، از اشخاص سرشناس انقلاب اسلامی. عموی شما شهید امانی از اشخاص مؤثر نهضت اسلامی بودند و از سران فدائیان اسلام که خدا رحمت‌شان کند، و برادرشان...»

تو در عکس نیستی. آن روز تازه از زندان آزاد شده بودی، و ما همه در باغ میگون دور هم جمع شده بودیم تا عکس بگیریم. پدر وسط نشسته بود، طرف راستش انسی بود، و طرف چپش مامان. اسد هم وسط نشسته بود، درست جلو پدر، و دست‌های پدر روی شانه‌های او بود. من و سعید هم انگار دو بال این کرکس خاموش بودیم که با هر حرکتی او را به اوج برسانیم. به جایی که دیگر خودمان نقشی نداشته باشیم. این عکس حرف می‌زند، ایرج، ولی تو دیگر نیستی تا بخوانی: «آدم و بویناکی دنیاهاش یک‌سر، دوزخی است در کتابی، که من آن را - لغت به لغت - از بر کرده‌ام، تا راز بلند انزوا را، دریابم.»

یکبار هم چند سال پیش یادت افتادم و رفتم استکهلم. شعرخوانی احمد شاملو بود. گفتم بروم شعرخوانی مرشدت را ببینم. آن روزها از کله‌ام آتش می‌بارید، عین کوکتل مولوتف‌هایی که وقتی پرتاب می‌کردیم، در تانک باز می‌شد و یک گروهان بدبخت به حالت تسلیم بیرون می‌آمد. من به این قصد رفته بودم که یک گوجه‌فرنگی گندیده حرام شاملو کنم تا رخسار زردش رنگ بگیرد. شاید هم یاد تو افتاده بودم. حالا یادم نیست. برویچه‌های سازمان برای من بلیت جور کرده بودند و ما همه آماده بودیم. اما خیلی عجیب بود ایرج، تو فکر کن هزار و دویست نفر آدم از راه‌های دور آمده بودند آنجا که شاملو را ببینند. صندلی‌ها پر بود، دورتادور سالن آدم ایستاده بود، و هرکس یک شاخه گل میخک دستش بود. عده‌ی زیادی هم گل‌به‌دست بیرون درها مانده بودند و به خانه‌هاشان نمی‌رفتند. مانده بودند که صدای او را از بلندگوها بشنوند. و من صدای تو را می‌شنیدم: «چراغی در دست، چراغی در دلم. زنگار روحم را صیقل می‌زنم. آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم، تا از تو، ابدیتی بسازم.»

کجایی؟

ما از اتوبان‌های ترکیه با سرعت می‌گذشتیم. کامیون بزرگی آن جلوتر زده بود به نرده‌های وسط اتوبان و چپ کرده بود. جعبه‌های مرغ از بالای کامیون پخش شده بود وسط اتوبان، مرغ‌ها پرپر می‌زدند، می‌جهیدند، می‌خوردند به شیشه‌ی ماشین‌ها و شلی می‌افتادند.

خون اتوبان را گرفته بود، و مرغ‌های سفید بال بال زنان آتش و لاش می‌شدند.

مهدوی گفت: «آقا، جاده را ببندیم این زبان بسته‌ها را نجات بدهیم.»

در طرف مقابل ماشین‌ها سرعت داشتند و مرغ‌های سردرگم را پرپر می‌کردند. قیامتی بود. تعدادی از ماشین‌ها زده بودند بغل، و زن چاقی داشت دنبال یک مرغ پاشکسته می‌کرد. بقیه‌ی مردم می‌خندیدند و کامیون چپ‌شده هنوز چرخ‌هاش می‌چرخید. چند مرغ جلو آن‌همه چشم به سوی فرار کردند و لای لاستیک‌های سیاه غیب شدند، آنوقت پر مرغ شیشه‌ی ماشین ما را پوشاند.

بنی صدر گفت: «بسیار خوب.» و سکه انداخت و دوباره شروع کرد. اما کاری نمی‌توانست بکند. مرغ‌های زبان بسته می‌رفتند زیر ماشین‌ها، خون کف جاده راه می‌افتاد، و پر مرغ صفحه‌ی مونیتور را می‌پوشاند.

مهدوی به راننده گفت: «آقا از این بغل بینداز زودتر برویم، وگرنه گیر می‌افتیم.»
راننده از شانه خاکی جاده انداخت و برای مرغ‌های نیمه‌جان بوق زد. مهدوی گفت: «خوب، می‌گفتی.
رجوی چکار می‌کرد؟»

گفتم: «کجا؟»

«پاریس.»

«آهان. داشت با یکی پینگ پنگ بازی می‌کرد.»

مهدوی غش غش خندید. بعد که از آن قیامت مرغ‌کشان گذشتیم، دلم می‌خواست بدانم کجا می‌رویم،
اما می‌ترسیدم اگر بپرسم سرنوشت شوم و سیاهم تلخ‌تر شود.
از صندلی جلو سر برگرداند: «راستی چی باعث شد که تصمیم گرفتی برگردی؟» و سعی کرد لبخند به
چهره داشته باشد.

شاید خستگی طولانی و تنهایی وحشتناک باعث این ماجرا بود، شاید هم نمی‌دانم. چه می‌شود کرد؟ گاهی
اژدها چنان زندگی را می‌بلعد که دیگر پس نمی‌دهد، حتا به شکل شعله‌ای از بینش بیرون می‌زند. گاهی
اختاپوس مثل آدم چنان در پیچ و خم حادثه‌های روزمره‌گی چنبره می‌زند که هر پاش را قطع کنی، هفت پای
دیگر هنوز زنده است. به هر چیز ناچیزی می‌چسبد تا بماند، به هر طره‌ای آویزان می‌شود، و هیچوقت به این
فکر نمی‌افتد که مرگ، آزمایشی است مشرف به یک زندگی دوزخی. خوابی است پس از یک روز پرحادثه و
غمبار که به دروغی بزرگ شباهت دارد. شاید به‌خاطر اینکه دیگر معجزه‌ای رخ نمی‌دهد. یک خواب دروغی
است. شاید بهتر باشد که آدم بگوید یک دروغ خواب‌گونه.

نه. دیگر معجزه‌ای رخ نمی‌دهد، یعنی نه فرشته‌ای، نه جبرئیلی، و نه هیچ‌کس دیگر از آسمان به زمین
نمی‌آید که به تو نهیب بزند: مجید جان، ول کن. جان مادرت ول کن. برو یک گوشه‌ی دنج بنشین تا بمیری.
دنبال چی می‌گردی؟ کجا را می‌خواهی فتح کنی؟ چند بار می‌خواهی فاتح باشی، چند بار مغلوب؟ چطور ممکن
است نیفتی؟ یا چطور ممکن است سرت به سنگ بخورد، بشکنند، و باز شروع کنی؟ ول کن، عزیزم. برو یک
گوشه‌ی دنج و آرام، در گرمای مطبوع و آن سکوت روستایی دراز بکش تا بمیری. برو در یک اتاق سفید
بی‌پنجره بخواب لای آن ملافه‌های تمیز که همیشه بوی کافور می‌دهد، یا گیاهی از خاک باران‌خورده. نه، گیاهی
نه؛ خاکی از گیاه هند که بوی بودا می‌دهد، گیرم روی در اتاق نوشته شده باشد: «ملاقات ممنوع».

یک گلدان بلند شیشه‌ای روی میز بود که چهار شاخه گل میخک در آن قوس برداشته بود. سیگار
نیمه‌ای در چاک زیرسیگاری بلوری آبی دود می‌کرد، و آن عکس‌ها که مجید وامی‌داشت به گلدان، خیره‌شان
می‌شد و انتظارش را رنگ‌آمیزی می‌کرد.

مهدوی گفت: «اگر آماده‌اید، راه بیفتیم.»

«کجا؟»

«ایران.»

«بله؟»

از جاش بلند شد. دست‌هاش را در جیب پالتوش کرد و با نگاهی به پنجره گفت: «من آمده بودم شما را از این جهنم خلاص کنم. اما ظاهراً شما فعلاً تصمیم دارید اینجا بمانید. عجله نکنید، آقای امانی. هروقت مایل بودید که برگردید به سفارت تلفن بزنید. امیدوارم من باشم و بتوانم خدمتی بکنم.»

«مگر قرار است نباشید؟»

«کار ما مشخص نیست. یکباره می‌بینی سر از هندوستان در آوردیم، یا کانادا، و یا مصر. با خداست.» دستش را دراز کرد: «به‌هرحال خیلی خوشحالم که با شما...»

«اگر شما عجله دارید حساب دیگری است، اما اگر فرصت داشته باشم که وسایلم را جمع و جور کنم. می‌دانید؟ شما قرار بود چهارشنبه بیایید و یک روز زود آمده‌اید.»

«اولاً که گذرنامه‌ی شما امروز حاضر شد، ثانیاً فردا اگر می‌آدم ممکن بود حضور افرادی مثل آن خانم مددکار و اشخاص دیگر کار شما را کمی سخت کند. مثلاً بیفتید توی دست‌اندازهای اداری و این کاغذبازی‌های آلمان. می‌دانید که؟»

در کمد را که باز کردم کبریت‌هام ریخت. آقای مهدوی جلو آمد: «چقدر کبریت! پر است یا...؟» یکی از قوطی‌ها را تکان تکان دادم: «همه‌اش پر است. حتا خط هم بهشان نیفتاده.» و ساک سیاهم را بیرون آوردم، بعد چمدانم را.

مهدوی گفت: «کلیه وسایل را که نمی‌شود برد، چیزهای خیلی ضروری را بردارید.»

و من جعبه عکس‌ها را نشانش دادم. گفتم: «ما الان یکراست داریم می‌رویم ایران؟»

«نخیر قربان، عرض کردم که، وسایل ضروری، مسواک، حوله و مثلاً همین جعبه‌ی عکس‌ها.»

«جعبه‌ی افتخارات.»

خندید: «بله. جعبه‌ی افتخارات. بعداً اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد این عکس‌ها را سر فرصت ببینم.

پشت‌نویسی هم کرده‌اید؟»

«بعضی‌هاش دارد، ولی اکثراً نه.»

«بعداً سر فرصت باید پشت‌نویسی کنید که یادتان نرود. ولی عجیب است! این همه عکس را از کجا آورده‌اید؟»

«اینها قسمت کوچکی از کل عکس‌هایی است که تابه‌حال گرفته شده. می‌دانید چقدر دیگران از ما عکس گرفته‌اند و ما کوچک‌ترین اطلاعی از آن نداریم؟ مثلاً در تظاهرات جلو سفارت، کسانی که می‌خواستند برای دادگاه‌شان سندی ببرند، عکسی هم با ما می‌گرفتند. متوجه هستید که.»

«جعبه‌ی افتخارات را بگذارید توی ساک، یکی دو قلم چیزهای ضروری را هم بردارید که هرچه زودتر بزنیم بیرون. اگر هم در نگرهانی پرسیدند کجا می‌روید، بگویید همین کافه‌ی روبرو.»

«من اجازه دارم بروم بیرون. روانی که نیستم. اینجا کسانی بستری‌اند که حتا از اتاقشان اجازه ندارند

بیرون بیایند. ولی من...»

«ساک را بدهید دست من و هرچه زودتر راه بیفتید.»

لحظه‌ای در مورد عکس‌ها مردد شدم و بعد فکر کردم موضوع را با خودش در میان بگذارم. گفتم: «البته این عکس‌ها را باید تصفیه کنم. بعضی عکس‌ها از بعضی افراد هست که...»

«در فرودگاه مهرآباد شما با من می‌آیید.» کف دستش را به سینه‌اش گذاشت: «یعنی از چراغ‌های سبز عبور می‌کنید.» و با صدای بلند خندید.

«اگر برحسب تصادف یکی از برادرهای پاسدار هوس کرد...»

«چه حرف‌هایی می‌زنید، آقای امانی! اولاً کی جرئت دارد شما را وارسی کند؟ ثانیاً اسد اجازه نمی‌دهد کسی به شما چنین رفتار، خدای ناکرده، اهانت‌آمیزی بکند. وسایل و مسایل خصوصی شما کاملاً خصوصی است، به کسی ارتباط ندارد. خواهید دید که تصور بسیاری از افراد اینجا نسبت به مسئولان و خدمتگزاران ایران غلط است.»

زیپ ساک را بستم و گفتم: «همه چیز آماده است.» ایستادم و چرخ‌های دور اتاق زدم: «اما...»
ما داریم به کجا می‌رویم؟ چه کار باید بکنم؟ از کی بیرسم؟ من چرا جلو پنجره‌ام نیستم؟ چرا در کارگاه نجاری نیستم؟ چرا در آسایشگاه برادران آلکسیانا نیستم؟ من چرا اصلاً نیستم؟ آهای... چرا کسی حرف نمی‌زند؟ چرا اینجا اینقدر ساکت است؟ چرا کسی به دادم نمی‌رسد؟ آهای ...
پرستار لندهور درحالی‌که خودش را می‌خاراند در اتاق را باز کرد و آمد تو: «چیه؟ چرا اینقدر سر و صدا راه انداخته‌ای؟ چه مرگت شده؟ الان می‌روم آقای پائولوس را می‌اندازم به جانت تا خودش ببیند چه گندی زده‌ای.»

آقای پائولوس مسئول امور مالی آسایشگاه بود، رئیس اداره‌ی سوسیال. اولین باری که دیدمش توی کافه دیالوگ بود. با طعنه گفت: «شنیده‌ام یک جعبه‌ی جادو خریده‌ای که خیلی چشم همه را گرفته. می‌شود بیرسم پولش را از کجا آوردی؟»

«همان جعبه‌ای که چهار مارک و هفتادوپنج فنیگ خریده‌ام؟ از بازار شپش خریدمش، سال‌ها پیش، هیچ قبضی هم ندارم.»

«باید به ما اطلاع می‌دادی. حالا هم می‌خواهم ببینمش.»

به اتاقم آمد، جعبه‌ام را زیرورو کرد، عکس‌های توی جعبه را با دو دست بالا آورد، کمی نگاهشان کرد و دوباره ریخت: «ما شنیده‌ایم که پدرت آدم ثروتمندی است. حتماً می‌تواند زندگی تو را اینجا تأمین کند.»
«البته خیلی خصوصی بگویم، پدر من از سران همان حکومتی است که ما را به این روز انداخته است.»
کمی صدام را پایین آوردم که دیگران نشنوند: «حتا آن زمانی که برادر بزرگم اعدام شد، پدرم نماینده مجلس بود.»

«اعتراض نکردی؟»

من سکوت کردم.

آقای پائولوس بدجوری خیره‌ام شد: «چرا سکوت کردی؟ پرسیدم این‌همه عکس را از کجا آورده‌ای؟»

«من که قبلاً برای شما تعریف کرده بودم. زمانی من از سران اپوزیسیون بودم. به خاطر کنار کشیدن من یک سازمان منحل شد. ما واسه‌ی خودمان کسی بودیم، آقای پائولوس!»

«از امروز حقوق روزانه‌ات دو مارک کم می‌شود تا بدانی برای ما فرقی نمی‌کند که تو کی هستی. اینجا قانون دارد، می‌فهمی؟ قانون.»

«این عکس‌ها را از قبل داشتم.»

«شنیده‌ام یک ضبط صوت هم داری.»

یک ضبط صوت هم داشتم که خراب شد. نوارهای عبدالناصر را گوش می‌کردم. از صبح تا شب کارم این بود که با نوارهای موسیقی ناصر بروم توی آن سال‌ها. یک شب هم بهش تلفن زدم و گفتم که نوارها را اینجا پیدا کرده‌ام و خریده‌ام. پرسید: «خوشت آمد؟»

گفتم: «خواهرت را گائیدم، عبدالناصر، محشر کرده‌ای.»

آقای پائولوس گفت: «البته ضبط صوت را ندیده می‌گیرم. فقط یادت باشد که اینجا آلمان است و قانون دارد.»

و من از همان سال اول فقط روزی پنج مارک می‌گرفتم. اگر امیر کمونیست نبود که گاه و بیگاه اسکناسی بگذارد توی جیب کتم، نمی‌دانم چه بلایی سرم می‌آمد، و نمی‌دانم چه جوری بایستی پول سیگارم را جور می‌کردم. خوب، هفته‌ای نیم ساعت هم در کافه دیالوگ کار می‌کردم که حقوقش ساعتی چهار مارک بود، یعنی دو مارک گیرم می‌آمد. اما اینها به زحمت مخارجم را تأمین می‌کرد.

مدت‌ها بود که جز رفیق قدیمی‌ام امیر کمونیست کسی به ملاقاتم نمی‌آمد. فقط یکی دوبار آن شاعر عینک ته‌استکانی سری به من زد که اصلاً خوشحالم نکرد. یک شب دو پُرس چلوکباب گرفته بود که مثلاً شام را با من بخورد. خیلی خوشحال بود. فیلمی از آنکلو پولوس دیده بود که دیوانه‌اش کرده بود. گفت: «قاشق و چنگالت کجاست؟ اینها اگر سرد بشود از دهن می‌افتد.»

«دنیا به کام شماست بخدا. هر شب چلوکباب و عشق!»

«نه جانِ تو. اینجا با یک ناشری قرار داشتم، کارم که تمام شد خواستم برگردم شهر خودم، پاهام نکشید. بزن.»

قاشق اول را که به دهنش گذاشت گفت: «عجب فیلمی بود، مجید. باید بروی ببینی. داستان یک مردی است که... نه، ولش کن برات تعریف نمی‌کنم، خودت باید ببینی تا بفهمی من چی کشیدم.»

با اشتها غذا می‌خورد و چشم‌هایش از فیلمی که دیده بود برق می‌زد: «فقط یک صحنه‌اش را برات تعریف می‌کنم. مرده بعد از چندین سال از تبعید برگشته خانه. زنش تا در را براش باز می‌کند، ازش می‌پرسد: "شام... شام خورده‌ای؟" تو فکر کن، مجید...» و بغض چنان گلوش را گرفته بود که نمی‌توانست لقمه را فرو دهد. دیگر نخورد، قاشقش را انداخت، سیگاری روشن کرد و از پنجره به بیرون خیره شد.

تو می‌خواندی: «سکوت، دسته گلی بود، میان حنجره‌ی من. ترانه‌ی ساحل، نسیم بوسه‌ی من بود و پلک بازِ تو بود.»

گفتم: «ول کن این شاملو را، ایرج. چیزی از توش در نمی آید.»
«اولاً که دنبال درآمد مَرآمد نیستیم، ثانیاً این شعر مال شاملو نیست و مال یداله رؤیایی است، ثالثاً... ولش کن.» حرفت را خوردی و فقط لبخند زدی. بعد هم از اتاق زدی بیرون.
از رفقا فقط همین امیر کمونیست برام مانده بود. تا می آمد دلم تنگ بشود، سروکله اش پیدا می شد: «هان، مجید! چطوری؟»

ادای مش قاسم دایی جان ناپلئون را درمی آوردم: «شکایتی نداریم، آقا.» و هر دو می خندیدیم.
گفت: «یاد ناصر بخیر، انگار اصلاً این مرد که نمرده.»
«حیف که ته ذهنش مذهبی بود.»

«بعد از انقلاب که شماها توی فکر سرقت مسلحانه از بانک بودید، - یادت هست؟ - توی آن دنگال نیاوران، بالا سرِ رفقات ایستاده بود و خیلی جدی بهشان می گفت: بروید بازار پیش حاج عبدالعصفور کاپوت فروش، ازش بخواهید یک قرض الحسنه ی چرب و چیلی بهتان بدهد که بتوانید سبیلِ کلفت سازمان تان را چرب کنید، و از این حرف ها.»

خندیدم و رفتم توی آن خاطرات: «آره، زل می زد به ما و منتظر بود که یک چیزی، فحشی بهش بیندازیم تا دو تا کلفتِ دیگر بارمان کند. محشر بود، محشر.»

همین امیر کمونیست برام مانده بود که می آمد و می نشست، چای و سیگار و حرف. چند روزنامه ی فارسی می آورد که ببینم دنیا چه خبر است. گاهی هم یک اسکناس لوله می کرد توی جیب کتم که اموراتم سرانگشتی پیش برود.

از دوران دبیرستان با هم بودیم. شب های حکومت نظامی را در خانه مجردی کوچکی ته کوچه ی شیبیداری در نیاوران می گذرانیدیم. با امیر کمونیست و عبدالناصر آن دو اتاق را برای روز مبادا اجاره کرده بودیم به ماهی سیصد تومان.

مرضیه می خواند: «اگر مستم، من از، عشق تو مستم، عشق تو مستم، عشق تو مستم. بیا بنشین که دل، بردی ز دستم، بردی ز دستم، بردی ز دستم...»

ناصر گفت: «یعنی ایستاده نمی شود.»

«زر زن، بابا.»

نوار داریوش می گذاشتیم: «بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال تو، یک وجب خاک مال من، هرچی می کارم مال تو...»

با دست به پایین تنه اش اشاره کرد: «بیا، این هم مال تو.»

«ببر واسه ی آبجی ت.»

شب ها داریوش و مرضیه گوش می دادیم، بحث می کردیم، کتاب می خواندیم، همدیگر را دست می انداختیم، و از پشت پنجره، سربازها و ماشین های حکومت نظامی را تماشا می کردیم. امیر کمونیست

کتاب‌های شریعتی را می‌خواند، و من ژرژ پلیتسر دوباره خوانی می‌کردم و ادای پدر امیر کمونیست را درمی‌آوردم، با صدای پیر و لرزان: «ما اهل معامله‌ایم، بعضی وقت‌ها خودمان هم معامله‌ایم.»
«خفه شو با آن پدر ساواکی‌ات!»

«همه می‌دانند پدر من ساواکی نیست، اما پدر تو یک سرمایه‌دار گردن‌کلفت است که باید اعدام شود و اموالش به نفع انقلاب مصادره شود.»

ناصر می‌گفت: «به نظر من پدر هر دو شما را باید انداخت زندان و اموالشان را داد به من.»

«آبجی مجید را هم بدهید به من.»

«فعلاً با شریعتی حج کن، حاج آقا.»

خیلی از کتاب حج شریعتی خوشش آمده بود. مدتی بهش می‌گفتم حاج امیر. خودش هم گاهی که پیغامی می‌نوشت، زیرش امضا می‌کرد: حاج امیر کمونیست.

آن روزها امیر وضعیتش به هم ریخته بود و دیگر نمی‌توانست وینستون بکشد. من هم به‌خاطر امیر زر می‌کشیدم. بعد یک یوزی دستم افتاد و قرار بود با چندتا از بچه‌های دانشکده بانک بزنیم، اما ناصر و امیر سخت مخالف بودند. تا صحبت بانک‌زنی می‌شد، ناصر می‌گفت: «مردک‌های آنی‌مال، مگر تو دزدی؟»

فرار خارجی‌ها شروع شده بود. امریکایی‌ها و اروپایی‌ها وسایل خانه‌شان را به یک دهم قیمت می‌دادند و ایران را ترک می‌کردند. ما وسایل خانه‌ی یک امریکایی را به هزاروهفتصد تومان خریدیم و کمی نونوار شدیم. و از آن پس تلویزیون داشتیم با یک بار بزرگ مشروب، چند چمدان لباس، پتوهای گرم شهوت‌انگیز، ضبط صوت، میز غذاخوری و چیزهای دیگر.

یک شب به امیر کمونیست گفتم: «تو به خدا اعتقاد داری؟»

«نه. ولی هنوز کمونیست هم نشده‌ام.»

ناصر گفت: «به تو چه مربوط؟ مگر تو بازجویی؟»

«من نباید بدانم با چه الاغی حشرونشر دارم؟»

«افتاده‌ای به تفتیش عقاید، دیوث!»

«حالا خودت چی؟ خودت به خدا اعتقاد داری؟»

«آره. هنوز چیزی پیدا نکرده‌ام جاش بگذارم.»

امیر با دست به من حواله داد.

گفتم: «شریعتی نهضت چپ را پنجاه سال عقب انداخت.»

امیر گفت: «شریعتی چه ربطی به این انقلاب دارد. او یک جامعه‌شناس دینی بود.»

ناصر گفت: «بی‌خودی بحث نکنید دوباره، من حوصله ندارم. ولی حقیقت اینجاست که...»

«خفه شو بابا.»

«مردک‌های آنی‌مال، دارم صحبت می‌کنم.»

«بگذار حرفش را بزند.»

«خیلی خوب بز، ولی زود. فقط زر زن.»

«حلقه‌ی مفقوده‌ای این وسط هست که باید شما دو تا آن را بشناسید. بروید ببینید این جمعیت میلیونی توی تظاهرات چه می‌گویند. هفتاد درصد بیسواد داریم. این مردم اگر دزدی نکنند یا آدم نکشند، از ترس همین خداست، وگرنه خشک شما دوتا را پیش از همه پرچم می‌کنند.»

گفتم: «همیشه تحلیل‌ها تخریب‌ورزویی است.»

ناصر خندید. آنقدر خندید که مجبور شدم بگویم: «خیلی خوب، معذرت می‌خواهم.»

مرسدس بنز با سرعت سرسام‌آوری اتوبان‌های ترکیه را به مقصد ایران طی می‌کرد. انگار هوا نبود، و من تعادل نداشتم. حالم خراب بود، یک قرص در دهنم گذاشتم و گفتم: «آب.»

مهدوی شیشه‌ی آب را به طرفم گرفت و گفت: «از عبدالناصر ناصری بگو. از کی می‌شناختی‌اش؟»

از یازده سالگی یتیم شد. و از همان وقت تمام سال‌های دبیرستان را با کار شبانه گذراند. دوتا خواهر کوچک‌تر از خودش هم داشت. پدرش میوه‌فروش دوره‌گرد میدان فوزیه بود که یک شب ماشینی بهش زده بود و فرار کرده بود. مادرش شیشه‌های شرکت‌ها و اداره‌ها را پاک می‌کرد. عبدالناصر هم با کارگری در خیاطخانه‌ها و مغازه‌ها و کارگاه‌ها، در شانزده سالگی کار ثابتی در کاباره میامی پیدا کرد. شب‌ها می‌رفت میامی و پشت صحنه کار می‌کرد، و روزها در مدرسه چرت می‌زد. خیلی ماه بود. زنگ‌های تفریح توی کلاس می‌ماند که کمی سرش را روی میز بگذارد، به همین خاطر همیشه ژولیده و خسته بود.

وقتی ازش می‌پرسیدیم شب‌ها توی کاباره میامی چه می‌کنی؟ قدری نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تار می‌زنم.» بعدها سر از دانشکده‌ی هنرهای زیبا درآورد و گاهی با دسته‌های موزیک می‌رفت خالتوری. تا اینکه در ارکستر سمفونیک تهران به عنوان نوازنده اُبو استفاده شد. چند موسیقی فیلم ساخت که مجلات هنری درباره‌اش نوشتند آثار ناصری بازتابنده‌ی جامعه‌ای بیمار است و رگه‌های درخشان امپرسیونیسم در آن روح شرقی را با موسیقی کلاسیک پیوند می‌زند. و نوارهای کاستش در داخل و خارج به فروش می‌رسید.

مهدوی گفت: «حاشیه نرو. اصل مطلب را بگو.»

راننده که تا آن موقع ساکت بود، گفت: «اصل داستان اینها که چیزی نیست، قربان، حاشیه‌هاش مهم

است.»

مهدوی گفت: «یعنی بیراهه نرو. از این شاخه نپر به آن شاخه.»

از فرودگاه آنکارا لحن حرف زدنش به کلی تغییر کرده بود. به اسم کوچک صدام می‌کرد و گاهی یک تشر هم می‌زد. شاید تا آنوقت هر دو ملاحظه‌ی همدیگر را می‌کردیم. او می‌خواست به هر قیمتی شده مرا از خاک آلمان بیاورد بیرون، و من می‌خواستم خودم را به تو برسانم و ساعت‌ها کنار قبرت بنشینم. حتا وقتی از آسایشگاه خارج شدیم و شبانه به فرودگاه فرانکفورت رفتیم، سعی کردم اصراری در دانستن مقصد نداشته باشم. و ما بی‌دردسر به فرودگاه آنکارا رسیدیم. البته در هواپیما حالم کمی بد شد که مهم نبود. مهدوی شانه‌ام را مالید و گفت: «به چیزی فکر نکنید و کمی خم شوید، آقای امانی.»

راننده به شکل خطرناکی از سمت راست دو تریلی که راه نمی‌دادند سبقت گرفت و از لای دندان‌هاش گفت: «مادر جنده‌ها!» و از توی آینه جاده را نگاه کرد. لبخندی هم از سر رضایت به من زد.

مهدوی گفت: «خوب، ادامه بده.»

از یک جمله‌ی کتاب کاپیتال خوشم آمده بود و داشتم یادداشت می‌کردم که فردا در چهارراه داس و چکش خرج کنم. امیر کله کشیده بود که ببیند چی می‌نویسم. گفت: «ای اپورتونیست چپ‌نما!» من هم می‌گفتم: «ای کمونیست بی‌دین!»

ناصر فقط می‌خندید. از بگو مگوهای ما خوشش می‌آمد. رمانی دستش می‌گرفت، روی تخت‌خواب دراز می‌کشید و از آن بالا به ما اشراف داشت. گاهی پرتقالی پوست می‌کندیم و دو پر براش پرت می‌کردیم. می‌خورد و هسته‌هاش را می‌انداخت جلو ما: «به‌جای این بحث‌ها بروید کمیته‌ی امداد امام خمینی بگویند ما می‌خواهیم مبارزه مسلحانه بکنیم، مقداری وام اسلامی می‌خواهیم.»

همیشه خیال می‌کردم که ناصر دارد با ساکسی‌فون می‌شاشد توی بحث جدی ما. لبخندش می‌پاشید توی چین‌های کنار چشم‌هاش، و چشم‌هاش برق می‌زد.

من و امیر کتاب‌ها را عوض می‌کردیم. او کاپیتال می‌خواند و من شریعتی. بهش گفتم: «امیر، اگر کمونیست بشوی جان‌جانان من می‌شوی. اصلاً ماشینم را می‌دهم بهت.»

می‌گفت: «اگر آبجیات را هم بدهی این کار را نمی‌کنم. یک چیزی الکی به مادرت گفتم که خیال کند هر کی موهاش بور باشد، کمونیست است.»

بعد هم که به شوروی فرار کردم، سه ماه در یک گتو منتظرش ماندم تا زندانش تمام شود و خودش را به من برساند. اما نشد.

«رابطش کی بود؟»

«یکی از بچه‌ها.»

مهدوی برگشت، تو چشم‌هام نگاه کرد، به آرامی پلک زد و سرش را چند بار تکان داد: «مهم نیست. بعد؟»

هیچوقت نفهمیدم چرا من از شوروی فرار کردم. نه توده‌ای بودم، نه اکثریتی، بعد بچه‌های سازمان مرا به آلمان رساندند که شش ماه در هایم کمیتس ماندم. و باز هم خبری از امیر نشد. چند سالی همدیگر را گم کردیم تا روز سخنرانی من در یک سالن کثیف بوگندو که معلوم نبود چرا کف سالن آب ریخته بودند، در شهر هانوفر دیدمش، در طبقه‌ی دوم یک ساختمان قدیمی که گچ دیوارهاش لکه لکه ریخته بود، و جاهای سالمش قلب تیرخورده کشیده بودند یا با زغال چیزی نوشته بودند. از راهروهای پیچ در پیچ و تاریک، مثل فضای فیلم‌های سام پکین‌پا گذشتیم و رسیدیم به آن سالن که نفهمیدم چرا خیس بود. عده‌ای هم آنجا منتظر بودند که من برایشان سخنرانی کنم. امیر را آنجا دیدم، و بعد آن شاعر عینک ته‌استکانی را دیدم که با چند نفر آلمانی داشت حرف می‌زد.

آن شب من عملیات فروغ جاویدان را یک قیام مهم تاریخی شمردم.

مهدوی گفت: «عملیات مرصاد! بعد؟»

هیچی. سخنرانی‌ام به نیمه نرسیده به‌هم خورد. بعد، امیر کمونیست آمد و از شخصیت من دفاع کرد و همان شب فهمیدم که سعید در عملیات فروغ جاویدان کشته شده.

مهدوی گفت: «چطور خبر نداشتی؟ برادری‌تان به کنار، چه سیاسی‌کاری بودی؟»

«سخنرانی من درست یک هفته بعد از فروغ جاویدان بود.»

«مرصاد! بعد؟»

موقع برگشتن توی قطار هر سه با هم بودیم. شاعر عینک ته‌استکانی می‌گفت که خراب کرده‌ام و ناشیانه دارم می‌روم توی خط مجاهدین. گفت: «مرد حسابی، وقتی بلد نیستی حرف بزنی، خوب زن. تو ناسلامتی سیاسی‌کار قدیمی هستی. من به حرمت برادرت، ایرج راه افتاده‌ام دنبال کارهای تو، وگرنه مرض ندارم که. من که کارگزار سازمان تو نیستم، جلو این روزنامه‌نگارها خرابمان می‌کنی. تو چطور نفهمیده‌ای که عملیات فروغ جاویدان یک تله‌ی وحشتناک بود تا عده‌ای از سران مجاهدین تسویه شوند؟ مگر نمی‌دانی این‌ها هر چند سال یکبار گنده‌های دست و پاگیرشان را تسویه می‌کنند که کسی نتواند به کمر بند سرخ نزدیک شود؟ می‌خواهی کار سازمانی بکنی، چرا پای ما را می‌کشی وسط؟»

«این اصلاً کار سازمانی نیست. من فکر کردم که چون این عملیات علیه رژیم بوده، باید حمایت شود.»

جوری به من خیره شد که یاد تو افتادم، ایرج. خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم. گفت: «یک قطره از خون آن برادر توی تن تو نیست؟ عزیز من، آقای من، چرا نمی‌فهمی؟ مجاهدین اسم عملیاتشان را می‌گذارند فروغ جاویدان، و از غرب به ایران حمله می‌کنند. رژیم هم از قبل آماده‌باش بوده و اسم عملیاتش را گذاشته مرصاد. عده‌ای از مجاهدین توّاب را بار می‌کند می‌برد غرب کشور و می‌دهد دم تیغ خط مقدم که قاطی بسیجی‌های بدبخت لت و پار شوند. اگر خوب چشم‌هات را باز کنی می‌فهمی که در اصل مجاهدین داخل و خارج داشته‌اند همدیگر را می‌کشته‌اند. بعد هم لاجوردی جلاد، دادگاه شبانه‌اش را راه می‌اندازد: - مسلمانان؟ - آره. - برو. همان شب بیش از پنج هزار نفر را گذاشتند سینه‌ی دیوار. تو چرا از بچه‌هایی که موضوع را می‌دانند نپرسیدی؟ تو چه جور کمونیست مبارزی هستی، مجید!»

امیر کمونیست گفت: «من فکر نمی‌کنم کسی این حرف‌ها را به تو بزند. روشن‌تر از این دیگر وجود ندارد،

و از این حرف‌ها.»

گفتم: «جناب شاعر، معلوم نیست این تز شما درست باشد.»

باز هم مثل تو نگاهم کرد: «من تز صادر می‌کنم؟ تو به این حرف‌های من می‌گویی تز؟ مرد حسابی، من

عمر و زندگی‌ام را سر تو و امثال تو تباه کرده‌ام. مگر مرض دارم؟»

و قطار می‌رفت. انگار توی سر من راه می‌رفت. گفتم: «حالا چه کار کنم؟»

«هیچی، به من و بقیه نویسنده‌ها اتهام بزن که تز می‌بافیم. چه می‌دانم، تو هم مثل رژیم، عقب‌افتادگی‌ها

را بگذار به حساب ما.»

توی قطار یک اطلاعیه نوشتم و از سازمان زدم بیرون. دیدم با این ده بیست نفری که برای سخنرانی‌ام می‌آیند، راهی به جایی نمی‌برم. هانوفر آخریش بود. کشیدم کنار و شدم منفرد. اما رفقا منزوی‌ام کردند، و اینجا و آنجا نوشتند که من مأمور مخفی واواک‌ام. دیگر کسی سراغم را نمی‌گرفت. از سکه افتاده بودم، بوی ادویه‌ام حسایی پریده بود. مجبور شدم از برلین کوچ کنم به هامبورگ. حقوق سوسیال را می‌گرفتم و گاهی در هایم پناهندگان برای بچه‌هایی که از آنطرف می‌آمدند، کیس می‌نوشتیم. کیس سیاسی، همجنس‌گرایی، اجتماعی. کیس زنای محصنه و فرار از سنگسار، کیس فمینیستی و فعالیت‌های زنانه، چه می‌دانم. همه رقمش را داشتم. کیس‌نویسی مثل شانس بود، وقتی تلفن می‌زدند می‌بایست بر اساس صدا تصویری ازشان در ذهن مجسم می‌کردم که معمولاً جور نبود. اکثراً توی ذوقم می‌خورد؛ صدای لطیف، قیافه کلنگی. با این حال کارم را می‌کردم. صدها کیس نوشتم و سرم گرم بود، اما بدجوری بایکوت شده بودم. سربند همین کیس‌نویسی و گه‌کاری‌ها، زنم از دستم رفت.

بچه را برداشت و با یک ساک از خانه‌ام رفت. دم در موقع خداحافظی گفت: «فکر می‌کنم تنهایی بیشتر بهت خوش می‌گذرد.»

گل‌سر توری سیاهش را جلو آینه جا گذاشته بود، و من شب‌های زیادی به جای خالی او و بچه خیره می‌شدم و سیگار می‌کشیدم. می‌گفتم شایس اگال. با اینکه وسایل‌شان هنوز در خانه مانده بود، ولی گل‌سر توردارش بیشتر شاخم می‌زد. دادمش به دختری که تازه از افغانستان آمده بود و کیس‌اش را خودم نوشته بودم.

گاهی از تنهایی می‌خواستم خودم را حلق‌آویز کنم، گاهی می‌رفتم توی خط قطار می‌ایستادم که قال قضیه را بکنم، و گاهی راه رفتن‌های بی‌مقصد در خیابان‌های دراز هامبورگ، کنار اسکله‌ها، نزدیک پل‌ها، توی آشیانه‌ی مرکزی قطار. جایی که جوان‌ها با سگ‌شان می‌آمدند.

بساطم را جمع کردم و رفتم هانوفر. آنجا بدتر بود، دوام نیاوردم. افتادم به عرق‌خوری که لش می‌شدم و مغزم از کار می‌افتاد.

ستاره‌ها که درمی‌آمدند، چراغ‌های مغز من یکی‌یکی خاموش می‌شد، شیشه‌ی عرق را می‌گذاشتم جلوم و شروع می‌کردم. آنقدر می‌نوشیدم که سست و بی‌حال پای تلویزیون خوابم ببرد. حوصله‌ی کار نداشتم، و به همه چیز بی‌تفاوت شده بودم.

بعد با کمک امیر کمونیست رفتم کلن و آنجا مستقر شدم. گاهی هایم پناهندگان و نوشتن کیس، گاهی پرسه زدن در خیابان، روزگار می‌گذشت. دلم می‌خواست نوار سخنرانی‌هام را می‌داشتم که شب‌ها گوش کنم و در خاطرات پرشور آن سال‌ها غوطه‌ور شوم.

دیگر آن مجید امانی سابق نبودم که هموطنان ناشناس پول غذای مرا در رستوران‌ها پرداخت می‌کردند. دیگر کسی مرا نمی‌شناخت، و من به زندگی یکنواخت خودم عادت کرده بودم. تجربه‌های تازه، چند ماه زندگی با یک دوست دختر ایرانی که کیس‌اش را خودم نوشته بودم و هنوز معلق بود. مدتی با یک سیاهپوست نیجریه‌ای، دو ماه زندگی خوش با یک دختر سوئیسی، مدتی تنهایی، و همین‌جور بود تا اینکه عبدالناصر ناصری

با زن و دخترش از ایران خارج شد و آمد این طرف. کیس واقعی‌اش را با اینکه اصلاً سیاسی نبود نوشتم و کارهاش را ردیف کردم که پیش خودم بماند.

وضع به سامانی نداشتم، اما نمی‌توانستم طاقت بیاورم هنرمند سرشناس مملکتم تنها و آواره باشد. از این گذشته، ناصر رفیق جان جانی‌ام بود و حالا داشت روی صندلی چرخدار زندگی نیمه‌جانش را به پایان می‌رساند. هفت هشت ماهی که پیش من بود مدام سر درد داشت. یا جلو پنجره به خیابان نگاه می‌کرد و سوت می‌زد، یا روی تختش دراز می‌کشید. و عفت آشپزخانه را راه انداخته بود. آشپزخانه‌ای که سال‌ها تعطیل یا نیمه‌تعطیل بود، با حضور عفت گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد.

رؤیا هم قد کشیده بود و با آن نگاه‌های وحشی‌اش تصمیم گرفته بود مرا به زانو درآورد. هیچوقت نفهمیدم چرا و چه‌جوری عاشق آن مارمولک شدم که سربند همان عشق کارم به چهار سال زندگی نکبتی در آسایشگاه برادران آلکسیانا کشید. انگار چیزی مثل صاعقه زد و ویرانم کرد. عاشق رؤیای ناصری شدم.

شاید همه چیز با رؤیای ناصری آغاز شد.

دختری که شاید از دنیای خیال آمده بود، در عرض چند روز تمام ذهنم را اشغال کرد. پالتو پدرش را می‌پوشید و می‌آمد بر درگاه اتاق می‌ایستاد. ما همه حیرانش می‌شدیم که چه جوری ناگهان قیافه‌اش تغییر کرده است. دست‌ها در جیب پالتو، و پاهایی که ضربدری روی هم گذاشته بود، مثل مانکن ظریفی در آن پالتو توسی جناقی گم و پیدا می‌شد. با لبخند و شیطنتی در چشم‌هاش که دور می‌گشت و منتظر بود چیزی درباره‌ی شیرین کاری‌هاش بگوییم.

ما داشتیم به یکی از آهنگ‌های عبدالناصر گوش می‌دادیم، و رؤیا با هر ضربه پیانو قدمی برمی‌داشت و در چرخش موسیقی می‌چرخید و دوباره روی نت‌های پیانو راه می‌رفت.

عفت گفت: «وقتی قناری لباس عقاب را بپوشد، می‌شود اسمش را گذاشت رؤیای ناصری.»
وقتی دامن می‌پوشید، موهاش را بالای سرش جمع می‌کرد، و با ماتیک شرابی که لبش را غنچه می‌کرد، شکل پرنده‌ای می‌شد که بی‌قرار است و می‌خواهد پرواز کند، و من مبهوت این دختر بودم که با هر لباسی شخصیتی دیگر می‌یافت. یکبار که می‌خواستیم برویم خرید، صدای عبدالناصر را شنیدم که در راهرو می‌گفت: «اینجوری می‌خواهی بروی؟ با لباس عمو مجید؟»

از اتاقم بیرون آمدم، دیدم کت و شلوار مشکی مرا پوشیده، و کمر شلوار را دوبار تابانده و با کمر بند کوچکی به تنش بند کرده، پاچه‌ها را یک‌لا بالا زده، و جلو در منتظر است. گفت: «اینجا اروپاست.»

هر جا که می‌رفتیم مردم نگاهش می‌کردند و با لبخند چیزی بهش می‌گفتند. در فروشگاه آلدی یک زن چاق آلمانی که داشت از بین گل‌ها دسته‌ای برای خودش انتخاب می‌کرد، خشکش زد، دو سه قدم عقب رفت، سر تا پای رؤیا را ورنانداز کرد و با هیجان گفت: «کول!»

یک جا، پیرمردی که عصازنان از روبرو می‌آمد، لحظه‌ای ایستاد، چیزی گفت که نفهمیدیم. کلاه از سر برداشت و کمی برای رؤیا خم شد. و او جست‌وخیز کنان همراه من می‌دوید، جوری که سن و سالم را از یاد برده بودم و اصلاً احساس نمی‌کردم که چهل سال از عمرم گذشته است.

روزها به هوای مدرسه یا به بهانه خرید کردن از خانه می‌زدیم بیرون، در کافه‌ها می‌چرخیدیم، از این قطار شهری به آن قطار شهری، سیاه، سفید، این‌سر شهر، آن‌سر شهر، کنار رود راین. رؤیا نگاهش بین آدم‌ها می‌دوید و نظرها را به خودش جلب می‌کرد. و من مدام تپش قلب داشتم که نکند از دستم بپرد.

تمام وقتم با رؤیای ناصری می‌گذشت. و من برای اولین بار در عمرم معنای زن را می‌فهمیدم. حرکت دست‌هایش به‌طرز عجیبی زنانه بود، بازی کردن با موها که یک رشته را می‌گرفت و با انگشت می‌کشید، می‌کشید تا جایی که دستش رها شود. و باز دوباره یک رشته‌ی دیگر را می‌گرفت. چشم‌های درشت و براقش که مرا یاد ناصر می‌انداخت. فقط کمی پف‌آلود بود، و همیشه به‌نظر می‌آمد همین حالا از خواب بیدار شده است. و من فکر می‌کردم که چرا تا آن زمان به این مسایل ظریف دقت نداشته‌ام. من که در تجربه‌های قبلی دچار خلا وحشتناکی در زندگی‌ام شده بودم چرا با رؤیا به اوج می‌رسیدم؟ چرا ازدواج کرده بودم؟ چرا از این‌همه زن که به زندگی من پا گذاشتند و بیرون رفتند، ذره‌ای از آنچه در رؤیا بود نیافتم؟ انگار همیشه چیزی را جستجو کرده بودم که اصلاً نمی‌شناختمش. و حالا همه‌ی آن چیزی را که می‌خواستم در رؤیای ناصری پیدا می‌کردم، اما دیگر آن شور و حال جوانی‌ام را نداشتم. مثل گرسنگان سال قحطی فقط دلم می‌خواست باهاش عشق‌بازی کنم. می‌بردمش خانه امیر کمونیست. و او هر بار غرولند می‌کرد: «خجالت بکش، جای دخترت است.»

گفتم: «اینجوری نگاهش نکن، نگاه به سن و سالش نکن.»

«حالا هر چی. با بچه‌ی رفیق‌مان که...»

«خودش عاشق سینه چاک من شده. من چه تقصیری دارم.»

احساس می‌کردم به همه چیز تمرکز دارم و حال خوب است. آکاردئونی هم برای ناصر از یک رفیق روس قرض گرفته بودم که نم‌نمک مشغول باشد. او می‌نواخت و من کیف می‌کردم.

دوروبرم را می‌فهمیدم، و می‌دانستم که چه باید بکنم. به خودم مسلط بودم. چهارچشمی هم ناصر را می‌پاییدم، هم عفت را، و هم از هر فرصتی با رؤیای ناصری استفاده می‌کردم. بی‌آنکه کسی بویی ببرد، بی‌آنکه لحظه‌ای از رفتار عمووارم جلو دیگران عدول کرده باشم.

یکبار بهش گفتم: «اگر پدرت بو ببرد که من گرفتار توام، می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟»

آدامسش را با دو انگشت از بین لب‌ها گرفت و مثل نخ آن را روی هوا کش داد، و باز دوباره همه را به

دهنش برگرداند: «چه اتفاقی می‌افتد؟»

«یا تو را می‌کشد یا چشم‌های مرا درمی‌آورد. هر روز وقتی با هم می‌رویم بیرون به من می‌گوید مواظبش باش.»

«بعد که عروسی کردیم حتماً خوشحال هم می‌شود.»

«البته اینجا اروپاست، این مسایل حل شده، ولی بالاخره من با ناصر یک عمر رفاقت داشته‌ام که از ایران یکراست آمده پیش من. بعد هم مسئله تفاوت سنی است. بیست و پنج سال کم نیست رؤیا. می‌دانی؟ باید مراقب باشیم تا ببینیم چطور می‌شود.»

و همین‌طور پیش می‌رفتیم. هر وقت بغلش می‌کردم، او هم به من می‌آویخت. انگار از هزار سال قبل این سرنوشت را برای من رقم زده بودند که بی‌گفتگو و مجادله‌ای هر وقت بخواهم باهاش عشقبازی کنم. حتا اولین بار هم که بی‌مقدمه او را بغل کردم و بوسیدم، دست‌هاش را دور گردنم انداخت و بی‌شرط و شروطی گذاشت تمام تنش را بلیسم و به اوجی برسم که تا آن روز هرگز نرسیده بودم. گفتم: «احساس می‌کنم عاشقت شده‌ام، رؤیا.»

«اوهوم.»

«تو هم دوستم داری؟»

«اوهوم.»

اما هرگز و هیچوقت کلمه «دوستت دارم» را بر زبان نیاورد، حتا یکبار. و ما پنهانی، دور از چشم ناصر و عفت لحظه‌های قشنگی داشتیم که هر بارش با دفعات دیگر تفاوت داشت. با آسودگی خاطر از خانه خارج می‌شدیم و به خانه امیر کمونیست می‌خزیدیم. اما وقتی آدم غرق می‌شود، خیلی چیزها را نمی‌بیند، و یکباره می‌بیند که همه‌ی آوارها بر سرش خراب شده است. شایسه. هربار یادش می‌افتم غم سیاهی روی دلم سنگینی می‌کند. نمی‌توانم خودم را ببخشم، از خودم بدم می‌آید و خجالت می‌کشم. دلم می‌خواهد در اتاقی تنها روی صندلی کنار پنجره بنشینم و میخ خیابان شوم. نمی‌توانم با وجدانم کنار بیایم، و دهنم همیشه مزه‌ی تلخ سیگار مانده می‌دهد. شایسه.

مهدوی گفت: «واقعاً عاشقتش بودی؟»

من دو بار عاشق شدم. بار اول که عاشق فخری شدم، پانزده ساله بودم، اما بار دوم، عشقم پانزده ساله بود. هر دو بار هم در عشق شکست خوردم.

پدر گفت: «بگذارید فساد دنیا را بگیرد تا امام زمان زودتر ظهور کند.»

و عکس برادرش صادق امانی را از لای قرآن درآورد، با حظ نگاهش کرد و بعد به همه نشان داد. مردی با سر تراشیده، چشم‌های وق‌زده و صورت استخوانی، گردن باریکش را دراز کرده بود که برود توی دوربین عکاسی، اما آن لحظه عکس شده بود و در روزنامه‌ها به‌چاپ رسیده بود. با شماره‌ای بر سینه‌اش، و تیتربزرگی بر روزنامه: «یکی از قاتلین نخست‌وزیر».

مدتی بعد صادق امانی با چند نفر دیگر اعدام شدند. و زمانی که کار کمپانی بی. اف. گودریچ بالا گرفت، پدر این چیزها را به فراموشی سپرد و همه‌ی تلاشش را می‌کرد که به دربار نزدیک شود، حتا تا یک جاهایی هم

پیش رفت، اما عملاً نمی‌گذاشتند. فقط در سفر حج با شاه همسفر بود و عکسی با او به یادگار گرفته بود، با حوله‌های سفید احرام، و نگاهی ارادتمندانه به شاه. پدر به ایرج اشاره کرد و شمرده شمرده گفت: «مورچه شاه دارد. زنبور عسل شاه دارد. مگر می‌شود مملکت بدون شاه باشد؟»

تو گفتی: «ولی امریکا که شاه ندارد.»

«مزخرف نگو، بچه! شاه ما زمانی می‌آید که فساد دنیا را بگیرد.»

می‌لرزیدم و سراپا هوس بودم. در فرصتی که عفت از خانه بیرون رفته بود، رؤیا را به اتاقم کشاندم و همان‌جا، پشت در، ایستاده شروع کردم. با یک دست تنش را نوازش می‌کردم و با دست دیگر درِ اتاق را می‌بستم.

رؤیا گفت: «اینجا؟»

«آره عزیزم. پدرت خوابیده.» و همین‌جور که حرف می‌زدم با دست‌های دامنش را بالا می‌دادم و با لب‌های دکه‌های بلوزش را باز می‌کردم. می‌خواستم تمام صورتم را در پستان‌های فرو ببرم، با سرم زیر گردنش را قلقلک بدهم، و با دست‌های همه‌ی تنش را دور بزنم. اما نمی‌دانستم چه می‌کنم. درِ اتاق را مثلاً قفل کرده بودم و خیال می‌کردم که درِ اتاق قفل است. خیال می‌کردم لای در باز نمانده. خیال می‌کردم که رفیق قدیمی‌ام، ناصر روی تخت به خواب رفته، و من می‌توانم در خلوت خود، رؤیای ناصری را برهنه کنم، به رختخواب بکشم لای ملافه‌ی سفید با تپش‌های تند قلبش نفس‌نفس بزنم، بمیرم، زنده شوم، بمیرم...

نمی‌دانم چرا یکباره برگشتم و ناگاه چشمم به عبدالناصر افتاد. لای در باز مانده بود، و من جایی بین شهوت و مذهب پرپر می‌زدم. قلبم داشت منفجر می‌شد، و حادثه‌ای در گوشم تیر می‌کشید. آن لحظه‌ی وحشتناک عکس شد و برای ابد به دیوارهای ذهنم آویخت. عکس دیواری که فرو ریخت و من همراه آن دیوار به اعماق دره‌ها سقوط کردم. عکس ناصر ناصری که پشت درِ اتاق روی ویلچرش بیهوش شده بود. عکس ملافه‌ای که وقتی من آن را می‌کشیدم تا دور خودم بگیرم، رؤیا برهنه می‌ماند، و وقتی رؤیا آن را می‌کشید، من وسط اتاق لخت می‌شدم. عکس آمبولانس. و عکس ویلچری که کنار پنجره برای مدت‌ها ماند.

کاش زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. کاش آن صحنه‌ی وحشتناک را نمی‌دیدم تا چهار سال تاوان سیاهش را بپردازم و باز هم نتوانم خودم را از شر کابوس‌هایم خلاص کنم.

مجید تفی به کفشش زد و دوباره پرسید: «آقای مهدوی، ما داریم کجا می‌رویم؟»

مهدوی مشت‌ی بسته توی دست‌های مجید ریخت، و همین‌جور که می‌خورد گفت: «اصلاً چی باعث شد که افتادی توی آن آسایشگاه لعنتی؟»

«اگر ممکن است توی یک پمپ بنزین نگهدارید من سیگار بگیرم.»

مهدوی داشبورد را باز کرد و یک بسته سیگار بیرون آورد: «بفرما. بکش ببین به کجا می‌رسی.» باز تنها شدم. و این‌بار از همیشه بدتر بود. عذاب وجدان داشتم، از خانه بیرون نمی‌رفتم. توی آینه که به خودم نگاه می‌کردم خجالت می‌کشیدم. شب‌ها خوابم نمی‌برد. با قرص خواب آنهم با هزار مکافات به خواب می‌رفتم، اما کابوس راحت نمی‌گذاشت. تو را به خواب می‌دیدم که پیپ می‌کشیدی و انگشتت را به طرفم تکان

می‌دادی، بی‌آنکه صدات را بشنوم. ناصر را می‌دیدم که با صندلی چرخدارش در سرایشی کوهی با سرعت پایین می‌آمد و من راه فراری نداشتم. با سرعت می‌آمد و وقتی نزدیک شکم می‌رسید، از خواب می‌پریدم و احساس می‌کردم معده‌ام درد گرفته است. نصف شب پا می‌شدم و شربت آلومینیوم می‌خوردم. اسیر شده بودم، و نمی‌دانستم چه کنم. هیچ‌کس به سراغم نمی‌آمد، دیگر تلفن هم زنگ نمی‌زد. خبر رؤیای ناصری و حاملگی‌اش همه جا پیچیده بود، و مردم با نفرت نگاهم می‌کردند. فقط گاهی امیر کمونیست به من سر می‌زد. تا اینکه ناخوش شدم و آن همسایه ابلهم را زدم.

مهدوی گفت: «نگفتی.» و برگشت توی چشم‌های مجید نگاه کرد: «می‌گفتی.»

«چی؟» و سیگاری به لب گذاشت. مهدوی برایش فندک زد: «چرا زیر چشم‌ها پف کرده؟»

دست به جیب کتش برد و جعبه قرص را بیرون آورد: «مال این‌هاست. روزی سه‌تا باید بخوریم. صدتا می‌دهند برای سی‌وسه روز. روزی سه‌تا.»

مهدوی پوست پسته‌هاش را از شیشه‌ی ماشین بیرون ریخت و سربرگرداند: «اگر نخوری چطور می‌شود؟»

«تعاذل ندارم، آرامش ندارم، منگم. چه می‌دانم، باید بخورم.»

«بدجوری کیسه‌ی زیر چشم‌ها را آویزان کرده.»

مجید دست به جیب بغل کتش برد. آینه‌اش را بیرون آورد، اول قورباغه آمد و بعد خودش جان گرفت. به یقه و سرشانه‌ها نگاه کرد؛ نه ذره‌ی خاکستری، نه شوره‌ی سری، هیچ لکه‌ای بر یقه‌ی سیاهش ننشسته بود. با این‌حال با پشت دست، یقه و سرشانه‌ها را تکاند. بعد به صورتش نگاه کرد: قوس کبود زیر چشم‌ها پف کرده بود که پیرتر نشانش بدهد. امیر کمونیست به شوخی می‌گفت: «دوتا لیوان آب تهران همه‌ی اینها را صاف و صوف می‌کند.»

چروک صورت و پف زیر چشم‌ها را با دوتا لیوان آب می‌شود به جایی رساند، اما صدها خال موی سفید لای ریش و سبیل را چه می‌شود کرد؟ با دوتا لیوان؟

گذاشتم کمی ریشم بلند شود که وقتی به ایران برگشتم یاد قیافه قبلی‌ام نیفتم که دلم برای خودم تنگ شود. کمی هم می‌خواستم نزدیک به آدم‌های آنجا باشم، چه می‌دانم. یک قبضه ریش مرتب‌تر و تمیز ساز کردم به نشانه‌ی اینکه ما اهل صلح و صفاییم. به اسد می‌گویم اوضاع مرا روبراه کن، برادر. من که آن‌همه دنبال بوده‌اید، حالا با پای خودم برگشته‌ام. آن‌همه برای سر من جایزه گذاشتید و در لیست سیاه اسمم را تکرار کردید، اسمم را خط بزنید. زده‌ام به سیم آخر و آمده‌ام. بیایید تخمم را بخورید.

به امیر کمونیست گفتم: «اگر بخوادم عادی اقدام کنم باید شش ماه صبر کنم تا جواب مقامات دو کشور بیاید. می‌فهمی؟»

«پس چرا معطلی؟ زنگ بزن به آن اسد قرمساق. بگو کارها را ردیف کند و از این حرف‌ها.»

«اصلاً اسمش را نبر. اصلاً.»

«پس چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«من که می‌بینی امیر، اینجا اسیر و گرفتارم. دستم بسته است. تو که آزادی کاری بکن. نگذار نفله‌ام کنند.»

بغضم ترکید، یک دل سیر گریه کردم، و نمی‌دانم چرا گریه‌ام بند نمی‌آمد. یاد شبی افتادم که در دوسلدورف بی‌پول مانده بودم. برف می‌بارید و من داشتم یخ می‌زدم. رفتم خانه‌ی یکی از رفقا که زمانی باهم سروسری داشتیم. زنگ زدم که در را باز نکرد. آمد لب پنجره و گفت: «این وقت شب کجا بودی؟»

«برات تعریف می‌کنم، در را باز کن حالا.»

«من الان مهمان دارم.»

«دارم یخ می‌زنم. چرا در را باز نمی‌کنی؟»

«مهمان دارم. نمی‌فهمی؟»

«من اینجا گیر افتاده‌ام، رفیق!»

«ببین مجید، اینجا اروپاست، تو باید یاد بگیری که توی اروپا اول تلفن می‌زنند، قرار می‌گذارند، بعد می‌روند خانه‌ی رفیق‌شان.»

امیر بغلم کرد و دستش را به کتفم کوبید: «آرام باش، مجید. مرد که گریه نمی‌کند.»

پدر بالا سرم ایستاده بود و می‌گفت: «مرد که گریه نمی‌کند. گریه مال دخترهاست.» و انسی گریه کرد.

گفتم: «دیگر خسته شده‌ام. می‌فهمی؟»

«آره، آره. وقتی بروی تهران و یک لیوان آب تهران را بخوری همه‌ی این غصه‌ها صاف و صوف می‌شود،

اگر خوش‌نیامد برگرد. و از این حرف‌ها.»

«آره برمی‌گردم. من دوام نمی‌آورم.»

بوی وطن را از سرشانه‌ی کتش به درون کشیدم و نفسم حال آمد. بوی خاک باران‌خورده می‌داد، بوی آمیخته‌ی شبدر و نان. نمی‌دانم چرا بوی وطن می‌داد.

«پدرت بهت می‌گفت کمونیست بی‌دین. یادت هست؟»

«حمام عمومی سرِ نیاوران را همان نمی‌دادند. یارو می‌گفت از پذیرفتن شما دو نفر معذوریم. شما

کمونیست‌ها حمام ما را نجس می‌کنید.»

هر دو با صدای بلند قهقهه زدیم و رفتیم توی خاطرات آن سال‌ها. ادای عبدالناصر را درآوردیم، و باز

قهقهه زدیم.

ناگهان درِ اتاق باز شد و پرستار لندهور آمد تو. داشت لای لنگش را می‌خاراند. گفت: «آقا، این آسایشگاه

ملک شخصی شما نیست. هرچند که مهمان دارید، ولی...»

«ببخشید، آقای پرستار.»

همان روز فتانه، یکی از بچه‌های سیاسی شهر زاربروکن، آمد به دیدنم. چند سالی ندیده بودمش. موهای

سرش را مثل پسر بچه‌ها از ته تراشیده بود، و لپ‌های تپلی‌اش زده بود بیرون. مثل جوانک‌های حزب‌اللهی لباس

پوشیده بود: کفش کتانی، شلوار جین، و کاپشن سرمه‌ای که حالا به آرنجش آویخته بود. کمی هم گشاد گشاد راه می‌رفت. اول که دیدمش تعجب کردم. گفتم: «ا، فتانه، تویی؟» و خندیدم.

جلو آمد و با مشت آرام زد به شکم. می‌دانستم که سال‌هاست از سازمانش کنار کشیده و مستقل کار می‌کند. گفتم: «چه عجب! از کجا می‌دانستی من اینجا هستم؟» و برایش جای ریختم.

«همه می‌دانند اینجاایی. همه. فقط خودت نمی‌دانی.» و سیگاری روشن کرد.

«دلم برات تنگ شده بود.»

«آلکی.» تقریباً هر جا می‌توانست، به حروف تشدید می‌داد.

«هنوز با آن سیاهه زندگی می‌کنی؟»

«سیاهه؟ آهان. نه. حالا با یکی از بچه‌های حزب کمونیست کارگرم.»

«عشق و سیاست!»

«آلکی.» و خندید. گفت: «من فقط با مردهای سیاسی بالای چهل سال می‌پریم. زیر چهل سال بی‌فایده

است.» و باز خندید.

اعلامیه‌ای با خودش آورده بود که هفده نفر زیر آن امضا کرده بودند. گفتم: «این چیه؟»

«اعلامیه. امضاش می‌کنی؟»

«هر چی تو بیاوری، ندید امضا می‌کنم.»

«آلکی.» و با خوشحالی گفت: «ولی بخوانش.»

بیانیه‌ای بود که در آن رژیم جمهوری اسلامی محکوم شده بود، و امضاکنندگان خواهان دو مورد روشن و صریح شده بودند که من با هر دو مورد آن موافق بودم: تعطیل مسجد ایرانیان هامبورگ، عدم حمایت از انجمن‌های فرهنگی ایرانی در آلمان که هنر و فرهنگ داخل ایران را ارائه می‌کنند، مانند برگزاری کنسرت برای هنرمندان داخل کشور، شب شعر و داستان برای شاعران و نویسندگان داخل کشور، و نمایش فیلم‌های ساخت داخل.

من با این متن صد در صد موافق بودم. اما امیر می‌گفت: «چرا دقت نمی‌کنی، مجید؟ این نامه به اداره‌ی پلیس رونوشت شده که مانع ورود هنرمندان ایرانی به آلمان بشوند و پناهندگی سیاسی بعضی نویسندگان را لغو کنند. تو که نمی‌توانی خواستار اخراج یک نویسنده‌ی تبعیدی بشوی، و از این حرف‌ها.»

«ببین، اینجا ش را دوباره بخوان: خروج هنرمندان، نویسندگان و شاعران از ایران و اجرای برنامه توسط آنان در خارج از کشور، تنها با موافقت و خواست رژیم ممکن است. جمهوری اسلامی که در داخل کشور از هیچ‌گونه فشاری بر هنرمندان و روشنفکران دریغ نمی‌کند، با اجازه به برگزاری برنامه‌های خنثی در خارج از کشور از آنها برای بزک چهره خود بهره می‌گیرد...»

امیر کمونیست گفت: «خوب، ما تکلیف را نفهمیدیم. نویسندگان داخل در فشار هستند یا نیستند؟ اصلاً خودتان می‌فهمید چه می‌گویید؟ خجالت‌آور است، ننگ است که شما از پلیس آلمان تقاضا کنید مانع ورود روشنفکران تحت فشار شوند.»

فتانه آمد جلو من، جوری که امیر نفهمد، و تقریباً با صدای بلند پرسید: «این یارو کیه؟»
«راستی، من شما را به هم معرفی نکردم. امیر براتیانی، معروف به امیر کمونیست، این هم خانم فتانه نیازی.»

فتانه یک مشت دیگر زد، و این بار محکم تر: «خانم خودتی.»
کمی تا شدم و خودم را عقب کشیدم: «آره، آره. فتانه. فتانه ی خالی.» و خندیدم.
فتانه شروع کرد به قدم زدن. گشاد گشاد راه می رفت، انگار یک نارنجک توی شورتش مخفی کرده باشد.
امیر گفت: «چه صدای قشنگی دارید!»
فتانه بهش اخم کرد و به من گفت: «به این رفیقت بگو درش را بگذارد.»
امیر کمونیست جا خورد: «ما که چیزی نگفتیم، خانم جان.»
فتانه انگشت شست اش را بهش حواله داد: «بیلاخ.»
من با سر به امیر اشاره کردم، و باز برای فتانه جای ریختم. لحظاتی در سکوت گذشت، امیر با صدای آرامی گفت: «به هر حال این اعلامیه ضد حقوق بشر و ضد هنرمندان و نویسندگان ایران است، و از این حرف ها. اصلاً چه لزومی دارد علیه نویسندگان مملکت خودمان به پلیس آلمان شکایت کنید؟»
فتانه حالا روی میز نشسته بود و پاهاش را گذاشته بود بر لبه ی صندلی خالی امیر که داشت قدم می زد.
گفت: «منظور از هنرمندان و نویسندگان چه کسانی باشند؟»
«چه می دانم؟ من که از هیچ کدام شان خوشم نمی آید، ولی دشمنی هم باهاشان ندارم. توطئه هم براشان نمی چینم، و از این حرف ها.»
«آره. از این ناکس ها اسنادی داریم که به زودی رو می کنیم، با عکس و تفصیلات.»
«ببخشید خانم. من مایلم بدانم شماها، همه تان، اصلاً کی هستید؟ حیف نیست دختر زیبایی مثل شما چنین حرف هایی بزنند؟»
فتانه به یک جست از میز پایین پرید، کاپشن اش را از دسته صندلی برداشت، با عصبانیت و پرشی در پلک هاش به من گفت: «به این رفیق جاسوس بگو می گیرم ترتیبش را می دهم ها!» و با دستش حالت تجاوز را نشان داد.
امیر کمی دلگیر شد. بعد رو به پنجره ایستاد و سعی کرد که بر نگردد. من به فتانه کمی اخم کردم، با حالتی از گلایه. و او خواست توضیح بدهد. امیر کمونیست گفت: «مایل نیستم بشنوم. در کار مجید هم دخالت نمی کنم.»
من متن را امضا کردم و این آخرین کار سیاسی من در آلمان بود.
فتانه اعلامیه را برداشت، با من روبوسی کرد و بی آنکه از امیر خداحافظی کند رفت. نمی دانم آن بیانیه چاپ شد یا نه، ولی من می خواستم یک جایی حضور داشته باشم و بعد از مدت ها سکوت، با بروچها همصدا شده باشم. همین.
امیر گفت: «مردکه، تو که داری برمی گردی این چه کاری بود؟»

گفتم: «این فتانه دختر خوبی است، اما حالیش نیست که با اسم مستعار امضا کردم.»

«خیلی پتیاره بود! این کی بود؟»

«یک کمی بوگندو شده.»

«حالا فکر می‌کنی کار درستی کردی؟»

البته. حتا فیلم‌هایی که گاهی از سینمای ایران در تلویزیون آلمان پخش می‌شود، یا مثلاً چاپ رمان‌های نویسندگان داخل به زبان خارجی در ادامه همین تهاجم رژیم به غرب است که فقر و بدبختی و ویرانی و اعدام‌ها را ماله بکشند. از دید من همه‌ی این هنرنمایی‌ها چیزی جز توطئه نیست، و مملکت آنقدر در فساد اقتصادی و سیاسی غرق شده که هیچ راهی جز براندازی رژیم وجود ندارد. هرکس می‌تواند، باید به سهم خودش در این براندازی حرکت کند، و من از خانواده‌ی خودم: «آخ برادر، اسد!»

وقتی در هواپیما بودم یاد خمینی افتادم. همیشه برای من عجیب بود و نمی‌توانستم بفهمم که چطور یک آدمی بعد از پانزده سال وقتی دارد به مملکت برمی‌گردد، در جواب خبرنگاری که می‌پرسد چه احساسی دارید؟ جواب بدهد: «هیچ.»

معلوم بود که من هم به سادگی وارد مملکت نمی‌شوم، فرش قرمز جلو پام پهن نمی‌کنند، در میان شور و هلهله‌ی استقبال‌کنندگان وارد شهر نمی‌شوم، و کسی در فرودگاه منتظر من نیست. احساس می‌کردم که چند روزی توی دست و بال مهدوی و دار و دسته‌اش چلانده می‌شوم. اما بعد از سال‌ها که از سازمان بیرون بوده‌ام، مگر اطلاعات سوخته‌ی من به چه دردشان می‌خورد؟ فوقش کمی سختی می‌کشیدم و بالاخره تمام می‌شد. از سالن ترانزیت تلفن می‌زدم. مامان می‌آمد دنبالم. بهش می‌گفتم: «اگر نتوانم تحمل کنم برمی‌گردم. این را گفته باشم.»

«هرکاری خواستی بکن، ولی من مبلیران را برات جور کرده‌ام.»

«تا ببینیم.»

مهدوی برگشت و به مجید خیره شد: «چی را ببینی؟»

مجید تا بناگوش سرخ شده بود و حالا دقیقاً شکل قورباغه‌ای را داشت که آمده روی یک تخته سنگ، گلوش را باد کرده که چیزی بگوید، اما غمباد چنان فشاری به چشم‌هاش آورده که اگر عینک نباشد، چشم‌های ریزش در ورم فزاینده محو خواهد شد.

مهدوی این بار لبخند زد و دوباره سئوالش را تکرار کرد. مجید آرام پلک زد که بتواند بر خودش مسلط شود، لحظه‌ای خیره ماند. مردد بود. تند یک تف زد و مالید، نفس راحتی کشید و گفت: «واقعاً تصمیم گرفته‌ام برگردم مملکت، سر خانه و زندگی‌ام. می‌دانید؟ من توی این غربت خانواده‌ام پاشید، زنم از دستم رفت، دخترم از دستم رفت. رفیق جان جانی‌ام، عبدالناصر توی خانه‌ی من تمام کرد. یعنی وقتی بردیمش بیمارستان، بیست و چهار ساعت...»

مهدوی گفت: «حرف حساب این ناصری چی بود؟»

«در حمله‌ی کمیته‌ای‌ها به استودیوی ضبط...»

«ننه من غریبم راه انداخته بود، اصلاً تیری بهش نخورده بود.»

«به هر حال قطع نخاع شده بود.»

«بیخودی ترسیده بود و مثل اینکه از جایی افتاده بود.» خندید و مشتی پسته در دست‌های مجید ریخت:

«اهل آبجو و اینجور چیزها که نیستی؟»

«من نوشابه الکلی نمی‌توانم بخورم.»

«چرا؟»

«قاطی می‌کنم.» و دوباره جعبه قرص‌هاش را از جیب درآورد و نشان داد.

«بالاخره نگفتی. چی شد که این همه سال توی آسایشگاه ماندگار شدی؟ مگر معالجه نمی‌کنند؟»

نمی‌دانم چرا هرچه به تو نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر یادت می‌افتادم. مثل بقیه برادرها قد بلند نبود. ریزه و فرزند، با عینکی دور طلایی که اگر آن را به چشم نداشتی، دست‌ها تا دنبال چیزی می‌گشت تا عینک را پیدا کند و به چشم بگذارد. آنوقت لبخند می‌زدی که چالی در طرف چپ صورتت می‌افتاد. لباس روشن می‌پوشیدی، پیپ می‌کشیدی، و مدام شعرهای شاملو را می‌خواندی.

دلم می‌خواست چشم‌هام را ببندم و توی همان حال بمانم. وقتی از پنجره جاده را می‌دیدم، باور می‌کردم فاصله‌ی ما جدی است. می‌ترسیدم در حسرت بوی خاک تو بمیرم، اما به کیلومترشمار که چشم می‌انداختم، می‌فهمیدم راننده‌ی مرسدس بنز دارد همه تلاشش را می‌کند تا جاده را یک‌جا ببلعد و فرو دهد.

هوا توفانی بود. درخت‌های بلند دو طرف جاده پیچ و تاب می‌خوردند، و سر خم می‌کردند. انگار نیرویی مرموز تلاش می‌کرد آنها را از ریشه بیرون بکشد. صدای توفان در موتور مرسدس بنز می‌پیچید. و خاک می‌دوید، همراه با کاغذپاره و قوطی حلبی و شاخه شکسته.

مهدوی به راننده گفت: «سرعتت را کم کن.»

توفان در هر سرزمینی معنای خاصی دارد. من توفان‌های زیادی دیده‌ام. جایی زندگی می‌کردم که بر اثر توفان، درخت‌ها با سر در خاک فرو رفته بودند و ریشه‌هاشان در باد تکان می‌خورد. جایی که شیروانی خانه‌ها کنده شده بود و به نظر می‌آمد خانه‌ها سر ندارند. اما وقتی در آن جاده هوای توفانی را می‌دیدم بند دلم پاره می‌شد و نگرانم می‌کرد. می‌ترسیدم هیچوقت نتوانم بوی تو را به مشام بکشم. می‌بینی؟ مثل ستاره پخش‌مان کرده‌اند توی این صفحه سیاه که هر کدام‌مان جایی برای خودمان سوسو بزنییم که مثلاً هستیم. اما نمی‌دانیم در کدام منظومه می‌چرخیم، برای چی می‌چرخیم، و چقدر می‌چرخیم.

به قول عبدالناصر آخرش همه‌مان به خودمان بدهکار شدیم. وقتی فکرش را می‌کنم که اصلاً برای چی کارمان به تبعید و آوارگی کشید، به اینجا می‌رسم که خوب، جان‌مان را نجات دادیم. ولی اگر کسی از من بپرسد که در فعالیت‌ها مان دنبال چی می‌گشتیم، جوابی براش ندارم. همیشه منتظر بودیم اتفاقی در داخل بیفتد تا ما خودمان را سر زبان‌ها بیندازیم و یک جوری خودمان را با آن اتفاق وصل کنیم. حتا آن اوایل با چندتا از رفقا تصمیم داشتیم مافیای پر قدرتی راه بیندازیم که هر کس از ایران آمد، بیاید زیر پرچم ما. همان ماجراهای بانک اطلاعاتی و بایکوت و مرعوب کردن افراد نامیزان. که نگرفت. همه مبارزات ما از اول به‌خاطر مردم و خلق

و ملت بود. بعدها یادمان رفت و هیچوقت به این فکر نکردیم که آنها چه بلایی سرشان آمد، زیر گرانی، زیر بمباران و لای دود جنگ، زیر فشار تبلیغات آخوندها که مملکت را به ورشکستگی کشاندند و چند میلیون آدم را آواره کردند، اصلاً یاد آنها نبودیم. داشتیم خودمان را اثبات می کردیم، و برای اثبات خود هرکاری می کردیم. اما نپرسیدیم، خوب، بعدش چه می شود؟

هیچ. بعد از اینکه تو را اعدام کردند، ما سه برادر آنقدر به فعالیت های سیاسی مان ادامه دادیم که از همدیگر نفرت پیدا کردیم. ما واقعاً آدم نبودیم، ایرج. درنده هایی بودیم که تا مغز استخوان هامان کینه ای شتری رسوب کرده بود و ادای آدم را درمی آوردیم. پیشوای من استالین بود، سعید بدبخت مسعود رجوی را بت کرده بود، و اسد غلام حلقه به گوش خمینی بود و حالا تمام و کمال شده بود نوکر خامنه ای. خجالت آور است. وقتی به روزهای بعد از انقلاب فکر می کنم که عکس اعدام شدگان را به دیوار اتاق مان می چسباندیم و با احساسی پر از رضایت می خوابیدیم، خجالت می کشم. ما برای اعدام سران رژیم سابق هورا می کشیدیم، و همین شد الگویی که بعدها، بی محاکمه، دسته دسته اعدام کردند. حالا هم نمی دانیم که آن اولی ها، سران رژیم شاه، واقعاً گناهکار بودند یا نه؟ محاکمه شده بودند یا نه؟

ناصر گفت: «الاغ! تو باید بفهمی که اعدام اصلاً کار خلافی است. تو چه کار به محاکمه و گناه داری؟»
«یعنی تو معتقدی که حالا اگر دری به تخته خورد و قدرت به دست اپوزیسیون افتاد نباید این آخوندهای ناکس را به تیر چراغ برق آویزان کرد؟»

«اولاً کدام اپوزیسیون؟ ثانیاً تیر چراغ برق را برای روشنایی شهر ساخته اند، نه برای آویزان کردن گناهکاران. ثالثاً چرا اعدام؟ پس تو چه فرقی با لاجوردی جلا داری؟ گندش را درآورده اید، همه تان سروته یک کرباسید.» و ویلچرش را برد کنار پنجره و دیگر به بحث ادامه نداد. خیابان را تماشا می کرد.

تو در عکس نیستی.

مامان چشم راستش را کمی تنگ کرده و سرش را به عقب برده است. انسی زور زده که لبش غنچه بماند. اما خنده اش مثل دلک ها است. آن روزها هنوز جانورش را نزاییده بود، لباس حاملگی به تن داشت. بالاتنه کوتاه و آبی. پدر هم وسط شان نشسته بود و می خندید. یک رج دندان های سفیدش پیداست. با دو گونه ی برآمده، و چهره ی توپر به قول مامان، صورت بازاری. خنده اش شکفته است، موهای جوگندمی اش تاب خورده، و چشم های درشتش را به دوربین دوخته است. با پاهایی از هم گشوده که نشان دهد هر جور دلش بخواهد می تواند بنشیند؛ یک پاش را این سر آن باغ و خانه ی درندشت بگذارد، و پای دیگرش را در کمپانی بی. اف. گودریچ.

حتا می تواند با سرانگشت تلنگری به من بزند که مثل حشره ای پرتم کند به اعماق دره ها. یا توی دهن انسی بکوبد که خون بپاشد به دیوار، درست بالای کلید برق که هر وقت می آمدیم برق سالن پذیرایی را روشن

کنیم، لکه‌ها هنوز بود. پدر می‌توانست برخلاف فریدون شاهنامه که به رسم شاهان باستانی لباس شاهانه می‌پوشید، کت و شلوار تمیز اطوخورده بپوشد، کفش ورنی به پا کند، با پیراهنی سفید که پر از اسب‌های دریایی کوچولوست. اگر هم به‌ندرت کراوات می‌زد، آدم خیال می‌کرد صورتش ورم کرده، انگار دارند خفه‌اش می‌کنند. تو گفتی: «نگاه کن، انگار دارند خفه‌اش می‌کنند. پدر، تو را به‌خدا کراوات را باز کن. مردم دارند انقلاب می‌کنند.»

«به کار من دخالت نکن، بچه!»

«از توی دوربین بزرگترین چیزی که می‌بینم صورت شماست.»

ما همه زدیم زیر خنده، و تو گرفتی. من برگشتم دستی به کراوات پدر کشیدم.

زد روی دستم: «نکن، بچه!»

مرد هم که شدید به ما می‌گفت بچه. حتا وقتی از جایی رد می‌شد که مامان آن نزدیکی‌ها بود می‌گفت: «برو کنار، بچه.»

مامان برمی‌گشت. با یک لنگه ابروی بالا انداخته، نیمی لبخند، نیمی اخم فقط نگاهش می‌کرد. انگار که دارند عکسش را می‌گیرند. همه‌ی اداهای زنانه و مهر مادری‌اش را می‌شد یک‌جا دید.

توفان فرمان ماشین را می‌دزدید، و راننده دو دستی فرمان را چسبیده بود و کمی خم شده بود. مجید خیال می‌کرد توی اتاقش در آسایشگاه برادران آلکسیانا پشت پنجره نشسته و دارد به عکس نگاه می‌کند. هیچ حسی جز یک انتظار گنگ و کمرنگ نداشت. عکس را به رو خواباند و به تماشا ادامه داد. باران تند شده بود و مردم می‌دویدند. پیرزنی در پیاده‌رو پهن سر چهارراه مانده بود. چتر هم نداشت، و هرچه می‌کرد نمی‌توانست خود را به زیر طاقی‌ها برساند. یک پاش کوتاه‌تر از آن یکی بود، فرو می‌رفت و بر می‌آمد. مثل پیستون موتور؛ پایین می‌رفت، یک‌جا شکن برمی‌داشت، و دوباره می‌کوبید تا از آن شیب تند، در توفان بگذرد.

تو رفته بودی. از همان دانشکده بعد از اجرای یک تئاتر تو را برده بودند، و به پدر تلفن زده بودند که فعلاً چند روزی پیش ما می‌ماند تا ببینیم چطور می‌شود. اما این رفتن یا بردن طولانی شد، و ما نمی‌دانستیم که چهار سال طول می‌کشد. پدر گفت: «حتا فریدون شاهنامه...»

گفتم: «مامان، رَکَب نخوری! می‌خواهد با افسانه و خرافات، واقعیت را لوٹ کند.»

و مامان چهار انگشتش را نشان داد. پدر گفت: «خیلی خوب، اگر ناهارتان را میل کرده‌اید، بروید درستان را بخوانید.»

من و اسد آن سال، سال آخر دبیرستان بودیم. موهای سرمان را از ته تراشیده بودیم که در خانه بنشینیم و واقعاً درس بخوانیم. می‌رفتیم توی اتاق‌مان و خرخوانی می‌کردیم. فیزیک، شیمی، انگلیسی، مخروطات، جبر، مثلثات، حساب استدلالی، و آن‌همه درس تلنبارشده را می‌خواندیم و به تو فکر می‌کردیم. فقط برای ناهار یا شام می‌آمدیم بالا.

اسد دو سال درجا زده بود، و آن سال تصمیم داشت به هر قیمتی شده دیپلم را بگیرد و قال قضیه را بکند. پدر می‌گفت: «اسد جان، اگر حوصله نداری، امسال را هم می‌توانی عجالتاً درجا بزنی تا سعید هم بهت برسد. آنوقت سه‌تایی باهم یک دیپلم بگیرید.»

گفتم: «پدر، مرا قاطی ماجرا نکن، لطفاً.»

«خشک و تر با هم می‌سوزند، بچه.»

اسد گفت: «من که از اول به شما گفتم علاقه‌ای به ریاضیات ندارم، به زور مرا فرستادید این رشته‌ی لعنتی، مغز من نمی‌کشد.»

پدر با کف دست کوبید به دسته‌ی مبل: «بچه‌ی فریدون امانی باید بالاترین رشته‌ها را بخواند، وگرنه باید برود شوش پنچری بگیرد. از این گذشته، مگر برای من درس می‌خوانید؟ آینده خودتان است، می‌خواهید بخوانید، نمی‌خواهید، از این خانه بروید.»

مامان گفت: «زندگی ما با همان تئاتر پاشیده شد.»

تئاتری از یک اسطوره‌ی معروف. داستان فریدون شاهنامه که وقتی شیرخواره است، مادرش او را به روستایی می‌برد تا از دست ضحاک در امان باشد. ضحاک شاه ستمگری است که شیطان بر شانه‌هاش بوسه زده و جای بوسه‌ها دو مار روییده‌اند که خوراک‌شان مغز جوانان است. هر روز مغز دو جوان را برای ماران شانه‌اش خورش می‌سازند. شهر چنان از جوانان تهی می‌شود که سر هر کوی و برزنی حمله‌ای برپاست.

ضحاک که از منجمان و حکیمان شنیده است تباهی او به‌دست فریدون خواهد بود، همواره در جستجوی کودکی به نام فریدون است. روزی اعلام می‌کند: من دشمنی دارم به نام فریدون، و فریدون اکنون کودک است، برای ایمنی از این خطر، بزرگان باید بنویسند که من کاری جز خوبی و صلاح نکرده‌ام. بزرگان از ترس حاضر به مصاحبه‌ی تلویزیونی می‌شوند. یکی یکی با لباس باستانی می‌آیند جلو دوربین تلویزیون و شاه را ستایش می‌کنند. در همین زمان کاوه آهنگر قیام می‌کند و می‌گوید: دکانت را جمع کن، عمو! من هجده پسر داشته‌ام که هفده تن آنها را خوراک ماران تو کرده‌اند. این چه عدلی است که ادعا می‌کنی؟ پسر هجدهم من حالا زندانی توست.

از چرم آهنگری درفش کاویانش را می‌سازد، ضحاک را در کوه دماوند زندانی می‌کند، و فریدون را به شاهی بر می‌گزیند. اما این هنوز آغاز داستان است...

نمایش که تمام شد، دانشجوها کف زدند، سوت زدند، و بازیگران را آنقدر تشویق کردند که آنها مجبور شدند چند بار بروند و دوباره برگردند. کف. کف. کف.

باران با توفان توأم شده بود. رگ باران، ماشین را می‌شست و در جاده می‌دوید، و باز می‌گرفت. راننده سرعت را کم کرده بود، و رگبار بند نمی‌آمد. مهدوی ساکت نشسته بود و چهارچشمی جاده را می‌پایید. جاده دید کافی نداشت، و راننده مجبور می‌شد مدام ترمز کند. مجید از مأمور سمت راستی‌اش پرسید: «داریم کجا می‌رویم؟»

«آقای مهدوی، ایشان می‌پرسند داریم می‌رویم کجا؟»

مهدوی برگشت: «مگر نمی‌خواستی برگردی ایران؟» و همان‌طور به مجید نگاه کرد و منتظر جواب ماند.
«چرا هوایی نمی‌رویم؟»

«بلیت نبود. در ترکیه همیشه اوضاع هواپیما خراب است. به‌خصوص که الان به‌خاطر حج عمره بیشتر هواپیماهای ما توی مسیر مکه - تهران کار می‌کند. خواستیم از بالا اقدام کنیم، اما سفیر هم زورش نرسید، یعنی اصلاً هواپیما نبود. ولی بهتر، سری به شهر سیواس می‌زنیم ببینیم چه خبر است. بچه‌های دفتر نمایندگی ما در سیواس خیلی باحالند.»

مجدید از مأمور سمت چپش پرسید: «شما نمی‌آیید تهران؟»
«آقای مهدوی، این سؤال کرد که...» و لهجه‌اش ترکی غلیظ بود.
یک پمپ بنزین سمت راست جاده بود که تابلوهای قرمز داشت، قرمز و آبی. و نور چراغ‌هاش همه‌ی آن اطراف را روشن می‌کرد. مهدوی گفت: «شنیدم. فکر می‌کنم همین‌جا بود که آن یارو گم شد.»
«یعنی چی؟»

«هیچی. یعنی یک سیاسی‌کار قدیمی اینجا آب شد و رفت توی زمین. شاید هم بال در آورد و پرواز کرد.» و خندید.
راننده‌ی ترمز می‌کرد و گاز می‌داد. جاده دید کافی نداشت، توفان و رگبار شدیدتر شده بود. و بسیاری از کامیون‌ها کنار جاده توقف کرده بودند. مجید گفت: «حال تهوع دارم.»
مهدوی از داشبورد ماشین یک پلاستیک بیرون آورد و گذاشت روی پای مجید: «سرت را بگیر این تو، استفراغ کن.»

«چند دقیقه بزنید بغل، من حالم خوب نیست، دستشویی و...»
مهدوی به راننده نگاه کرد: «آقا، پمپ بنزین بعدی، نگهدار.»
به محضی که ماشین در پمپ بنزین ایستاد چند نفر دور ما حلقه زدند. یک زن، یک دختر بچه، و سه مرد. یکی از آن مردها شبیه چیفتن بود، با دو عصای زیر بغل به‌طرف ما کله کرد. وقتی از ماشین پیاده می‌شدم دیدم پای راستش از زانو قطع شده است. به ما که رسید دستش را دراز کرد بالای دست بقیه‌ی آن گداها. مأمور سمت راستی‌ام به ترکی چیزی بهشان گفت که نفهمیدم. اما آنها دست‌بردار نبودند و هی به ما نزدیک‌تر می‌شدند. مأمور سمت چپی‌ام پول خرده‌اش را بیرون آورد و توی دست هر کدامشان یکی گذاشت.
رگ تندی زد و همه‌ی ما را شست. گداها از دور ما پس رفتند و من داشتم به چیفتن نگاه می‌کردم که با دو عصای زیر بغل به گدایی افتاده بود.

گفتم: «چیفتن، حرامزاده!» آنها دوباره به‌طرف ما برگشتند. دختر بچه زیر آن باران تند، تند می‌دوید اما با یک خیزش چیفتن که دو سر عصاش را به زمین می‌گذاشت و خودش را پرتاب می‌کرد، دخترک عقب می‌افتاد و باز تلاش می‌کرد. مهدوی فریاد زد: «چه کارشان داری، آقا؟» چپید توی ماشین و شیشه را پایین کشید.
«کاری ندارم، این یارو شبیه چیفتن حرامزاده است.»

«به تو چه مربوط؟»

جا خوردم، اما چیزی نگفتم.

هوا سرد بود و باد می‌پیچید لای لباس‌ها. من رفتم توی یکی از آن توالت‌ها، و یک مأمور درست جلو در ایستاد. از زیر در پاهاش را می‌دیدم که چسبیده به در ایستاده است. نفر بعد هم در درگاه توالت منتظر بود. آدم وقتی گیر می‌افتد، شایسِ اِگال. کاری که نمی‌شود کرد، فقط باید منتظر بمانی تا ببینی بعد چه می‌شود. پنجره‌ی توالت خیلی بالا بود و باریک سرتاسر آن فضا را دور زده بود. کارم که تمام شد دست و صورتم را شستم، قدری اطراف ماشین‌ها قدم زدم و به آدم‌ها نگاه کردم. منتظر یک فرصت یا اتفاق. بعد رفتم جلوتر. پرتگاهی بود، و بیابان تاریکی که پشت درخت‌ها تا مرز ایران ادامه می‌یافت. با درخت‌های گر گرفته که توفان افتاده بود به جان‌شان.

بمب را سعید زیر یک سطل آشغال نزدیک ایستگاه سواری‌های آبی عشرت آباد - تجریش کار گذاشته بود. من هم همراهش بودم که دلهره نداشته باشد. کمی آن اطراف قدم زدیم و به در و دیوار نگاه کردیم، بعد رفتیم بستنی فروشی گوشه‌ی میدان. یک سان‌شاین سفارش دادیم و همانجور که می‌خوردیم، به آدم‌ها نگاه کردیم. گفتم خاک بر سرتان، منفجر شوید و نگذارید این رژیم بر شما حکومت کند. دیوارهای پادگان عشرت آباد پر از جمله‌های خمینی بود. یک عکس و تکه‌ای از یک جمله درست روبروی جایی بود که من نشسته بودم: «من عذر می‌خواهم.» بعد پاشدیم، یک تاکسی گرفتیم: «دریست، نیاوران.»

خمینی روی بالکن نشسته بود. و عده‌ی زیادی پای بالکنش داشتند گریه می‌کردند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، اما وضع مملکت به هم ریخته بود، و لازم بود که خمینی بگوید: «من عذر می‌خواهم.» تا لب پرتگاه رفتم جلو. سردم بود، و قلبم داشت از یقه‌ام می‌زد بیرون. بارانِ اریبی هم جلو دید را می‌گرفت. به قدری تند می‌بارید که چشم، چشم را نمی‌دید. بی آنکه سر برگردانم خودم را پرت کردم. با کف پاها رفتم و زانوهایم یکباره خمید. نفس نفس می‌زدم و داشتم به این فکر می‌کردم که حالا چه جوری از این گودال خلاص شوم. این شعر حمید مصدق در ذهنم تکرار می‌شد: «تو اگر بنشینی، من اگر بنشینم، چه کسی برخیزد؟» صدای رعد و چند تک‌تیر پیچید. ماشینی ترترکنان گذشت. و همه چیز باهم قاطی شده بود. بعد صدای قهقهه‌ی عبدالناصر را شنیدم که خیلی بی‌معنا بود، انگار به سرنوشت مسخره‌ی من می‌خندید. لحظاتی در پناه یک درخت ماندم و گوش دادم؛ صدای باران، صدای تک‌تیرها، و الله‌اکبر از بالای سرم می‌گذشت. نفسم را در سینه حبس کردم و شمردم: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت... و دیگر چیزی وجود نداشت. در تاریکی مطلق صدای آکاردئون عبدالناصر را می‌شنیدم. سرم را بلند کردم که شاید...

در تاریکی یک کشیده آمد توی صورتم: «مادر جنده!»

به جلو هولم داد: «راه بیفت.» و لهجه‌اش ترکی غلیظ بود.

آن یکی هم از جلو، آستینم را می‌کشید و شاخه‌های درخت را پس می‌زد. به کوچه‌ی شیب‌داری افتادیم و سربالایی را از بغل پمپ‌بنزین دور زدیم. مهدوی پیاده شده بود و داشت با دستمال سفیدی صورتش را پاک می‌کرد. منتظر بود اما خودش را بی‌خیال نشان می‌داد. گفت: «چی شد؟ افتادی؟»

«می‌خواهم برگردم.»

«کجا؟»

«آلمان.»

«اقامت نداری، بیچاره!»

«یعنی چی؟»

«یعنی همین.»

تپش قلبم تند شده بود. پاسپورتم را درآوردم و نگاه کردم. بعد دست‌هام را در جیب شلوارم فرو بردم و مشغول بیلارد جیبی شدم، شایس اگال.

مأمورها دنبالم سایه به سایه می‌آمدند. به ماشین که برگشتیم مهدوی گفت: «فراموش کن. ولی بار آخرت باشد.»

راننده دوباره گاز را گرفت. مرسدس مثل شیر در جاده می‌گرید، و گاه در رعد و برق، عکس می‌شد.

پدر گفت: «بگذار فساد دنیا را بگیرد تا آقا، امام زمان زودتر ظهور کند.»

«گارسچی هستم قربان. محسن گارسچی.»

«گارسچی؟ نمی‌شناسم.»

مرد توپر متوسطی بود که موهای وسط سرش طاس شده بود، با سیبلی کلفت و سیاه که لبخندش را غم‌انگیز می‌کرد. و جوری جلو پدر ایستاده بود که انگار دارد نماز می‌خواند: «گارسچی قربان، شوهر فهیمه.»

«آهان! پس شوهر فهیمه تویی؟»

گارسچی همیشه از درِ ماشین‌رو می‌آمد. یک کیف قهوه‌ای زیپ‌دار دستش بود، درست زیر بغلش، روی سینه. پدر او را به اتاق ته حیاط راهنمایی کرد، و تا گارسچی از زیر چفته‌ی موخته بگذرد، پدر سرتاپاش را ورنانداز کرد و به انسی که داشت لب حوض درس می‌خواند گفت: «برو یک چایی واسه‌ی آقا بیار، بچه.»

من و اسد و سعید زیر سایه‌ی بید مجنون، روی چمن‌ها ولو شده بودیم و خرخوانی می‌کردیم. پدر وقتی متوجه شد او را زیر نظر دارم گفت: «پاشو بچه، یک جاسویچی بده به این آقای...» سر تکان داد: «اسمت چی بود؟»

«گارسچی.»

«بله. یک جاسویچی بده به آقای گارسچی. پاشو دیگر! چرا ماتت برده؟»

فهیمه هر روز ساعت هفت صبح می‌آمد و تا غروب در خانه‌ی ما کار می‌کرد، اما جمعه‌ها تا غروب نمی‌ماند. شوهرش، محسن گارسچی می‌آمد دنبالش و زودتر از روزهای عادی او را می‌برد.

من یک جاسویچی آوردم و دادم بهش. فهیمه بلوز زرشکی به تن داشت، با دامن مشکی بلند. روسری مشکی سرش بود. و مامان از ایوان خانه باهاش بای‌بای می‌کرد. پدر داشت به کادیلاک سویل ور می‌رفت، شاید هم گلیا گوش می‌کرد. گارسچی کنار شیشه‌ی ماشین منتظر بود تا از پدر خداحافظی کند.

بعد پدر از ماشین پیاده شد، دست به جیب برد، چند اسکناس به دوتایی‌شان داد، و به گارسچی گفت: «برو خوش باش.» و یک نگاه جانانه به کپل‌های فهیمه انداخت.

مدتی بعد پای فهیمه از خانه‌ی ما برای ابد بریده شد و مامان گفت که خودش از پس همه‌ی کارها بر می‌آید، به کلفت و خدمتکار هم احتیاجی ندارد.

اما همه‌ی ما می‌دانستیم که دیگر نباید حرفی در این موارد بزنیم. ماجرای بجگانه بوده که تمام شده. هیچکس حق ندارد حتا اشاره‌ای به این موضوع بکند: «اسمش را هم نیاورید.»

مامان خودش می‌پخت، می‌شست، پله‌ها را تمیز می‌کرد، به شیشه‌ها دستمال می‌کشید، و دائم مشغول کار بود. می‌رفت جلو آینه‌ی قدی، دست‌هاش را به دو طرف بدنش می‌گذاشت، چرخ می‌زد و به خودش نگاه می‌کرد: «می‌بینی انسی؟ از وقتی خودم کارهای خانه را می‌کنم کمی لاغرتر شده‌ام، حالا همه‌ی آن لباس‌هایی که برام تنگ شده بود می‌توانم بپوشم. این دامنم را خیلی دوست داشتم.»

پیش از آنکه کسی اعتراض بکند، خودش همه چیز را مرتب می‌کرد. همیشه چای حاضر بود، نان تازه، ظرف‌های پر از میوه. و حواسش بود که همه چیز باید مهیا باشد. حتا به انسی هم کاری رجوع نمی‌کرد. می‌ترسید یک جای کار بلنگد و خودش خودش را سرزنش کند. می‌پخت، می‌شست و بعد به دست‌هاش کرم می‌زد، دستی به صورتش می‌برد و می‌آمد کنار مبل پدر، روی زمین می‌نشست.

همه‌ی ما می‌دانستیم که پشت این تلاش‌ها، اصرار زنانه‌ای وجود دارد که بگوید شتر را سوار نمی‌شوم، پیاده راه می‌روم، خسته هم می‌شوم، اما افسار زندگی دست خودم است.

پشت این تلاش‌ها یک شب قشقرقی به پا شده بود که داشت تا مرز رسوایی پیش می‌رفت. ما صورت‌هامان را به شیشه‌ی پنجره چسبانده بودیم و به جنجال ته حیاط نگاه می‌کردیم. نورافکن‌های حیاط روشن بود. مامان جیغ کشید و یک کشیده خواباند توی صورت پدر. فهیمه به دیوار تکیه داده بود و گریه می‌کرد. مامان یک جیغ دیگر کشید، چیزهایی گفت که ما نشنیدیم، درِ اتاق ته حیاط را بست، یک کشیده‌ی دیگر خواباند توی صورت پدر، و آن لحظه عکس شد.

اما تو در عکس نیستی.

پدر دو دستش را روی دسته‌های مبل گذاشته بود و پای راستش را انداخته بود روی پای چپ، و گذاشته بود که خود به خود تکان تکان بخورد. تکان‌های عصبی که ناچار می‌شد با دست، ساق پاش را نگه دارد تا همه چیز از حرکت باز ایستد. وینستون تلایی بلندش را روشن می‌کرد و مثل شاه دود را تو نمی‌داد. گاهی می‌رفت توی حیاط، زیر چفته‌ی مو اخته، کنار ماشین‌هاش می‌ایستاد و به کادیلاک سویل کوچولوی سیاهش نگاه می‌کرد، گاهی می‌نشست توی ماشین که تودوزی چرم جگری داشت، نواری می‌گذاشت و می‌رفت به عوالم خودش. گلپا

گوش می‌کرد. عاشق گلیا بود. می‌گفت: «از این ماشین فقط چهارتا توی ایران هست. یکی‌اش را من دارم، یکی هژبر یزدانی، یکی تیمسار ازهاری، یکی هم شاه.»

غیغیش، هم ابهت داشت، هم حالتی از مهربانی. می‌گفت: «داده‌ام تمام لاستیک‌های دربار را عوض کرده‌اند. همه‌اش حالا شده بی. اف. گودریچ. قرار است یک شب من و سفیر امریکا و چندتا از رجال مهم یک شام خصوصی با شاه بخوریم. فقط امیدوارم این پسر حیثیت ما را به باد ندهد. من به‌خاطر مرحوم اخوی چند سال زحمت کشیدم تا شخصیت مستقل خودم را اثبات کنم و نشان بدهم که ترور نخست‌وزیر هرگز مورد تأیید من نبوده، حالا نمی‌دانم دستگیر شدن ایرج تأثیری در این مهمانی دارد یا نه.»

مامان گفت: «ولی ایرج من بی‌گناه است. تتاثر که کار سیاسی نیست. چرا بهشان نمی‌گویی؟»
«خنده‌دار است. ایرج من، پسر ارشد فریدون امانی، که این‌همه زحمت کشیدیم فرستادیمش دانشگاه، و چقدر خون دل خوردیم تا مهندس شد، به‌خاطر جفتک‌های سیاسی افتاده توی زندان. تتاثر بهانه است، بانو. من بارها به بچه‌هام گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم. همه جا تا پای جان کنار شما ایستاده‌ام، اما اگر به جرم سیاسی دستگیر شدید بدانید که تا دم در خانه هم دنبالتان نمی‌آیم. تمام.»

سیگارش را با فندک دانهیل مشکی و طلایی‌اش آتش زد. پای راستش شروع کرد به تکان خوردن. با یک دست پا را گرفت و با یک‌های کوتاه و پف‌های آبی، اتاق پذیرایی را پر از دود کرد و سیگار را هنوز به نیمه نرسیده در زیرسیگاری شکست. انگار مسابقه یا نمایش سیگار کشیدن باشد.

مامان هی برای ما چای می‌ریخت، تازه به تازه. با سلیقه و دقتی عجیب زیر شیر سماور آب داغی در نعلبکی‌هامان می‌چرخاند، وقتی آب را در جام خالی می‌کرد، سرش را همراه نعلبکی کج می‌گرفت تا انبوه موهای سیاهش بریزد این‌طرف، و آنقدر صبر می‌کرد تا آخرین قطره آب هم بچکد توی جام، آنوقت چای را جلومان می‌گذاشت.

«شاه هیچوقت سیگارش را تا ته نمی‌کشد. نصفه. دکترها بهش گفته‌اند. همین دکتر شیخ‌الاسلام که همه ما می‌رویم پیشش، دکتر شاه هم هست. بله، همین آقای وزیر بهداشت.»

«می‌خواهم نباشد. اگر بهش بگویی کار ایرج را درست کند، می‌میری؟»

«آره، می‌میرم. از خجالت آب می‌شوم و می‌میرم.»

«اصلاً چرا به تو التماس کنم؟ خودم مگر شش‌انگشتی‌ام؟ می‌روم پیشش و ازش می‌خواهم...»

«حرفش را زن. هیچوقت خودت را سبک نکن، بانو.»

«چرا کاری نمی‌کنی؟ تو که با این‌همه با وزیر و وکیل ارتباط داری، چرا کاری برای این بچه نمی‌کنی؟»

پدر غرید: «آبرو دارم، بانو. همین جوری نمی‌توانم سرم را جلو رفقام بالا بگیرم، آنوقت تو توقع داری گردن کج کنم و به مقامات بگویم پسرم زندانی سیاسی است، شما را به خدا...» حرفش را ناتمام گذاشت، به پنجره خیره شد: «نه، نه. اصلاً.»

تا اینکه یک شب، مصاحبه تلویزیونی‌ات را پخش کردند. از تمام فعالیت‌های سیاسی‌ات اظهار ندامت کردی. سرافکنده و شرمسار: «من، ایرج امانی، مهندس کامپیوتر، از سه سال پیش وارد یک گروهک سیاسی

شدم که هدفش ایجاد آشوب و اختلال در نظم کشور بود. ما یک گروه آنارشویست بودیم که قصد داشتیم با رخنه در برنامه‌های کامپیوتری، اداره امور مملکت را مختل کنیم. ولی من به خدا، شاه، میهن اعتقاد دارم، و از این طریق می‌خواهم به جوانان و به‌خصوص دانشجویان کشور اعلام کنم که نادم و پشیمان هستم. امیدوارم عفو ملوکانه شامل حال من شود که به آغوش خانواده‌ام بازگردم.»

مامان ورم کرده بود. وقتی تصویرت را دید، از کنار مبل پدر پاشد و رفت درست جلو تلویزیون نشست. بی‌آنکه پلک بزند یا تکان بخورد، انگار دارد آخرین تصویر حیاتش را می‌بیند، محو چهره تو شده بود. موهات را کوتاه کرده بودند، پیراهن توسی چینی به تن داشتی، لاغر و ترسیده، با صدایی بسیار آرام. و مامان چنان سکوت کرده بود که هر لحظه ممکن بود خانه را با یک حرکت فرو بریزد. بعد که حرف‌ها تمام شد، در صفحه‌ی توسی تلویزیون یک آرم جای تو را گرفت، و سرود شاهنشاهی پخش شد. مامان تلویزیون را خاموش کرد و خانه در سکوت یخ زد.

زل زده بودم به سه کنج سقف، و همین‌جور ماتم برده بود. می‌خواستم ببینم کی از جاش تکان می‌خورد، یا سر می‌چرخاند که در آن فرصت از پذیرایی بزنم بیرون، بروم توی اتاقم و در را به روی خودم ببندم، سرم را فروکنم توی متکا که شاید در رؤیایم تو را ببینم.

هیچکس جرئت نداشت حرکتی بکند، عاقبت پدر با صدای بم و رگه‌داری گفت: «آبروی مرا برد.» مامان از جا جهید و دست‌به‌کمر جلو پدر ایستاد: «تو چرا تلاش نمی‌کنی بیاوریش بیرون. تو که با شاه فالوده می‌خوری، با این همه قدرت و ثروت چرا کاری نمی‌کنی؟» «آبرو دارم، بانو.»

مامان گر گرفته بود، و مثل قهوه‌جوش سر رفته بود. با اینکه می‌دانست پدر اقدامی نمی‌کند، اما مثل شبی که دستگیر شده بودی، باز تیغش را زیر گلوی او گذاشته بود و رها نمی‌کرد: «یا صبح می‌روی از زندان می‌آوریش بیرون، یا دیگر رنگ مرا نمی‌بینی.»

پدر از روی مبل پاشد، دست‌هاش را از هم گشود: «به این زندگی باید شاشید. برو بانو، برو. اگر تمام بدنم را با این ناخن‌ها تکه تکه کنی، دست به هیچ اقدامی نمی‌زنم. من حسابم را با این پسرها واکندهام. چند سال تاوان برادر تروریستم را پرداخته‌ام، و دیگر قدمی دنبال مسایل سیاسی بر نمی‌دارم.» «مگر شاه چه تخم دو زرده‌ای برات گذاشته که خاندانت را داری فداش می‌کنی؟» «ما هرچه داریم از شاه داریم، بانو. همین آبرویی که در دنیا...»

«نخیر. ما قبل از شاه هم همه چیز داشته‌ایم.»

پدر به ما نگاه کرد، کنار انسی که موهای صافش را دُم اسبی کرده بود ایستاد: «همه‌ی شما شاهد بودید که این پسر تو تلویزیون چی گفت.»

«حالا دیگر ایرج من شده پسره؟»

«بگذار جریان سیر طبیعی‌اش را طی کند.»

مامان عاشق تو بود. مدام از تحصیلات حرف می‌زد، و سعی می‌کرد از تو برای ما الگو بسازد. دوربین عکاسی‌ات را پیچیده بود لای یک بقچه ترمه و گذاشته بود طبقه‌ی بالای کمد لباس خودش. و ما سه برادر، من و اسد و سعید سعی می‌کردیم رنگ و بوی تو را خرده خرده ضبط کنیم. بی‌آنکه خود بخواهیم لباس‌ها مان همه شبیه هم شده بود و خوب که دقت می‌کردیم می‌دیدیم مثل تو لباس می‌پوشیم، مامان می‌رفت بازار کوتی‌ها سه‌تا شلوار مخمل کبریتی روشن، و سه‌تا پیرهن سه‌دکمه‌ی ساده‌ی روشن می‌خرد و می‌گذاشت روی تخت‌خواب‌مان. رنگی‌ها را برای انسی انتخاب می‌کرد، یکباره شش بلوز با رنگ‌های شاد برای انسی می‌گرفت، با دامن‌های پلیسه‌ی تیره، همان‌جور که خودش دوست داشت.

بعدها ما اجازه پیدا کردیم به کتابخانه‌ات هم راه پیدا کنیم، و بالاخره با سلیقه هر کدامان چیزی پیدا می‌شد که سرمان را گرم کند.

ماجرای به قول پدر بچگانه، یکی یکی جدی از آب در می‌آمد، و تو همین‌جور در زندان ماندی که ماندی. چهار سال گریه و التماس و مرافعه ادامه داشت. نه پدر توی کُش می‌رفت که حرف‌های دیگران را بپذیرد، نه مامان فرود می‌آمد. و با اینکه می‌دانست پدر کوچکترین اقدامی نخواهد کرد، سر هر چیزی بحث را می‌کشید به تو و جای خالی تو: «هندوانه. ایرج من عاشق هندوانه بود.»

«مامان، مگر خدای ناکرده مرده که اینجوری حرف می‌زنی؟ ایرج همیشه عاشق هندوانه است.»

«چرا همه‌ی ما بخوریم، ولی بچه‌ام ...» و بعد هندوانه‌ی قاچ‌شده را با ظرف بلورش پرت می‌کرد ته سالن پذیرایی، آنوقت خودش می‌رفت جمع می‌کرد، زمین را دستمال می‌کشید، و همین‌جور که سرش به کار گرم بود، نرم نرم گریه می‌کرد. پدر صبور بود و همه چیز را در سکوتش تحمل می‌کرد، ولی ما از اتاق پذیرایی بیرون می‌زدیم.

سر شام تا می‌آمدیم یک قاشق خورشت فسنجان بریزیم روی پلو، می‌گفت: «خدا را خوش می‌آید ما اینجا دور هم بنشینیم فسنجان بخوریم، ایرجم یک لقمه هم نتواند بخورد؟ الهی من زهرمار بخورم. آخر چه جوری بخورم؟»

مخصوصاً غذایی درست می‌کرد که تو دوست داشتی. یا میوه‌هایی می‌آورد که تو عاشقش بودی. بدتر از همه بازی کردن‌هاش با لباس‌های تو بود. کاپشن و شلوارت را از کمد درمی‌آورد، می‌آویخت به دستگیره‌ی کمد و نگاه می‌کرد. با خودش حرف می‌زد، لباس را از گیره درمی‌آورد، دوباره می‌آویخت و نمی‌دانست چه کند. یکبار به من گفت: «مجید، یک دقیقه اینها را بپوش بینم توی تنت چه جوری وامی‌ایستد.»

من لباس‌های تو را پوشیدم، شلوارت کمی برای من کوتاه بود. مامان گفت: «خیلی خوب، در بیاور. زود، زود.»

تابستان‌ها که می‌رفتیم باغ میگون، به درخت فندق جلو ساختمان بیشتر آب می‌داد، و چشمش به میوه‌ها بود تا برسد. بعد که فندق‌ها می‌رسید، آنها را می‌چید و می‌شمرد و بین ما تقسیم می‌کرد. نفری شش‌تا. سهم همه را می‌داد، و سهم تو را می‌ریخت توی یک دستمال سفید کوچولو، دورش روبان قرمز می‌بست و آن را می‌گذاشت روی طاقچه، جلو آینه. و ما می‌دانستیم چندتا فندق برای تو بیشتر گذاشته. هسته‌های زردآلو را

جمع می‌کرد، می‌شکست و مغزشان را می‌ریخت توی یک دستمال کوچولو. می‌گفت: «زردآلو نمی‌تواند بخورد، اقلّاً مغز هسته‌هاش را بخورد.» و دستمال را می‌گذاشت کنار فندق‌ها. می‌گفت: «فریدون، خیال می‌کنی بگذارند موقع ملاقات اینها را بهش بدهم؟»

پدر می‌گفت: «آره، بانو.» و از اتاق پذیرایی بیرون می‌رفت. می‌رفت زیر درخت‌ها تا شاید هیچکس نبیند فریدون امانی، مدیر عامل کمپانی بی. اف. گودریچ، دارد گریه می‌کند. پدر مغرور بود، و نمی‌خواست از موقعیتش استفاده کند که حتا ملاقات‌ها غیرعادی انجام بگیرد. می‌گفت: «مثل بقیه‌ی خانواده‌ها.» و مامان بی‌تابی می‌کرد. وقتی از ملاقات برمی‌گشت، از همان لحظه به فکر ملاقات بعدی بود که چی برای تو بیاورد. لباس، خوراکی، صابون، کتاب: «فریدون، کتاب می‌شود برد؟» «تا چه کتابی باشد.»

می‌نشست پشت چرخ خیاطی، با پارچه‌ی تترن سفید دستمال‌های کوچولو می‌دوخت، اطو می‌زد، می‌گذاشت توی ساک. «دیگر چی به دردش می‌خورد؟ فریدون، اگر بخواهیم عینکش را عوض کنیم به کی باید بگوییم؟»

«برای چی عینک را عوض کنیم؟»

«چشم‌هاش ضعیف‌تر شده، می‌گوید کمی تار می‌بیند.»

آن چهار سال مثل یک تسمه چرمی بی‌انتها که آدم مجبور است آن را بجود، گُند و ملال‌آور بود. هرچه می‌جویدیم تمام نمی‌شد. شاید هم مثل باد گذشت.

زندانی تو سپری شد، همراه خیلی از زندانی‌ها آزاد شدی، انقلاب کردیم، پیروز شدیم، عکس گرفتیم، اما بعد از انقلاب هم باز تو زندانی سیاسی بودی، ایرج. جزو اولین گروه سیاسی مخالف رژیم دستگیر شدی.

مامان گفت: «حاج آقا، پماد زخم می‌گذارند ببریم؟»

«برای چی، بانو؟»

مامان آه کشید و جوری که فقط خودش بشنود گفت: «کف هر دو پاش چرک کرده. زخمش عمیق

شده.»

«برای چی، بانو؟»

«خوب، زخم شده، آنقدر شلاق زده‌اند به پاهای بچه‌ام...»

پدر حالا دیگر یک قبضه ریش جوگندمی داشت که چهره‌اش را خرفت و کدر نشان می‌داد. کمی هم قوز کرده بود. پرسید: «لاغر هم شده؟»

مدت‌ها بود که به کمپانی نمی‌رفت. صبح تا شب در خانه بود و با تلفن کارهایش را مرتب می‌کرد. با هر تق و توقی گوش‌هاش تیز می‌شد و آنقدر در خانه ماند که بالاخره با اسد به دیدار خمینی در قم رفت. یک روز صبح زود راه افتادند و صبحانه را با خمینی خوردند. خمینی از اندرونی بیرون آمده بود و گفته بود: «قبلاً شما را ندیده بودیم.»

اسد و پدر از جا کنده شده بودند، سرپا ایستاده، دست‌ها جلو بدن چفت شده، سرافکنده و منتظر که به سلامشان جواب بدهد. نَقی کرده بود که یعنی علیک. و همان‌جا به تندی نشسته بود. جوری که انگار فرو رفته بود: «آقای حاج امانی، خوش آمدید.»

و این فرصتی بود که پدر برود جلو، دست‌های آقا را ببوسد و همان‌جا جلوش دو زانو بنشیند. لال و سراپا گوش.

«قبلاً شما را ندیده بودیم!»

«سعادت نداشتیم، حضرت امام.» و مثل بید از درون می‌لرزید.

«اخوی شما را از نزدیک می‌شناختیم. از سران نهضت بودند. رحمه‌الله علیه.»

«دو سال از من بزرگ‌تر بودند.»

«شما چه می‌کنید؟»

«در صدد کمپانی راه‌اندازی کنم. می‌دانید که همه‌ی لاستیک‌ها...»

تند توی حرفش دویده بود: «بله. واقفیم.»

و بعد صبحانه آورده بودند، دو سینی که در آن تکه‌ای نان بود و پنیر و چای و شیر. بعد هم خمینی پا شده بود، عبا را روی شانه کشیده بود: «مؤید باشید.» و به اندرونی رفته بود.

«ای بابا. اسد!»

«ستاره‌ی اقبال‌تان بلند بود. امام شما را به حضور پذیرفت.»

پدر رفته رفته یک چرخش تمام کرده بود و حالا جزو سران بازار و هیئت مؤتلفه بود. شیشه‌ی عمر بازار را در مشتش گرفته بود، با انگشتی عقیق شجره‌دار. و معلوم نشد آن انگشتی طلای سفید قبل از انقلاب که نگین الماس داشت کی از دستش در آمد، و مامان کی آن را در کجا پنهان کرد که بماند برای روزگارانی دیگر. مدام براش کارت تبریک می‌رسید، به مناسبت اعدام‌های انقلابی، از طرف بازاریان، هیئت مؤتلفه اسلامی و فدائیان اسلام. که همه با این کلام آغاز می‌شد: «هوالعزیز.»

مثل بیرق سیاه هیئت مؤتلفه که ماهی یکبار سر در خانه‌مان می‌آویخت: «هوالعزیز. هیئت مؤتلفه اسلامی.

تأسیس ۱۳۲۳.»

از آن پس ما دیگر پخش و پلا شدیم. گاه و بی‌گاه سری به خانه می‌زدیم و می‌رفتیم دنبال کارهای زیرزمینی سازمان. من مجبور شدم مدتی در اردبیل قاطی کارگرهای افغانی و ترک لوله‌ی گاز چال کنم. سعید با مجاهدین رفته بود کردستان. اسد مقام مهم امنیتی و از یاران نزدیک خمینی بود، مسخ کامل. اما هیچکس نمی‌دانست که تو زنده‌ای یا مرده.

مامان هنوز می‌نشست با پارچه‌ی تترون سیاه شلوار کردی می‌دوخت، تا می‌کرد و در ساک می‌گذاشت:

«حاج آقا، اجازه می‌دهند شلوار کردی ببریم؟»

هنوز فندق می‌چید، می‌شمرد، به هر نفر یازده تا می‌رسید، سهم هرکس را سوا می‌کرد، و سهم تو را در دستمال کوچولو می‌ریخت، و دیگر روبان نمی‌بست. همین‌جوری با گوشه‌ی دستمال گره می‌زد و می‌گذاشت روی طاقچه: «مال ایرج را هنوز نبرده‌ام.»

«چرا؟»

«ملاقات نمی‌دهند.»

پدر فقط یک جور غذا می‌خورد. می‌گفت: «امام خمینی فقط یک جور غذا می‌خورد، غذای ساده.» وینستون معمولی می‌کشید، گاهی هم پیپ. می‌گفت: «آقای خامنه‌ای اهل پیپ است. آن هم نه همیشه، بعضی وقت‌ها که سرش خلوت می‌شود پیپش را چاق می‌کند و دودی می‌گیرد.»

بچه‌ی انسی از یاد رفته بود. هرچه بود زنده بود و داشت یک جایی بزرگ می‌شد. خوبی‌اش این بود که دیگر نمی‌دیدمش. دیگر کسی آن را غم نمی‌دانست. مبل‌ها جمع شده بود، و پدر روی پتوی ملافه شده می‌نشست و به پستی‌های ترکمنی تکیه می‌داد، آرنجش را می‌گذاشت روی زانوهایش و دستش را ستون صورت می‌کرد. دیگر گلپا هم گوش نمی‌داد. می‌گفت: «آقای خامنه‌ای از صدای شجریان و ناظری خیلی خوشش می‌آید.» و گاهی شجریان می‌گذاشت.

اما مامان دست‌بردار نبود. مدام به جوال پدر می‌رفت. و با اینکه می‌دانست پدر کوچکترین اقدامی نمی‌کند، سر هر چیزی بحث را به تو می‌کشید، و فشار می‌آورد: «چرا تلاش نمی‌کنی بیاوریش بیرون. تو که این‌همه با وزرا ارتباط داری، با آقای خامنه‌ای پیپ می‌کشی، با لاجوردی می‌روی سوریه؟ به یکی‌شان بگو ایرج مرا آزاد کنند!»

«آبرو دارم، بانو. همین‌جوری نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم، آنوقت تو توقع داری به سران انقلاب بگویم پسرم زندانی سیاسی است، بیا باید آزادش کنید؟»

با دستگیر شدن تو و شش نفر از دوستان، زنگ خطر سرکوب در سازمان‌های سیاسی چپ به صدا درآمد. مقر چریک‌های فدایی در خیابان میکده محاصره شد، و ما شب‌ها به آنجا می‌رفتیم و تا دم‌دمای صبح می‌ماندیم. جمعیت موج می‌زد، اما هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. عبدالناصر هم هر شب می‌آمد، و با اینکه هیچ گرایشی به گروه‌ها نداشت پا به پای ما می‌ماند. کمی در خیابان میکده می‌چرخیدیم بعد می‌رفتیم جلو ساختمان مجاهدین. هر طرف تیرباری رو به مقر سازمان‌ها کار گذاشته بودند، و در سکوت و پچ‌پچه و تماشا، صداهای نامأنوس هر لحظه خبر از حادثه‌ای شوم می‌داد، خبر از ملاتاریایی که اگر حاکم شود؟...

به همین راحتی انقلاب چپو شد؟ یعنی بایستی زیرزمینی می‌شدیم و در تاریکخانه‌ها ادامه می‌دادیم؟ فضا سرد و تلخ بود، اما هنوز نمی‌دانستیم چه بلایی دارد سرمان می‌آید، هنوز خمینی فرمان تجسس سراسری‌اش را به دانش‌آموزان نداده بود که: افراد مشکوک را به کمیته‌های انقلاب معرفی کنید، این یک وظیفه‌ی شرعی است.

نه. هنوز فضا آنقدرها سرد و تلخ نشده بود. هنوز از سایه‌ی همدیگر نمی‌ترسیدیم. شب‌ها می‌توانستیم جلو سازمان‌های سیاسی جمع شویم و با بخار دهن‌مان حمله‌های احتمالی را جادو کنیم. مثل شب‌های انقلاب، مثل روزهای بعد از انقلاب، این بار هم گیج و گنگ بودیم.

اما این بار تو را هم کم داشتیم. حرف‌ها را تازه در می‌یافتیم، چشم‌مان دنبال می‌گشت، و تو را نداشتیم.

کجایی، ایرج؟

یک روز هم ناصر آمده بود به مامان سر بزند. برای جای خالی تو. و مامان هی برایش چای می‌ریخت و پرتقال پوست می‌کند.

«میل کنید.»

گفتم: «ناصر، شنیده‌ای؟ دارند دکتر شیخ‌الاسلام را محاکمه می‌کنند؟ چند نفر هم اعدام شده‌اند. گمانم این یکی را هم آویزان کنند، حقش است، دکتر خودمان بود.»

ناصر صدایش را آهسته کرد، جوری که مامان نشنود. گفت: «مردک‌های آنی‌مال، مگر تو عصب نداری؟»
«خوب، که چی؟»

«چه جوری این‌همه اعدام تأثیری بر تو ندارد؟»

«به خاطر یک مشت ساواکی و کله‌گنده‌ی سلطنتی؟ اینها که اصلاً آدم نیستند.»

«نه. به خاطر خودت، بدبخت!»

روزنامه‌ها خبر اعدام ساواکی‌ها و نظامیان دستگیرشده را چاپ می‌کردند، مامان به عکس‌ها خیره می‌شد و فهرست اسامی را بلند بلند می‌خواند. انگار دنبال اسم تو می‌گشت. گفتم: «مگر ایرج ساواکی بوده که بیخودی این چیزها را صد بار می‌خوانی؟»

دو دستش را می‌کوبید به ران‌هاش: «مادر، پسر من از دستم نرود! این بار فرق دارد، می‌ترسم بچه‌ام را بکشند.»

«کاری نکرده که. از چی می‌ترسی، مامان؟»

«مدیرعامل رادیو تلویزیون را هم گرفته‌اند. این همان آدمی است که با خمینی از پاریس آمد، توی هواپیما کنار خمینی نشسته بود. اینها به خودشون رحم نمی‌کنند، می‌خواهی از بچه‌ی من بگذرند؟»

بی‌تاب بود، می‌رفت توی حیاط لابلای درخت‌ها قدم می‌زد، و بلند بلند باهاش صحبت می‌کرد. برای ما پرتقال می‌آورد، چندتا پوست می‌کند و پرپر می‌کرد، می‌گذاشت جلو ما: «ایرج عاشق پرتقال بود.»

«چرا هی می‌گویی، بود؟»

«برای اینکه پسر من اینجا نیست حالا.»

خریزه قاچ می‌کرد، یک ظرف بزرگ می‌آورد و می‌گذاشت جلو پدر: «خیال می‌کنم شیرین باشد. بوی خوبی که داشت، حتماً شیرین هم هست. حاج آقا، به زندانی‌ها خربزه می‌دهند؟»

«بالاخره یک چیزی می‌خورند.»

«دیشب رادیو بی. بی. سی می گفت این‌هایی که خلخالی اعدام می‌کند، اکثراً محاکمه نشده‌اند.»

«تکلیف بی. بی. سی معلوم است، بانو. این‌ها معاند با خدا و انقلابند.»

«خریزه بخور. ایرج خیلی خریزه دوست داشت. می‌آمد توی آشپزخانه، پوست خریزه‌ها را با قاشق

می‌تراشید، بعد آنجا را دستمال هم می‌کشید، بروم چندتا دستمال براش بدوزم.»

چرخ خیاطی‌اش را می‌گذاشت کنار پنجره، درست روبروی تلویزیون. می‌نشست و برای تو ملافه‌ی متکا

می‌دوخت: «یادم رفت ازش اندازه‌ی متکاهای زندان را بپرسم. مجبورم از هر اندازه‌ای یکی بدوزم.»

یکبار رفته بود بازار کویتی‌ها، برات یک ادوکلن خریده بود: «ایرج من بی‌ادوکلن از خانه بیرون نمی‌رفت.»

پدر از جاش بلند شد، به ایوان رفت و حتا وقتی آژیر قرمز به صدا درآمد، پدر همان‌جا ماند و به ستاره‌ها

نگاه کرد. جنگ تازه شروع شده بود و صحبت از حمله‌های هوایی عراقی‌ها به تهران و شهرهای بزرگ بود، که

دیشب دپو ارتش را زده‌اند، که پریشب بخشی از فرودگاه مهرآباد را بمباران کرده‌اند، که یک خانه‌ی چهار

طبقه در گیشا با خاک یکسان شده. همه جا تاریک می‌شد، صدای آژیر در مغز و قلب آدم تاب بر می‌داشت،

ماشین‌ها از حرکت باز می‌ایستادند، با چراغ‌های خاموش، هرکس هر جا بود در تاریکی می‌ماند. پدر بزرگ هم

که چند روزی آمده بود تهران، روی مبل راهرو جلو سالن پذیرایی در تاریکی مانده بود.

«پدر بزرگ، چه خبر؟»

«هر کی هر چی دارد بخورد.»

صدای تیربارها و ضدهوایی‌ها که دو ستاره‌ی گریزان را بدرقه می‌کردند، امان نمی‌داد. مامان پشت چرخ

خیاطی نشسته بود. تا صدای مرا شنید گفت: «مجید، اینجا یی مامان؟»

«آره. باز هم مثل اینکه یک جایی را زدند.»

«این آژیر سفید است یا قرمز؟»

«به نظرم می‌خواهند جماران را بزنند، خانه‌ی خمینی را.»

«زندان را نزنند، هر جا را زدند، زدند.»

مامان غمگین بود. و هرچه تلاش کرد عاقبت نتوانست ادوکلن و فندق را به تو برساند. گُر گرفته بود، در

اتاق چرخ می‌خورد، بی‌خود و بی‌جهت می‌رفت آشپزخانه، برمی‌گشت، جلو پدر می‌ایستاد و بی‌توجه به حضور

اسد، نفرین می‌کرد و اشک می‌ریخت. می‌خواست سکوت پدر را بشکند، اما پدر صبور بود.

سعید گفت: «من خودم از آقای م. آزرَم خواهش می‌کنم که با یکی از گنده‌ها حرف بزند. البته یکبار هم

قبلاً بهش گفتم ولی...»

«مگر چکاره است این آزرَم؟»

«چطور شعرهاش را هر شب توی کیهان نمی‌بینی؟ تازه، رفیق جان جانی آقای خامنه‌ای هم هست.»

«این شاعر ماعرها را ول کن.»

«ایرج من بی‌ادکلن...»

اسد گفت: «برادرهای پاسدار اصولاً با مقوله ادوکلن مخالفند.»

مامان غرید: «آن برادران پاسدارت گه خورده‌اند.»

«مامان، مملکت انقلاب شده. شما توقع دارید بگذارند که...؟»

«تو برو خفه شو، با آن ... دهنم را باز نکن‌ها!»

پدر غرید: «استغفرالله.»

اسد نیم‌خیز شد: «صدبار بهت گفته‌ام، به خودم هرچه بگویی حق داری. اما حق نداری به مقدسات انقلاب اهانت کنی.»

«گم‌شو برو بیرون.» و به طرفش حمله‌ور شد.

اسد برخلاف همیشه که در چنین موقعیت‌هایی پیراهنش را کنار می‌زد و اسلحه‌اش را بیرون می‌کشید، دندان‌هایش را به هم فشرد و به ما نگاه کرد: «شماها چرا نشسته‌اید؟ مگر نمی‌بینید عصبی شده؟ بلند شوید جلوش را بگیرید.»

«برو بیرون که دیگر نبینمت.»

اسد تند از اتاق بیرون رفت و پله‌ها را دوتا یکی طی کرد. مامان سراپا لرز بود. با صدایی ناله‌مانند فریاد می‌کشید: «بی‌شرف! تو اگر انسان بودی برادرت را از آنجا می‌آوردی بیرون، تو اگر شرف داشتی نمی‌گذاشتی کف پاهاش کابل بزنند. تو...»

صدای اسد از پایین پله‌ها می‌آمد: «ایرج مخل انقلاب و مبانی حکومت اسلامی است، مامان. یک ضدانقلاب واقعی.»

وقتی تو را دستگیر کردند تازه چند ماهی از انقلاب گذشته بود. آن روزها تو از دید همه‌ی ما یک ضدانقلاب واقعی بودی. گاهی هم شک می‌کردیم که نکند امریکایی‌ها تو را خریده‌اند تا چوب لای چرخ انقلاب بگذاری. از خبرها تفسیرهایی کرده بودی که من بعدها به آنها پی بردم. مثلاً می‌گفتی: «وقتی معدن مس سرچشمه گشوده شد، درست همان روز سالوادور آلنده در شیلی سقوط کرد.»

گفتم: «خوب، این چه ربطی دارد؟»

«بعداً می‌فهمی.»

صفحات روزنامه‌ها پر بود از تصویر اعدام‌شدگان. مرکز بحث راجع به اعدام‌های انقلابی، چهارراه داس و چکش بود، و عکس‌های بزرگ‌شده‌ی جدید، هر روز به در و دیوار نصب می‌شد. اما شور انقلابی ما با تو فرق داشت. تو با اعدام‌ها مخالف بودی و در سخنرانی‌ها صریحاً اعلام می‌کردی: «این انقلاب دارد اژدها می‌شود، دارد آدم می‌خورد. باید جلوش را گرفت.»

نظر احزاب و سازمان‌های سیاسی را رد می‌کردی. و ما برای اینکه به تو بفهمانیم انقلاب یعنی تصفیه‌ی خون کثیف، اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها را برات می‌خواندیم: «شش تن از قدیمی‌ترین زندانیان سیاسی عضو حزب توده اعلام کردند که حکم اعدام جنایتکاران را مردم امضا کرده‌اند.»

سازمان مجاهدین خلق نوشته بود: «اعدام خیانتکاران انتقام الهی است.»

دبیر کل حزب توده گفته بود: «دادگاه‌های انقلاب، ایران را سربلند کردند.»

سازمان چریک‌های فدایی خلق در اطلاعیه‌ای گفته بود: «اعدام مقام‌های رژیم سابق کاملاً لازم است.»

ما کمونیست‌ها هم از طرف سازمان یک اطلاعیه دادیم و اعدام‌ها را تأیید کردیم.

تو گفتی: «هرکس اعدام را تأیید کند، خودش هم قربانی است. جامعه‌ی سیاسی عقب‌افتاده‌ی ما هنوز بالغ نشده، وگرنه به اعدام‌ها اعتراض می‌کرد.»

پدر گفت: «خون حضرت نواب صفوی و اخوی شهید من دارد شکوفه می‌دهد. درخت اسلام با خون آبیاری می‌شود.»

«شما چرا این تروریست‌های سابقه‌دار را تأیید می‌کنید، پدر؟»

«تو حق نداری به اخوی شهید من بگویی تروریست. وانگهی، هرچه باشد ما جزو مؤتلفه‌ی اسلامی هستیم.

اما تو، ایرج، ببینم، بالاخره به خدا اعتقاد پیدا کردی یا هنوز لامذهبی؟»

تازه ویدئو خریده بودیم و من داشتم فیلم «مادر» ماکسیم گورکی را نگاه می‌کردم.

تو گفتی: «نه پدر، هنوز نه.»

«شاه را که قبول نداشتی، امام خمینی را هم که قبول نداری، دنبال چه خطی هستی، بچه؟»

«خودم.»

«تو کی هستی؟»

حواست رفته بود به فیلم.

پدر گفت: «پرسیدم تو کی هستی؟»

«ایرج امانی.»

لاجوردی گفت: «مشخصات کامل.»

«ایرج امانی، فرزند فریدون، متولد ۱۳۳۰، تهران.»

لاجوردی دادستان انقلاب و رئیس زندان اوین که دوست پدر بود، شخصاً ریاست دادگاه را به عهده داشت. با صدای خشک و رگه‌داری پرسید: «سابقه‌ی سیاسی و کیفری؟»

«یکبار در سال ۱۳۵۴ دستگیر شدم و در سال ۱۳۵۷ همزمان با انقلاب، همراه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شدم.»

«متأهل هستی یا مجرد؟»

حواست کجا بود؟ لاجوردی گفت: «پرسیدم متأهل هستی یا مجرد؟»

«مجرد.»

لاجوردی قیافه‌ی کریهی داشت. قیافه‌ای پهن و استخوانی که وقتی لبخند می‌زد بوی ماندگی سیر یا پیاز از دهنش متصاعد می‌شد. لبخند زد و گفت: «چرا مجرد بودی؟»

«فرصت ازدواج نداشتم.»

«در بازجویی‌ها اقرار و اظهار کرده‌ای که با همه‌پرسی جمهوری اسلامی - آری - مخالفی. من برای اینکه عدالت را رعایت کرده باشم بار دیگر از تو می‌پرسم، آیا با نظام مقدس جمهوری اسلامی موافق هستی؟»

«نخیر.»

«ما اسناد و مدارکی در اختیار داریم که ثابت می‌کند جهت تحریک دانشجویان از عوامل خارجی به خصوص از امپریالیسم امریکا خط می‌گرفته‌ای. آیا اقرار می‌کنی که به عوامل خارجی وابسته بوده‌ای؟»

«نخیر.»

«در بازجویی‌های مکرر اقرار و اظهار کرده‌ای که با اعدام عوامل ساواک و سران رژیم فاسد پهلوی، از جمله اعدام هویدا مخالفی، آیا نباید مفسدین فی‌الارض را اعدام کرد؟»

«نخیر.»

«نماز می‌خوانی؟»

«نخیر.»

«به خدا اعتقاد داری؟»

«نخیر.»

«پس تو را چه کسی آفریده؟»

«خدا.»

لاجوردی با کف دست به میز کوبیده بود: «مردک‌ی ضد انقلاب، مرا مسخره می‌کنی؟»

«نخیر.»

«ببرید و بنیدش.»

و باز کابل زده بودند به کف پاهات. آنقدر زده بودند که پاهات زغال شده بود.

تو در عکس نیستی. از آن آدم ریزه و چالاک، از آن آدم همیشه زندانی، بعدها حسرتی در خاطر مامان مانده بود که توی خیابان هروقت کسی را به قد و قواره‌ی تو می‌دید دنبالش راه می‌افتاد، می‌پیچید جلوش، می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد: «نه. این نیست.»

شور و شرت از یادم نمی‌رود، ایرج. یک لبخند و چال کوچولوی طرف چپ صورت: «بیا اینجا مجید. تو باید از تجربه‌ها استفاده کنی. بعدها به درد می‌خورد. ببین، آدم وقتی به زندان می‌افتد، حداکثر تا چهل‌وهشت ساعت شکننده و آسیب‌پذیر است. بدن انسان که به محیط جدید عادت کند، یعنی بعد از چهل‌وهشت ساعت معمولاً نمی‌تواند زندانی را بشکند. مقاومت اول خیلی مهم است. اگر در این دوره مقاومت کنی، کار تمام است، دیگر نمی‌تواند کاری بکنند. بیا. اگر می‌خواهی آدم بشوی، این کتاب را بخوان.»

پیپ زیر دندانت بود، گوشه‌ی لب، و دود ملایمی جلو صورتت چرخ می‌خورد. روی جلد کتاب «دیوار» را روی سینه‌ات به طرفم گرفته بودی. اثر ژان پل سارتر، ترجمه‌ی صادق هدایت. نمی‌دانم چرا آن روز علی‌رغم

علاقه‌ی شدیدی که همیشه بهت داشتم، هوس کردم تیری به جانب‌ت روانه کنم و خودی نشان بدهم. نمی‌دانم چرا یک سیگار زر در آوردم، روشن کردم و بعد کتاب را ورق زدم. تو ساکت شده بودی و لبخند می‌زدی. من از فرصت استفاده کردم و تیر دوم را هم به طرفت شلیک کردم: «اگر اینجوری است که می‌گویی، تعجب می‌کنم تو بعد از دو سال زندانی کشیدن برای چی تن به آن مصاحبه‌ی کذایی دادی؟ در واقع...»

پیپت خاموش شده بود. با پک‌های کوچولو چیزی لای دندان گفتی که نفهمیدم. کبریت زدی، یک نگاه به من، یک نگاه به کبریتی که به آن مشغول بودی: «شکستن یعنی اینکه وقتی آدم چک اول را خورد همه چیز را بگوید و آدم بفروشد. مصاحبه‌ای که من کردم بعد از دو سال، حکایت دیگری است. من که از کسی حرف نزد، از خودم حرف زدم. اما همه می‌دانند، حتا مردم روستا هم می‌دانند که اقرارهای زیر بازجویی و شکنجه اعتبار ندارد.»

احساس کردم فضای بین ما سرد می‌شد، و از هم فاصله می‌گرفتیم. تو سرت توی کتاب بود، و من داشتم با پاکت سیگار زر ور می‌رفتم. با این حال نتوانستم آرام بگیرم. گفتم: «خیال نمی‌کنم تجربیات زندان به کار بیاید. هفته‌ی پیش با بچه‌های سازمان رفتیم زندان گوهردشت را دیدیم. می‌دانی ایرج، خرابش کرده‌اند، درهاش را کنده‌اند، و مردم دسته دسته می‌روند تماشا.»

«شب دراز است، مجید.»

شب دراز بود. آنقدر دراز که هنوز به صبح نرسیده، لاجوردی، رئیس زندان اوین گفت: «حرف دیگری نداری؟»

«نخیر.»

«وصیت یا پیغام خاصی نداری؟»

«نخیر.»

«البته خارج از فضای دادگاه، من به پدرت ارادت مخصوص دارم، عموی شما شهید امانی از اسوه‌های نهضت ماست، اسد هم سفارشات را کرده. اگر پیغام خاصی داری بگو.»

«قبلاً گفته‌ام، من جوانی‌ام را پای این انقلاب گذاشته‌ام. حرف‌هام را فقط از تلویزیون خطاب به مردم می‌زنم.»

«هو‌العزیز. پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد. پدرش نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی است، اما پسر، مرتدی است که حتا حاضر نیست شهادتین را جاری کند. بسم‌الله‌القاصم‌الجبارین. حکم اعدام این مرتدِ باغی صادر گردید. والسلام علیکم ورحمه‌ی‌الله و برکاته.»

مجید سیگاری آتش زد. خیال می‌کرد عکسی از جعبه‌ی عکس‌ها برداشته و به گلدان تکیه داده. خیال می‌کرد در طبقه‌ی چهارم آسایشگاه برادران آلکسیانا پشت پنجره نشسته و دارد وقت می‌گذرانند. نمی‌دانست که در اتوبان‌های ترکیه با سرعت سرسام‌آوری به مرز ایران نزدیک می‌شود. رگبار و توفان قطع نمی‌شد، و مجید احساس می‌کرد از بوی ماندگی سیگار حالش دارد به هم می‌خورد. تفی زد و مالید به کفش. کمی آرام گرفت.

مهدوی از راننده خواست که نوار بگذارد. هایدۀ صدای قشنگی داشت: «تو این غربتی که هستم، دارم می‌میرم حالیت نیست...»

چهارشنبه. چهارشنبه با کی قرار داشتیم؟ چرا مغزم کار نمی‌کند؟

«آقای مهدوی، امروز چند شنبه است؟»

«چهارشنبه.»

با کی قرار داشتیم؟ خیلی مهم بود. روی تکه کاغذ زردی نوشته بودم چهارشنبه ساعت چهار بعدازظهر. زیرش هم نوشته بودم: بسیار مهم. و دورش دایره کشیده بودم که چراغ بسیار مهم در ذهنم روشن و خاموش شود. اما چراغ چهارشنبه در ذهن من خاموش است. به امیر کمونیست گفتم: «چهارشنبه روز بسیار مهمی است.»

«برای چی؟»

«امیر، اصلاً می‌فهمی من چه می‌گویم؟ این روز برای من از نظر سیاسی خیلی اهمیت دارد. یادم نیست که با کی قرار داشتیم. چهار سال است که اینجا دارم فکر می‌کنم، اما اصلاً سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم کی قرار گذاشتم، یادم نمی‌آید. فقط یادم هست که آن روز صبح خیلی زود از خواب پریدم و پیش خودم گفتم امروز چهارشنبه است. این یادداشت را هم روی آینه‌ی دستشویی دیدم. قهوه‌ی مفصلی درست کردم، یکی دوتا سیگار کشیدم، کمی ورزش و کمی تماشای پنجره‌ها. دوش گرفتم، لباس تمیز اطوخورده پوشیدم، ادوکلن زدم، موهام را شانه کردم و از یک ساعت قبل آماده بودم. ولی یادم نمی‌آید با کی قرار داشتیم. می‌فهمی؟ یادم نمی‌آید. آخرش هم یادم نیامد که نیامد.»

«حالا یادت باشد که قرار مهمی داری. این آدمی که می‌آید اینجا، احتمالاً مقدمات سفر را برات جور می‌کند. هایکه پدرش درآمد تا از این واسطه به آن واسطه یارو را پیدا کند. هایکه واقعاً لطف کرد و از این حرف‌ها.»

«من برمی‌گردم. یادت باشد چی بهت گفتم، امیر. وقتی برگشتم دیگر بر نمی‌گردم که دیگران فکر کنند من برگشت‌ناپذیر بوده‌ام.»

«خودت فهمیدی چی گفتم؟»

بعضی از آدم‌ها بر می‌گشتند. باران هنوز نم‌نم می‌بارید و بعضی‌ها بر می‌گشتند. من از چترشان می‌فهمیدم که خودشان هستند که بر می‌گردند. گاهی هم از چترشان و سگ‌شان. دوتا نشانی از یک نفر دقیق در خاطر می‌ماند. علم آمار می‌گوید جای شک نیست. ما سیاسی‌کارها با آمار بو می‌کشیم. مثلاً آن پیرزنی که یک پاش کوتاه است، اگر زیر رگبار نمی‌خواست بدود، باز هم موقع برگشتن می‌شد فهمید که خودش است. پالتو قهوه‌ای پوشیده بود، و یک زنبیل حصیری انداخته بود به ساعدش. پای کوتاهش مثل پیستون ماشین می‌آمد بیرون و بر می‌گشت. خیلی هم سعی می‌کرد طبیعی جلوه کند، اما طرح اندامش نیم‌چرخ می‌خورد و دوباره صاف می‌شد. این همه آدم باچتر و بی‌چتر می‌آیند و می‌روند، اما ایرج خان! تو را نمی‌بینم.

گیاهخوار گفت: «ایرج خان را نمی‌بینم. مثل اینکه تشریف ندارند. کجا هستند؟»

پدر یک جفت گیلان از درخت چید، با نوک انگشت‌ها پاکشان کرد و جفتی در دهنش گذاشت: «ایرج را می‌فرمایید؟ سرطان گرفت و مرحوم شد.»

پدر با ریش، کهنه و کودن به نظر می‌آمد. چهره‌اش کدر می‌شد، کمی هم خرفت. کت و شلوار تمیز اطوخورده‌ای به تن داشت، اما ریش بهش نمی‌آمد. کراوات را گذاشته بود کنار، و اصلاً براق نبود. باز هم گیلان خورد و گفت: «بله، مرحوم شد.»

«عجب! خدا رحمت کند. خبر نداشتیم و گرنه مجلس ختم می‌آمدیم، یا تسلیتی توی روزنامه...» «مجلس نگرفتیم. خیلی بی‌سروصدا.» و دو تا گیلان قرمز جفتی برای آن عاقله مرد کوچولو چید که گیاهخوار بود و چشم‌های عیناک ماتی داشت. انگار لایه‌ای پیه روی چشم‌هاش نشسته که دیگر برق نزنند. هیچوقت اسمش را نفهمیدم.

من و سعید آن روز پای منقل بودیم که بساط کباب را علم کنیم تا به این مهمان پدر خوش بگذرد. از بازاری‌های اهل سیاست بود. پدر بهش شک داشت، اما مجبور شده بود که او را به باغ میگون بیاورد. سعید زغال می‌ریخت و من باد می‌زدم. پدر گفت: «کوبیده را باید حسایی چنگ بزنید که روی آتش از سیخ نریزد.»

سعید گفت: «اگر ریخت من اسمم را عوض می‌کنم.» وقتی کباب حاضر شد، آن مرد کوچولوی گیاهخوار لب به کباب نزد. سبزی را مشت می‌کرد لای نان می‌پیچید و در دهنش می‌گذاشت. صدایش شبیه به اردک بود، اردکی که سرما خورده باشد: «من نمی‌توانم لب به گوشت بزنم، از دود کباب استفاده می‌کنم.» و خودش چنان قهقهه زد که مجبور شد یک پاش را بلند کند. پدر لقمه‌ای برای خودش گرفت و نگاهش کرد: «این‌همه کباب را به‌خاطر شما راه انداخته‌ایم. گوشت بره‌ی تازه است. قصابه جلو خودم بره را کشت و وقتی گوشت را پیچید توی روزنامه هنوز گرم بود. حیف نیست شما میل نفرمایید؟»

«عرض کردم، من گیاهخواری می‌کنم.» لقمه‌ی دیگری گرفت، با سبزیجات بیشتر. و با آن چشم‌های عیناکش همه جا را می‌پایید: «آقا مجید و آقا سعید اینجا چه می‌کنند؟ لابد تعطیلات را در هوای آزاد با مطالعه و تحقیق...»

«نخیر. یکی دو روز پیش آمده‌اند ساختمان را رنگ بزنند. مدت‌ها بود به اوضاع ساختمان‌ها رسیدگی نکرده بودیم.»

بیش از یک ماه بود که پدر شبانه ما را به باغ میگون برده بود تا در بگی‌ها و جنجال‌ها نباشیم. مامان چشم‌هاش را ریز کرد و دندان‌هاش را به هم سابید: «اگر یک مو از سر این‌ها کم شود، اسد، خودت می‌دانی.» و بعد انگشت سبابه‌اش را جلو صورت اسد تکان داد: «وای به حالت اگر خون از دماغ‌شان بیاید.» اسد روی پتو، جای پدر نشسته بود. دست‌هاش را به همدیگر چفت کرده بود و با هر دو انگشت شست به ریش‌هاش ور می‌رفت: «توی خانواده‌ی ما ننگ است که یکی منافق باشد، نوکر بی‌جیره و مواجب مسعود رجوی. یکی کمونیست وابسته به شوروی که عکس و کتاب استالین در اتاقش پیدا شود. در صدر اسلام هم

همین‌جور بود. عده‌ای از افراد به دامن اسلام پناه آوردند، اما بچه‌هاشان بت‌پرست و کافر باقی ماندند. برعکسش هم بود، البته. که همین چیزها باعث شد خانواده‌ها شقه شدند.»

مامان گفت: «لازم نیست برای من نطق کنی. خودت هم حلقه به گوش خمینی شده‌ای.»

پدر ساکت بود و در اتاق قدم می‌زد. از وقتی با خمینی ملاقات کرده بود، در انبوه ریش و یقه‌ی بسته شده آرام گرفته بود. یا شاید از وقتی نماینده‌ی مجلس شده بود در لاک سردی فرو رفته بود که انگار او نبوده که سالیان سال کمپانی‌اش را در سالروز انقلاب شاه و ملت آذین می‌بسته، کراوات پیر گاردین می‌زده، و در روزنامه‌ها آگهی تبریک چاپ می‌کرده.

یادش رفته بود که شق و رق در بین کارکنانش راه می‌رفت تا بهش سلام کنند. آنوقت یک سکه‌ی پهلوی می‌گذاشت کف دست‌شان، و لبخندی می‌زد: «همه چیز مرتب است؟» و حتا منتظر جواب نمی‌ماند و می‌گذشت تا به نفر بعدی برسد. حتماً همه چیز مرتب بود. بله، همه چیز مرتب بود.

می‌توانست برود توی دفترش بنشیند تا سران بازار به دیدارش بیایند، گل و شیرینی بیاورند، چای و شربت بنوشند. عکاس خبر می‌کرد که چندتایی بیندازد برای یادگار یا ثبت در تاریخ. بعد همگی راه می‌افتادند که صحنه‌ی گلباران مجسمه‌ی شاه را به وسیله‌ی اصناف در استادیوم امجدیه تماشا کنند.

آن شب وقتی به خانه برگشت چشم‌هاش از انگشتی‌الماسش براق‌تر بود. روی آن مبل همیشگی نشست و پای راستش را انداخت روی پای چپ، و با دست آن را گرفت که هیجان از پاهایش بیرون نزنند: «فقط من بودم و پنج شش نفر از سران بازار. شام را با آقای اسدالله علم، وزیر دربار، خوردیم. اگر رقبا سوسه نیابند یک شام خصوصی هم با شاه می‌خوریم. آقای علم قولش را داده است. چه مرد نازنینی!» و با شعف کودکانه‌ای انسی را که کنار مبلش ایستاده بود توی بغلش کشید و چند بار ماچش کرد. یادش رفته بود.

حالا دیگر کمتر حرف می‌زد، و آنقدر ساکت شده بود که آدم خیال می‌کرد دارد به چیزی فکر می‌کند، یا انگار چیزی تو ملاجش خورده. در طول اتاق می‌رفت و برمی‌گشت. و گاهی تک جمله‌ای می‌پراند. یعنی که حرف آخر. اسد روی پتو، جای پدر، نشسته بود. گفت: «راجع به حضرت امام همه‌ی دنیا دارند اعتراف می‌کنند که چه شخصیتی است.»

مامان تند و صریح زد توی ذوقش: «همه‌ی دنیا غلط می‌کنند. این امام تو هر چی هست، دستش به خون ایرج من آلوده است.» و دسته‌ی روزنامه‌ها را به طرفش پرت کرد: «بیا خودت نگاه کن. ببین هر شب چند نفر را اعدام می‌کنند. ببین هر شب چند مادر بدبخت مثل من داغدار می‌شوند.»

«این‌ها دست‌پخت بنی صدر و منافقین است، مامان. نتیجه‌اش هم خیلی گران تمام می‌شود. هم برای ما، هم برای خودشان. هر انقلابی، ضد انقلابش را هم دارد، طبیعی است. شما خیال می‌کنید که وقتی ما توی دهن امریکا می‌زنیم، امریکا آرام می‌نشیند؟»

«همه‌ی این گروه‌ها امریکایی‌اند، نوکرنده، ضد انقلابند، فقط شما راست می‌گویید! اگر راست می‌گویید پس چرا آدم می‌کشید؟» و صداش می‌لرزید.

«این‌ها بیایند بمب بگذارند و ما دست روی دست تماشا کنیم؟ این‌ها کم فتنه نکرده‌اند. توی همین بمب‌گذاری اخیر، هفتادودو تن از یاران امام تکه پاره شدند، مامان.» کمی هم بغض کرده بود و انگار می‌خواست مظلومیت کشتگان را یکجا به نمایش درآورد، سرش را رها کرده بود روی شانه‌ی راست، با نم اشکی در چشم‌هاش: «هیچکدام از این شهدا اصلاً قابل شناسایی نبودند. مگر آنها خانواده نداشتند؟ مگر این افرادِ مخلص که شب و روز در خدمت جنگ و انقلاب بودند چه گناهی داشتند؟ بَایِ ذَنْبِ قُتِلَتْ؟»

«خیلی خوب. لازم نیست برای من عربی بلغور کنی. مگر همین خمینی نگفت مارکسیست‌ها آزادند؟»
«اجازه بده، مامان. حضرت امام فرمودند مارکسیست‌ها حق ابراز عقیده دارند اما نفرمودند بمب‌گذارها و سارقین مسلح و خرابکارها هم آزادند.»

«مگر ایرج من کار مسلحانه کرده بود؟»

سکوت شد. چنان سکوت سنگینی در اتاق پذیرایی سایه انداخت که شاید حتا مامان هم دلش نمی‌خواست این سکوت بشکند. شاید آرزو می‌کرد دنیا با همین شکل و با همین آخرین سؤال به پایان برسد.

عاقبت پدر با چند سرفه مداخله کرد: «این بحث‌های شما هیچ نتیجه‌ای ندارد.»
«پیش از اینکه بحث ما به اهانت ختم شود، باید آن را بست. حق با توست، پدر.»

اسد موجود مرموز و ترسناکی شده بود. یک پاش جماران بود، یک پاش سپاه پاسداران، یک پاش زندان اوین، یک پاش وزارت اطلاعات، مثل هشت‌پای عظیمی در مهم‌ترین ارکان مملکت فرو رفته بود و حالا دیگر جوهره‌ی نظام بود. من و سعید شمرده بودیم، هفده مقام مهم داشت، با این‌همه گرفتاری که از این جلسه می‌رفت به آن جلسه، اما آرامش حیرت‌انگیزی هم داشت. سر صبر چهارتا پرتقال پوست کنده بود و خورده بود. اگر ساعت‌ها حرف می‌زدیم او فقط گوش می‌داد و با دهن‌دره‌ای می‌گفت: «خیلی خوب، من الان قرار مهمی دارم و باید بروم.» تاکی‌واکی هم داشت که صدای خر خر و خش خش سرسام‌آورش اعصاب همه‌ی ما خراب کرده بود.

مدت‌ها بود که از اسد فاصله گرفته بودیم و حالت قهر داشتیم. گاهی که به آنجا می‌آمد، با واسطه‌ی مامان حرفش را به ما می‌زد: «حالا که نمی‌خواهند در خدمت انقلاب باشند، چرا وارد بازار نمی‌شوند که از سیاست دور باشند؟»

سعید گفت: «بازار را بخشیدیم به شما و آقا داود.»

«درس اقتصاد خوانده‌اند ولی نمی‌خواهند ازش استفاده کنند، مهم نیست. مثلاً مجید در شرایط حساس و خطرناک فعلی، چرا نمی‌رود عضو یک سازمانی مثل فدائیان اکثریت بشود که هم مارکسیست باشد و هم نظرش را آزادانه بگوید؟»

من که در تمام مدت ساکت نشسته بودم گفتم: «من چپم آقا! بروم با اکثریت؟»

«به قول توده‌ای‌ها، چپ اما در خدمت امریکا.»

«هرچه باشد از انقلاب سربسته که بهتر است.»

«حتا توده‌ای‌ها که هم کمونیست قدیمی‌اند، و هم از همه‌ی احزاب قوی‌ترند، آمده‌اند در خدمت انقلاب و دارند گروهک‌های معاند را معرفی می‌کنند. چی خیال کرده‌اید؟ دنیا دارد به انقلاب اسلامی تسلیم می‌شود.»

سعید رو به مامان گفت: «ما که نمی‌خواهیم توده‌ای بشویم، دَم چه کسی را باید ببینیم؟»

اسد گفت: «گوش کن مامان، ببین من کجای حرفم اشتباه است. مصاحبه‌ی آقای لاجوردی را که خوانده است. برود اعلام کند که اکثریتی است و قال قضیه را بکند. ما را هم به زحمت نیندازد.»

مامان به من نگاه کرد: «خوب برو اکثریت، مامان. اصلاً دوتایی‌تان بروید. هم تو، هم سعید. اگر نظر مرا بخواهید، فدائیان اکثریت از همه‌ی این گروه‌ها اسم و رسم‌دارتر است.»

من و سعید زدیم زیر خنده. پدر که داشت قدم می‌زد یکباره ایستاد و به مامان خیره شد: «بانو، شام ما را بده برویم بخوابیم.»

اسد از کیفش روزنامه‌ای بیرون آورد و بی‌توجه شروع کرد به خواندن: «لاجوردی، دادستان انقلاب در مورد اعدام سعید سلطانی‌پور گفت که او در چندین قتل شرکت داشته و جنایات فجیعی در کردستان مرتکب شده و رهبر چریک‌های فدایی اقلیت بوده. یکی از خبرنگاران سؤال کرد: مگر فرخ نگهدار نیز در کردستان علیه دولت جمهوری اسلامی نمی‌جنگیده؟ پس چرا وی اکنون آزادانه حتا به بحث آزاد می‌رود ولی سعید سلطانی‌پور به‌خاطر همان اتهامات اعدام می‌گردد؟ لاجوردی در پاسخ گفت چون قبلاً اعلام کرده بودیم که هرکس یا هر گروهی توبه کند و بخواهد مبارزه سیاسی بکند، آزاد است. سازمان فدائیان اکثریت نیز یکی از این گروه‌ها بود که به موقع توبه و اعلام کرد که در خط مشی مسلحانه به بن‌بست رسیده است. از این صریح‌تر؟»

پدر بی‌تاب شده بود: «بانو، اگر شام ما را نمی‌دهی، برویم بخوابیم. صبح باید برویم مجلس.»

«پرونده‌ی سنگینی دارند که اگر گیر بیفتند، کاری از من و پدر ساخته نیست. اعدام روی شاخ‌شان است. آقای گیلانی به من توصیه کرده‌اند که با برادرهای کافر قطع رابطه کنم.»

«ایشان گه خورده با تو هردو.»

اسد داد کشید: «مامان!»

«زهر مار!»

سکوت شد، و بعد مامان ادامه داد: «الهی مادر، آب خوش از گلوش پایین نرود کسی که دارد جوان‌ها را به نیستی می‌کشد! الهی همه‌شان داغدار بشوند!»

اسد از جاش بلند شد: «استغفرالله... مامان!»

«اینها به بچه‌های خودشان رحم نکردند، مگر گیلانی نبود که پسر خودش را اعدام کرد؟ مگر ری‌شهری نبود؟ اینها اصلاً انسان نیستند. آنوقت برای دیگری نسخه هم می‌پیچند که چنین کن و چنان کن!»

«من جلو شما با این دوتا اتمام حجت کردم. فعلاً چند روزی بروند باغ میگون، کمی فکر کنند تا ببینیم چه می‌شود.»

مامان که داشت می‌رفت شام بکشد گفت: «همین که گفتم. هنوز کین ایرج توی سینه‌ام باقی است.»

آن شب پدر ما را به باغ میگون رساند و ما آنجا با رادیو دوموج مامان، بی. بی. سی و صدای امریکا گوش می‌کردیم؛ پیامد انفجار حزب جمهوری اسلامی که بیش از صد کشته به‌جا گذاشته بود، اعدام هر روزی دادستانی انقلاب که دسته دسته سران سازمان‌های سیاسی را می‌گذاشتند سینه‌ی دیوار، حمله سنگین قوای ایران به مواضع مهم عراق، حمله‌ی هوایی عراق به چند شهر ایران که روزی چند نوبت با آژیر سفید و قرمز می‌فهمیدیم خطر جدی است، شایعات فرار بنی‌صدر و رجوی از ایران، که بعد از چند روز تأیید شد و از اخبار ساعت دو رادیو به سمع امت قهرمان‌پرور رسید. و هزاران خبر دیگر که ما را در وحشت دائم نگه می‌داشت. از صبح که بیدار می‌شدیم عزا می‌گرفتیم چه جوری روز را به شب برسانیم، و شب عزا می‌گرفتیم که چه جوری بخوابیم. با رادیو ور می‌رفتیم، از این موج به آن موج، آهنگ‌های اسپانیایی و روسی گوش می‌کردیم، از بی‌حوصلگی به خواب می‌رفتیم، و همیشه یک سیانور زیر زبان مان بود.

گیاهخوار تمام سبزی‌ها را خورده بود. پدر دیس را برداشت و رفت که از توی یخچال سبزی بیاورد. من و سعید مشغول کباب درست کردن بودیم، و گاهی لقمه‌ای می‌گذاشتیم توی دهنمان.

گیاهخوار گفت: «شما دو تا آقازاده، مجردید یا متأهل؟»

سعید گفت: «مجرد هستیم.»

«چرا زن نمی‌گیرید؟»

سعید خندید. خنده‌هاش شبیه پدر بود. ولی سیل سیاهش او را کمی شبیه به من می‌کرد. نگاهی زیر چشمی به من انداخت و خندید. یعنی که این یارو خیلی مشنگ است.

گیاهخوار گفت: «از نعمت‌های خدا استفاده کنید. خدا زن را برای تمتع مرد آفریده.»

و ما هر دو زديم زیر خنده. گیاهخوار هم خندید، ولی جلو خودش را گرفت و گفت: «جوان‌هایی به این خوش سیمایی، حیف نیست که شب‌ها در آغوش زن محبوب‌تان خوابید؟»

سعید همین‌جور که می‌خندید گفت: «حیف که هست، حاج‌آقا. ولی ما انقدر رنگ‌کاری داریم که به این مسایل نمی‌رسیم.»

پدر سریعاً برگشت. از همان میانه‌ی راه گفت: «به چی می‌خندید؟»

«داشتم به آقازاده‌ها از تجربیات زندگی می‌گفتم.»

سعید گفت: «پدر، این حاج‌آقا از مردان باتجربه است.»

پدر اخم کرد و با صدای آرامی گفت: «بله. حاج‌آقا از مردان نیک روزگار است. یک کمی هم پنیر توی یخچال بود.» و بشقاب پنیر را جلو گیاهخوار گذاشت.

«نخیر، من از مریدان حضرت ابوی شما هستم. در جوانی از مریدان حضرت حاج صادق امانی و حضرت نواب صفوی بودم. یک زمانی هم زندانی سیاسی بودم.»

گیاهخوار از خوردن نان و سبزی سیر نمی‌شد. گفت: «خوب، آقازاده‌ها، رنگ‌کاری تمام شده یا ادامه دارد؟»

پدر گفت: «حیف که از این کباب تازه میل نفرمودید.»

«بنده از همین سبزیجات می‌خورم، به به! چه پنبیری!»

«کباب فقط کوبیده.»

«خوب، آقازاده‌ها، تحصیلات را تا کجا ادامه داده‌اید؟»

سعید گفت: «من سال اول هستم، مجید سال دوم.» و همین‌جور که کباب را باد می‌زد ادامه داد: «من مهندسی مکانیک می‌خوانم، مجید هم مدیریت بازرگانی.»
«دانشگاه‌ها که تعطیل است.»

پدر گفت: «بله. انقلاب فرهنگی است، حضرت امام دستور داده‌اند دانشگاه‌ها تعطیل باشد.» و قهرآلود به ما نگاه می‌کرد: «بچه‌ها، داغ داغ بخورید که تا فردا باید کار را تمام کنید.»
آخرین سیخ‌های کباب را از روی منقل برداشتم و گذاشتم توی دیس. گیاهخوار با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت: «شما هم در انقلاب فرهنگی فعال بودید؟»
پدر گفت: «بله. در واقع همه‌ی ما فعال بودیم. باید دانشگاه‌ها را از لوث گروهک‌های سیاسی و سیاست‌بازی پاک می‌کردیم.»

«می‌بینم همچنان عاشق آقازاده‌ها هستید. یادم هست همیشه وصف آقازاده‌ها را از شما می‌شنیدم.»
«چه می‌شود کرد؟»

سه روز بعد مأموران کمیته ریختند توی باغ و ما شبانه زدیم به کوه. سعید به بغداد رفت و من مدتی در خانه‌ی ناصر ناصری ماندم و بعد به شوروی فرار کردم. هیچوقت هم فرصت نشد از پدر بپرسم آن مرد کوچولوی گیاهخوار کی بود. تا اینکه او را در یک گتوی پناهندگی در شوروی دیدم. با روس‌ها دمخور بود و مثل بلبل روسی حرف می‌زد. من اول خیال کردم یکی از آنهاست، بعد که دقت کردم دیدم خودِ خودش است. تازه آمده بود و داشت برای خودش می‌چرخید.

گفتم: «آقای نمی‌دانم چی، من یادتان هست؟»

مثل اردک سرماخورده گفت: «بله، جانم؟»

«هنوز هم گوشت نمی‌خورید؟ گیاهخوارید؟»

«جانم؟ نمی‌فهمم.» و دستش را کاسه‌ی گوشش کرد.

«پدر من یادتان هست؟ آن روز توی باغ.»

«بجا نمی‌آورم.»

«به تخمم!»

مثل اردک گفت: «عجب! عجب!»

به آقای تویاس واگنر گفتم: «سگ‌ها اینجا عجیب شبیه صاحبشان می‌شوند.»

گفت: «ما آلمانی‌ها خودمان قبلاً این موضوع را کشف کرده بودیم.»

زمان که می‌گذرد، کمی سگ‌ها شبیه صاحبشان می‌شوند، کمی هم صاحب‌ها به سگشان شباهت پیدا می‌کنند. همسایه‌ی روبروی ما در کلن پیرزنی بود که موهای بی‌رنگش را پف می‌داد و یک چتری برجسته هم

می گذاشت. مثل سگش بود. سفید، و با موهای پف کرده که چترش چرخ می خورد و می آمد روی چشم هاش. اما همسایه ی طبقه ی پایین من، یک شینلوی سیاه داشت که شبیه زنش بود، به مهمان های من پارس می کرد. یکبار هم به رؤیای ناصری تف کرد. آشغال ها و کاغذپاره های دم در را جمع می کرد و می ریخت توی صندوق پستی من. وقتی صندوق را باز می کردم، نامه ها را برمی داشتم، آشغال ها را می ریختم روی زمین. و همین که از پله ها بالا می رفتم، پارس می کرد. حتا به صدای آکاردئون عبدالناصر هم پارس می کرد.

وسواسی بود. روزی سه بار پله ها را می شست. بعضی وقت ها یک سطل آب و یک کهنه می آورد دم در، ته کفش بچه هاش را می شست و می فرستادشان تو. هیکل درشت و توپری داشت، اما صورتش پر از جوش و غده های چربی بود، کمی هم دهنش کج بود. هفته ای سه شیشه ودکا می خرید. و من از شیشه های خالی که روزهای شنبه می انداخت توی سطل شیشه ها می فهمیدم هفته ای سه شیشه ودکا می نوشد. بعدها فهمیدم که برای شوهرش می خرد، و آنقدر به خوردش می دهد که مستش کند و پای تلویزیون بخواباندش و بزند به چاک. همیشه هم ار. تی. ال. سوای می دیدند. از صدای تلویزیون می فهمیدم چی می بینند.

آخرهای شب آرایش می کرد، عطر می زد و بی صدا از پله پایین می خزید و می چپید توی خانه ی آن کولی اسپانیایی سبیل کلفت. دم دمای صبح با سروروی ژولیده، ترسان از پله ها بالا می آمد.

یک شب کلیدش را جا گذاشته بود. زنگ خانه ی مرا زد، از خواب پریدم و سراسیمه به راهرو رفتم. خیال کردم تروریست ها ریخته اند، نمی دانستم چه کنم. از پنجره که خم شدم دیدم زنکه زیر طاقی ایستاده است. گفتم: «چرا زنگ خانه ی خودت را نمی زنی؟»

«بچه ها خوابند. کلید. کلیدم را جا گذاشته ام.»

«می خواستی جا نگذاری.» و برگشتم که بروم بخوابم. هوا بارانی بود. باران و توفان توأمان. باز زنگ زد.

گوشی را برداشتم و گفتم: «بار آخرت باشد. وگرنه پلیس را خبر می کنم.»

صبح که به شوهرش گفتم، با تعجب نگاهم کرد: «زن من؟»

«آره. دیشب ساعت چهار صبح.»

«اشتباه می کنی. زن من دیشب پیش خودم خوابیده بود. لابد در را برای زن دیگری باز کرده ای.» سگش

را سوار ماشینش کرد و بی خداحافظی رفت. سگش شبیه زنش بود.

زمان که می گذرد، کمی سگ ها شبیه صاحبشان می شوند، کمی صاحب ها به سگ شان شباهت پیدا می کنند. بعد وقتی نگاه می کنی که دارند توی خیابان راه می روند، یا جلو چراغ راهنما، هر دو منتظرند تا چراغ سبز شود، می فهمی که یکی شان دمش را تکان می دهد، یکی شان هم به اینطرف و آنطرف نگاه می کند که ببیند دنیا چه خبر است. چراغ که سبز شد، در برابر رج ماشین های ایستاده جوری می گذرند که انگار تمام دنیا مال آن دو نفر است. مال یک پیرزن با موهای بی رنگ و چتری پف کرده، و یک سگ با موهای فرخورده ی تمیز که دستمال ابریشمی قرمزی هم دور گردنش بسته شده. دنیا مال آنهاست که با آرامش بگذرند، به هیچ کس هم ربطی ندارد که آن سگ شبیه صاحبش باشد.

گیاهخوار گفت: «بگذار ببینم، کدام شان به جناب عالی شبیه اند.» و با دقت خیره ی چهره ی ما شد.

من و سعید آن روز تلاش می‌کردیم تا به این مهمان پدر خوش بگذرد. از بازاری‌های اهل سیاست بود. پدر بهش شک داشت، اما مجبور شده بود.

سال‌ها بعد در آلمان فهمیدم که پدر یک فهرست دو هزار نفره‌ی کمونیست دو آتسه از او خریده بود که اسم من هم جزوش بود.

اوه، داشت یادم می‌رفت. امروز صبح یک فنیگ پیدا کردم و گذاشتمش توی جیبم. امروز روز خوشبختی من است. پیرزن‌های آلمانی می‌گویند اگر آدم یک فنیگ پیدا کند و آن را بردارد و در کیفش بگذارد، آن روز شانس می‌آورد. امروز من شانس می‌آورم. امروز روز خوشبختی من است. لابد چیفتن یادش می‌رود بیاید درِ اتاقم را باز کند و بگوید: «مجید قورباغه».

امروز روز خوشبختی من است. کسی می‌آید، کسی می‌آید، کسی دیگر، کسی بهتر، کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست، من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید. چقدر این شعر فروغ را دوست داشتی، ایرج. یادت هست؟

نوار یک دور کامل گشته بود و هایده داشت می‌خواند: «تو این غربتی که هستم، دارم می‌میرم. حالت نیست...»

توفان و برف و باران در هم دویده بود. در آن سیاهی دانه‌های درشت و آبدار برف پیچ می‌خورد، کمانه می‌کرد، لوله می‌شد و می‌چسبید به شیشه‌ی ماشین. مثل پر مرغ صفحه‌ی مونی‌تور را می‌گرفت و من حالم داشت بد می‌شد.

«عجب راه طولانی شد! تا مرز چقدر راه است؟»

«چطور؟»

«هرچه جلوتر می‌رویم، هوا توفانی‌تر می‌شود.»

«منظور؟»

«منظور خاصی نداشتم.»

مهدوی با لحن آرام‌تری گفت: «سیواس می‌خواهیم و فردا راه می‌افتیم. بقیه حرف‌ها بماند برای بعد. خسته‌ای. بگیر بخواب.»

اتوبان شلوغ بود و تابلو سیواس مدام تکرار می‌شد که هنوز هفتاد کیلومتر مانده بود.

«چند سال بود مسافرت نرفته بودم.»

«حالا از این به بعد همه‌اش برو مسافرت. اصفهان، شیراز، تبریز، آبادان، یزد. هر جا دلت خواست. فکر

کنم مدتی باید ایران را بگردی. ببینم چند سال است ایران را ندیده‌ای؟»

«سیزده سال.»

«خیلی خوشحالی، نه؟»

«نمی‌دانم. الان حال خودم را نمی‌فهمم.»

«چه احساسی داری؟»

«هیج.»

زندگی از دید من دیگر معنایی نداشت. نه چیزی خوشحالم می‌کرد، نه از چیزی غمگین می‌شدم. تنها فکری که مدام در ذهنم روشن و خاموش می‌شد، این سؤال بود که چه سرنوشتی در انتظار من است. آیا مامان باز هم جلو اسد سینه سپر می‌کند که مرا پشت دست‌های از هم گشوده‌اش پناه دهد؟ آیا عظمت و قدرت آن‌روزها که تو را تیرباران کرده بودند هنوز در مامان هست؟ چرا هرچه می‌رویم نمی‌رسیم؟ چرا اینقدر دور است؟ نمی‌دانم آیا بعد از سیزده سال مرا می‌شناسد؟ طاقت نمی‌آورم، می‌گویم سلام مامان. از صدا می‌فهمد که من منم. پای تلفن که با یک الو می‌شناخت.

«الو.»

«مجید! تویی؟ سلامت کو؟»

«کردم که. چطوری مامان؟»

«به موقع زنگ زدی، مجید. داشتم می‌رفتم بیرون.»

«خندیدم و خوش خوشک یاد آن سال‌ها افتادم: «کجا می‌رفتی؟ لابد بازار کویتی‌ها؟»

«بازار کویتی‌ها کجا بود، دور دلم خودش بازار کویتی‌هاست. داشتیم می‌رفتیم دیدن فریدون.»

«مگر کجاست پدر؟»

«پدر نه. فریدون، پسر انسی.»

«خیال کردم پدر را می‌گوید: «آهان، فریدون دوم.» و خندیدم: «هنوز زنده است؟»

«اوه چه جور هم. چه قدی! چه قامتی! حیف که پیشانی ندارد. چه می‌دانم، خلاصه جزو بچه‌های استثنایی

بوده، جهشی خوانده و دارد می‌رود دانشگاه.»

«هنوز هم پیشانی بی پیشانی؟»

«آره، مامان. همان بی پیشانی از ما پیشانی‌دارها پیشانی‌دارتر است. جانوری شده. ولی انسی هنوز هم که

هنوز است تا او را می‌بیند غش می‌کند. احساس مادری بهش ندارد.»

«راستی انسی چطور است؟»

«چه عجب! یاد انسی کردی؟»

«کجاست اصلاً؟ حالش خوب است این انسی برفی من؟»

«مامان غمگین شد: «آره، هست. زنده است.»

«یادت هست ازش آدم برفی درست کرده بودم؟»

«آره، حیوانکی چقدر تب کرد.»

نمی‌دانم از کجا شروع شد؟ چرا از هم پاشیدیم و هر کدام مان به نقطه‌ی پرتی پرتاب شدیم؟ چرا به این

روز افتادیم؟

شاعر عینک ته‌استکانی همیشه می‌گفت: «تنها نکته‌ی مثبت انقلاب ما این بود که پته‌ها ریخت روی آب. همه چیز عریان شد، اسلام، احزاب سیاسی، و یک لشکر آدم مثل تو. شاید لازم بود چنین بلایی سرمان بیاید تا بفهمیم کی هستیم و اصلاً چی می‌خواهیم.»

شاید همه چیز با اعدام تو آغاز شد.

مامان گریه نمی‌کرد. دیگر دست روی قالی نمی‌مالید، فریاد نمی‌کشید و نفرین نمی‌کرد. آرام شده بود. با بینی باد کرده، چشم‌های قرمز و دقتی که تا آن روز از خود بروز نداده بود. گفت: «ایرج پسر تو نبود؟»
«من حالا فقط سه‌تا پسر دارم. اسد و مجید و سعید.»
«خاک بر سرت!»

«شرایط اینجوری است، بانو. انقلاب شده. باید بفهمی.»
«اصلاً نمی‌خواهم بفهمم. فقط تلفن بزن اسد بیاید اینجا.»
پدر سعی کرد خود را به جای همیشگی‌اش برساند و بنشیند. به نظر می‌آمد که دیگر نای ایستادن ندارد، اما مامان راهش را سد کرده بود: «تلفن بزن رئیس لعنت‌آباد بیاید.»
«خودت تلفن بزن.»
«شماره‌اش را ندارم.»

پدر با دست مامان را کنار زد و خود را به پشتی‌اش رساند، خمیده شده بود. نشست. مچاله و لرزان؛ با سیگار وینستون معمولی که خاکسترش بارها بر قالی ریخته بود. سرش را زیر انداخته بود و داشت سیگاری با آتش قبلی می‌گیراند.

مامان بالای سرش ایستاد: «تلفن بزن بیاید، وگرنه نفت می‌ریزم، خودم و خانه را یکجا به آتش می‌کشم.»
پدر لحظاتی را در سکوت گذراند، بعد گوشی را برداشت و تلفن زد. گوشی را نزدیک دهنش برده بود و پچ‌پچ می‌کرد. ما نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید و منتظر بودیم تا اسد برسد.
مامان روی صندلی کنار پنجره نشست و حتا یک کلمه هم حرف نزد. به صدای باران گوش داد و به قطره‌هایی که روی شیشه‌ها سُرمی خورد خیره شد. باز هم آژیر قرمز بود، پدر به من گفت: «پاشو، خاموش کن.»

بلند شدم که چراغ را خاموش کنم، مامان نگاهم کرد و با سر گفت که بروم سر جایم بنشینم. صدای مردم را از خیابان می‌شنیدیم که داد می‌زدند: «خاموش کن، خاموش کن.»
من دوباره بلند شدم که خاموش کنم، مامان نگاهم کرد و گفت: «بنشین سر جات.» و بی‌وقفه گریه را شروع کرد: «چراغم را که خاموش کرده‌اید، چرا دیگر دست از سرم بر نمی‌دارید؟»

تو را صدا می‌کرد، چیزهای بی‌معنی می‌گفت، و باز بر خودش تسلط می‌یافت که خواسته‌اش را عملی کند. انسی و داود هم آمده بودند و بی‌حرف گوشه‌ای اتاق پذیرایی گریه می‌کردند. من و سعید هاج و واج مانده بودیم. پدر سیگاری دیگر روشن کرد. سعید نزدیک به من نشسته بود و من احساس می‌کردم دارد می‌لرزد. لرزشی که سرچشمه‌اش صدای آژیر بود، یا تیربارهایی که داشتند هواپیماهای عراقی را دنبال می‌کردند، یا مرگ تو، یا حادثه‌ای که انتظارش را می‌کشیدیم، حادثه‌ای که بوی گنگ و ناشناخته‌ی انسان‌های غارنشین می‌داد. انسان پیش از انسان.

تلفنی خبر داده بودند که حکم اعدام صبح صادر و اجرا شده، پس فردا بروید لعنت‌آباد، قبر شماره‌ی

۱۷۹۴۹ ج...

مامان با صدای لرزان و پرکینه‌ای گفت: «بگذار پاش را بگذارد اینجا می‌دانم باهاش چه کنم.» زندگی داشت می‌پاشید. خانواده‌ی ما مثل کوهی بزرگ روی یک سنگ کوچک ایستاده بود. بهمنی بود که در هر تیک ساعتِ اتاق پذیرایی، یک چرخ می‌خورد و بزرگتر می‌شد. شبیه زمان تکوین جهان بود که داشتند ستاره‌ها را پخش می‌کردند بر صفحه‌ی سیاه، تا هرکس در تنهایی خودش سوسوی بزند و خاموش شود. و ما نمی‌دانستیم. خیال می‌کردیم از وحشت صدای آژیر قرمز و حمله‌ی هوایی می‌لرزیم.

تو دور می‌شدی، دور می‌شدی تا دیگر اثری از تو نماند. و همه‌ی ما در هجران برادری می‌سوختیم که ریزه میزه بود، با سالک کوچکی از زخم پشه‌زدگی دوران کودکی بر شقیقه‌ی سمت راست، و چشم‌هایی شبیه پدر اما نه سیاه، خاکستری. هیچوقت نفهمیدم چشم‌ها چه رنگی بود، ایرج. راستی چه رنگی بود؟

تا می‌آمدم دقت کنم، مجبور می‌شدم سرم را زیر بیندازم. اما موها سیاه بود، پرکلاغی. مثل موهای مامان پر از شکن که در سال‌های زندان شاه جوگندمی و بعد خاکستری شد. در زندان بعد از انقلاب هم لابد اتفاقی برای آن موها افتاده بود که از ته ماشینش کرده بودند. به جاش ریش داشتی. مامان می‌گفت: «همیشه از ریش بدش می‌آمد، حالا چرا گذاشته؟ خوب، مجبورش کرده‌اند، مادر.» ریشی شبیه به حالای من. جوگندمی و توپر.

اصلاً معلوم نشد چه جوری چرخ تو را برچیدند. فقط من و سعید زودتر از بقیه فهمیدیم که اژدها اولین بچه‌اش را بلعید. قرار و مدارها مان را گذاشتیم و زدیم به توفان. و این حسرت برای ما ماند که فرصت نشد یک دل سیر تو را ببینیم. اصلاً کجا بودی؟

شاید هم با دقت تو را نگاه نکردیم.

مامان فقط دو بار توانسته بود تو را ملاقات کند و سه بار هم تلفنی باهاش حرف زده بود. بعد هرچه تقلا کرد که راهی برای ملاقات پیدا کند، با آن‌همه دوندگی، با آن‌همه التماس به پدر و حتا به اسد، نتوانست که نتوانست. صبح پا می‌شد می‌رفت اوین، عصر بر می‌گشت: «نشد، مادر. نشد.»

هرچه به جستجوی تو می‌دوید راه به جایی نمی‌برد. و عاقبت تلفنی خبر دادند که حکم اعدام را صادر کرده‌اند، بروید لعنت‌آباد...

چرا؟

مامان گفت: «چرا؟»

آن شب هرچه انتظار کشیدیم آخر اسد نیامد و ما نفهمیدیم چرا. فقط تلفنی با مامان حرف زد. اولین بار بود که مامان با لحنی آرام با اسد حرف می‌زد، معمولی و آرام. بیشتر گوش می‌داد و گاهی پیچ می‌کرد. فقط یکبار به من و سعید نگاه کرد و گفت: «باشد، خیلی خوب.» بعد آرام گرفت.

غروب روز بعد، من و سعید و مامان پنج دقیقه فرصت داشتیم جنازه را ببینیم. یک شلوار سربازی تنت بود، و یک بلوز ماشی‌رنگ که لکه‌ی بزرگ و سیاه خون از سینه‌ات شروع می‌شد و تا زانوها ادامه می‌یافت. جای دو تیر هم در ران‌ها بود، یکی چپ، یکی راست. مامان بلوزت را پس زد و به جای زخم نگاه کرد. من حال تهوع داشتم. صورتم را برگرداندم، دوتا نفس عمیق کشیدم که طاقت بیاورم. کف پاها از خون‌مردگی و زخم روی زخم، کبود و سیاه می‌زد. انگار پاها را توی کوره گذاشته‌اند و پخته‌اند، زغال شده بود، و بوی عفونت می‌داد.

مامان زیر لب دعا خواند و گفت: «پیام اسلام شما همین بود؟»

چهره‌ات اخم‌آلود و خسته بود. در خستگی و درد وا داده بودی. و موها، معلوم بود که با ماشین نمره‌ی چهار تازه زده‌اند. خاکستری و شاید بی‌رنگ.

مامان انگشت‌ها را یکی یکی نگاه کرد، پاچه‌ی شلوارت را بالا زد و ساق پاها را نگاه کرد، گردن و پشت گوش‌ها. بعد شانه‌ها را به نرمی نوازش کرد. آنقدر نرم می‌مالید که چهره‌ی تو از خستگی در می‌آمد، چشم می‌گشودی و به من می‌گفتی: «اگر می‌خواهی آدم بشوی، این کتاب را بخوان.»

لحظاتی بعد یک مأمور پیراهن چهارخانه‌ی ریشو که موهای کوتاهش را به جلو شانه کرده بود، گفت: «خیلی خوب. عزیزتان را دیدید؟ حالا بفرمایید که ما ببریم دفنش کنیم.»

فتیله‌ی صداش را پایین کشیده بود، اینطرف و آنطرف را نگاه می‌کرد، و با دست می‌خواست سکوت را ساکت کند. چرخ‌ی زد و منتظر ماند. چند جسد روی زمین بود، روی برانکاردهای برزنتی ردیف کنار هم چیده شده بود.

مأمور پیراهن چهارخانه گفت: «بچه‌های دادستانی اوین همین اطراف هستند. یواش یواش پیداشان می‌شود که مراتب قانونی را طی کنند. برای اینکه من مسئله‌دار نشوم سروصدا نکنید. بروید یک گوشه بایستید تا من کارم را تمام کنم.»

مامان گفت: «خیلی خوب.» و برگشت به بقیه‌ی جسد‌ها نگاه کرد. اشک تمام صورت سعید را پوشانده بود، بی‌صدا گریه می‌کرد، و سر سبیلش را می‌جوید. مأمور پیراهن چهارخانه با دست سکوت را ساکت کرد و با صدای نجوا گفت: «اینها همه اعدامی‌اند.»

پژواک صدا گفت: «... اعدامی‌اند.»

مامان گفت: «کی گفته؟»

پژواک صداش پیچید: «... کی گفته؟»

«از دم مرتد و باغی و ضد انقلاب.»

پژواک صدا پیچید: «... ضد انقلاب.»

مامان گفت: «کی این حرف را زده؟»

«... حرف را زده؟»

پیراهن چهارخانه با دست سکوت را ساکت کرد و نجواگونه گفت: «آقای لاجوردی.»

«... لاجوردی.»

مامان گفت: «گه خورده.»

«... گه خورده.»

و از سکوت و حیرت مأمور پیراهن چهارخانه استفاده کرد تا بگوید: «مگر اسد به تو نگفته چه کار باید بکنی؟»

«... چه کار باید بکنی؟»

«چرا. چرا. شما سه نفر باید همکاری کنید. اسد خیلی دوندگی کرده که جسد اینجا دفن نشود. نقشه‌ها کشیده، خودش را به خطر انداخته، اما کار ساده‌ای نیست.» و با دست می‌خواست هم صدای خودش را ساکت کند و هم پژواک صدا را.

من گفتم: «همین حالا می‌توانیم بیریمش؟»

«نه. نه.» و با دو دست جلو کار نکرده‌مان را گرفت.

سعید به پهنای صورت اشک می‌ریخت. مامان گفت: «اسم تو چیه؟»

پیراهن چهارخانه با تردید گفت: «مهدوی هستم.»

«... مهدوی هستم.»

وارد شهر سیواس شده بودیم. گفتم: «آقای مهدوی!»

مهدوی برگشت: «بله؟»

حالا دقیق به صورتش نگاه کردم. به چشم‌هاش، به موهایش که سربالا و مرتب و شانه خورده بود، با پیراهنی سفید و تمیز که یقه‌اش را تا بالا بسته بود. دلم به پرپر افتاد. خودش بود؟ نبود؟ شک داشتم: «چهارده سال پیش، سال ۶۰ یادتان هست؟»

«بعضی چیزها یادم هست، بعضی چیزها هم نه.»

دو طرف اتوبان کاملاً سفید شده بود، پر مرغ چرخ می‌خورد و به شیشه‌ها می‌چسبید. و کولاک هر لحظه شدیدتر می‌شد. به تابلوها دقت کردم: سیواس، پنج کیلومتر. رفت و آمد در اتوبان کمی شلوغ‌تر شده بود، فضا از تاریکی در می‌آمد، و سواد شهر پیدا می‌شد. سردم بود، و از درون می‌لرزیدم اما دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. خودم را سپردم به تقدیر و بازی‌هایی که در انتظارم بود.

افتاده بودم توی دام وحشتناکی که همه چیزش عجیب و غریب بود. مرغ‌ها به یک‌سو فرار می‌کردند، ماشینی می‌گذشت، پر مرغ صفحه‌ی مونیتور را می‌گرفت، و بی آنکه کسی سکه‌ای در دستگاه بیندازد باز دوباره شروع می‌شد. و باز پر مرغ به رنگ‌های سفید و سرخ در آن هوای توفانی می‌چرخید.

یک قرص ته حلقم گذاشتم و قورت دادم: «شایسه!»

«چرا؟»

«پر مرغ.»

«هنوز تو فکر مرغ‌هایی؟ هیچوقت به مرغ جماعت فکر نکن. بیا بیرون.»

راننده و آن دونفر قهقهه زدند. مهدوی گفت: «داریم می‌رسیم. حالا فقط به یک گاو فکر کن که می‌خواهیم بخوریمش.»

مامان گفت: «آهای، مهدوی، چه کار می‌خواهی بکنی؟»

پژواک صداش گفت: «آهای، مهدوی...»

«نمی‌دانم. بگذارید ببینم چه کار می‌توانم بکنم. حالا بروید بیرون زود، زود.»

«... زود، زود.»

ما بی‌سر و صدا رفتیم بیرون، ساختمان را دور زدیم. مهدوی پنجره را باز کرد و کله کشید: «زیاد دور نشوید. همین اطراف...»

دو پاسدار آنجا روی پله‌های پشت ساختمان نشسته بودند. ما توی یک خیابان نزدیک قطعه‌ی لعنت‌آباد رفتیم و برگشتیم. و باز قطعه را دور زدیم، رفتیم و برگشتیم. یک ماشین لندرور از دور می‌آمد. ما فاصله گرفتیم. ماشین جلو ساختمان ایستاد، و دو نفر از آن پیاده شدند. ما از دو خیابان آنطرف‌تر ماشین را می‌پاییدیم. رفتیم توی قطعه‌ای که قبرهای قدیمی‌تر داشت. روی قبری حلقه زدیم و جوری نشستیم که بتوانیم آنها را ببینیم. بعد آن دو نفر از ساختمان بیرون آمدند، مهدوی هم پشت سرشان بود. آن دو نفر سوار ماشین شدند و رفتند. مهدوی تنها ماند، به‌طرف ساختمان برگشت، آن را دور زد و دو پاسدار را صدا کرد. ایستاد که پاسدارها بروند توی ساختمان. آنوقت با دست به ما اشاره کرد. ما تند خودمان را به قطعه‌ی لعنت‌آباد رساندیم و کنار درخت‌های تازه‌کاشته ایستادیم. مامان شمرد بیست‌وسه قبر آماده بود. گفت: «بیست‌وسه نفرند.» چادرش را به چشم‌هاش برد، کمی گریه کرد و بعد با دقت تمام منتظر ماند.

داشت غروب می‌شد. پاسدارها جنازه‌ها را می‌آوردند و می‌گذاشتند کنار قبرها. ما نمی‌دانستیم کدام‌شان تویی. مهدوی آمده بود کنار جسدها ایستاده بود و روی کاغذی علامت می‌زد. به ما جنازه را نشان داد. تو هشتمین نفر بودی و مامان چشم از تو بر نمی‌داشت. در فاصله‌ای که پاسدارها بروند و یکی دیگر بیاورند، مهدوی به ما گفت: «زود ببریدش. زود، زود.»

من و سعید دویدیم و دو سر برانکارد را گرفتیم. اما نمی‌دانستیم کدام طرف باید برویم. مامان از مهدوی پرسید: «کجا؟»

«ببرید پشت ساختمان تا من برسم. زود، زود.»

و ما که به پشت ساختمان رسیدیم صدای پای پاسدارها را شنیدیم و بعد صدای مهدوی را که بلند بلند می‌شمرد: «هفت، هفت، هفت، هفت، حالا شد هشت.»

انگار کامیونی جلو نانوایی ایستاده باشد و کسی گونی‌های آرد را بشمرد. به امیر کمونیست گفتم: «هیچ دقت کرده‌ای؟ توی آلمان همیشه نان فراوان است، ولی من تابه‌حال در این چند سال ندیده‌ام کامیون آرد جلو نانوایی‌ها ایستاده باشد.»

امیر کمونیست گفت: «به چه چیزهایی توجه می‌کنی!»
«حتا مثلاً توی آلمان تو اصلاً پلیس را نمی‌بینی در حالی که آنها دارند نظم را اداره می‌کنند. یک شیشه بشکن ببین در عرض سه دقیقه سگ‌ساران می‌شود. در حالت عادی اصلاً حضور ندارند. من فکر می‌کنم در کشوری که تو نتوانی بفهمی نانوایی‌هاش چطور آردشان را تأمین می‌کنند یا مثلاً کشوری که زیر قدرت پلیس اداره شود اما هیچوقت تو پلیس‌اش را نبینی خیلی مقتدر است. ولی ما کجای کارمان می‌لنگید؟»

شاید همه چیز با این جمله آغاز شد: «فریدون سه پسر داشت.»
مامان گفت: «مزخرف نگو.»
پدر گفت: «وقتی یک تسمه‌کش بازار، مثل اسدالله لاجوردی بتواند بچه‌ات را بگذارد سینه‌ی دیوار، چه توقعی داری؟ من خودم نماینده مجلسم، از معتمدان بازار، اما هیچ حساب و کتابی در کار نیست. اصلاً معلوم نیست مملکت را کی اداره می‌کند.»
«هرکس صبح زودتر از خواب بیدار شد.»
«چه می‌شود کرد؟»
«بچه‌ام را سربه‌نیست کردید، خدا ازتان نگذرد.»
«برای همین است که می‌گویم فریدون سه پسر داشت.»
«لابد اسد و مجید و سعید.»

«نخیر. فریدون شاهنامه را عرض می‌کنم، بانو. فریدون سه پسر داشت: ایرج و سلم و تور، که جهان را بین آنان تقسیم کرد. ایران را که بهترین بخش بود به ایرج سپرد. یونان و روم و شام را به سلم داد، و توران‌زمین را به تور. اما سلم و تور به ایرج حسد بردند و در جنگی او را از پای درآوردند.»
«فردوسی هم مزخرف گفته. فریدون شاهنامه چهار پسر داشت، ولی همه می‌گویند سه‌تا. معلوم نشد چه بلایی سر آن یکی آمد. همه‌ی آدم‌ها یک چیز پنهانی دارند که حاشا می‌کنند و رازشان را با خود به گور می‌برند. مثل گربه‌ای که چهارتا می‌زاید، یکیش را می‌خورد و خودش هم باورش می‌شود که سه‌تا زاییده. فردوسی هم مثل تو مزخرف گفته، فریدون. راستش را بخواهی فریدون چهار پسر داشت: ایرج و اسد و مجید و سعید. یک دختر هم داشت، انسی.»

او

شاید همه چیز با یک سوء تفاهم آغاز شد.

مهدوی گفت: «برنگرد!»

تکرار سایه‌ی خودم را با آن موهای آشفته در کنج دیوار می‌دیدم، و صدای پیچ آنها را پشت سرم می‌شنیدم. می‌خواستم به خودم مسلط باشم، اما نمی‌شد. سرفه‌ای کردم، با دو انگشت تفی زدم و به کفشم مالیدم.

«به هیچ وجه برنگرد! وگرنه می‌سوزی.»

از شب پیش که وارد سیواس شدیم، نمی‌دانم چرا احساس کردم این شهر شبیه سمنان است، کمی بزرگ‌تر و مثل سمنان او دلمرده. خیابان‌های پهن بی‌پدر مادر، کوچه‌های تاریک، تک و توک آدمی در حاشیه‌ی پیاده‌رو، تک و توک مغازه‌ای در دل یک خانه. بعضی از چراغ‌های راهنما خاموش بود، ماشین‌ها بوق‌زنان می‌گذشتند، موتورسوارها قیقاج می‌رفتند، و نظمی وجود نداشت. اینطرفی‌ها نمی‌ایستادند تا آنطرفی‌ها با سرعت پیچ را کمانه کنند و در خیابانی که پشت ساختمان‌های بلند محو می‌شد، محو شوند.

راننده‌ی مرسدس از یک چراغ قرمز گذشت، و گفت: «کمرنگ بود، آقا.» و به مهدوی نگاه کرد.

یکبار هم خلاف پیچید و گفت: «با اجازه.»

بعد در یک بلوار بی سروه که همه‌اش تاریکی و باران بود، از روی باغچه‌ی وسط خیابان، اول دور زد و

بعد به مهدوی گفت: «آقا، اجازه هست یک خلاف جزئی بکنیم؟» راه را گم کرده بود.

مهدوی خندید: «از نظر ما، اوکی. ولی این رفیق‌مان که از آلمان آمده اهل خلاف ملاف نیست. مواظب باش خایه‌هاش را پایون نکنی.»

چرا دلهره گرفته بودم؟ چرا با هر خلاف راننده، تپش قلبم شدت می‌گرفت؟ اصلاً چرا در اتاق خودم، پشت آن پنجره‌ها ننشسته بودم که به چهارراه شلوغ خودم خیره شوم، و از اطمینانی که در سرعت نهفته بود احساس امنیت کنم؟ نه، عادت به نظم چیز بسیار پسندیده‌ای است که نمی‌شود راحت ترکش کرد. به مهدوی گفتم: «کی برمی‌گردیم آلمان؟»
«چطور؟»

وقتی سگ‌ها به چراغ راهنما توجه می‌کنند و تا سبز نشده راه نمی‌افتند، یا وقتی آدم پای چراغ قرمز، از سگ آن طرف چهارراه خجالت می‌کشد و خلاف نمی‌کند، چرا آرامش سگی‌اش را با هرج و مرج وحشتناک عوض کند؟

راننده در خیابان تاریکی که نیمی‌ش بیابان بود، جلو در نرده‌ای سیاهی بوق زد. جوانک نوکرمآبی که کلاه کشی سرش بود، در را باز کرد. ماشین از راه شبیدار بالا رفت و جلو عمارت ایستاد؛ عمارت بزرگی که روی بلندی بنا شده بود، با پنجره‌های زیاد و پرده‌های ضخیم که از گوشه‌های نور بیرون می‌زد. مهدوی رفت تو، و من با آن دو مأمور بیرون ماندم. سیگاری روشن کردم و یقه‌ی کتم را بالا کشیدم. اما سیگار کشیدن در هوای توفانی مسخره‌ترین چیزی بود که در دنیا وجود داشت. به قول عبدالناصر اهانتی بود به بشریت.

نمی‌دانم از سرما بود یا از آب نوشیدن زیاد، داشتم منفجر می‌شدم. دنبال جایی می‌گشتم که بتوانم خودم را خلاص کنم. تند خودم را به کنار درختی رساندم، زیپ شلوارم را دادم پایین و شروع کردم. چه کیفی داشت. سوت هم می‌زدم که یعنی دنیا پشم ما هم نیست. اما ناگاه همان جوانک نوکرمآب جلوم سبز شد. انگار از زمین روئیده شده بود، با لهجه‌ی غلیظ ترکی تقریباً داد می‌زد: «برادر، شما طبق چه قانونی اینجا می‌شاشید؟» پکی به سیگار زدم و یاد آقای پائولوس افتادم، در تاریک روشن کنار ساختمان شبیه آقای پائولوس بود. گفتم: «ببخشید، قربان.» زیپم را بالا کشیدم و برگشتم.

مهدوی گفت: «بیایید تو.»

به محض ورود متوجه شدم که آنجا در واقع مرکز پخش مواد غذایی است؛ پر از کارتن‌های خیارشور و خرما و پسته بود، و بوی سرکه و سبزی و ادویه مستم می‌کرد. بوی زیرزمین خانه‌ی خودمان را می‌داد. انسی از بالای پله‌ها خم می‌شد و داد می‌زد: «مدیب!»

می‌دانستم که هیچ کاری باهام ندارد و الکی صدام می‌کند: «مدیب!»

دو روبان سفید به موهایش گُل شده بود، با آن لپ‌های سرخ و سفید، و برقی در نی‌نی چشم‌هایش، مرا از زیرزمین بالا می‌کشید، و جیغ‌زنان جوری فرار می‌کرد که آدم دلش می‌خواست او را بگیرد و از آن لپ‌های سرخش یک گاز کوچولو بگیرد.

مامان گفت: «چکارش کردی این بچه را!»

«هیچی، گازش گرفتم.»

«مگر تو سگی؟»

«نه، عاشقشم.»

انسی گریه‌هاش را می‌کرد و از مامان می‌خواست که مرا گاز بگیرد. آنقدر اصرار می‌ورزید که قبول می‌کردم. نرمه‌ی کف دستم را می‌گذاشتم لای دندان‌هاش، مشت‌هاش را گره می‌کرد و فشار می‌داد. با چشم‌های سیاهی که حالا می‌خندید، و آن اشک‌ها که هنوز روی گونه‌هاش بود.

مامان کنارش زانو زد و گفت: «مگر تو سگی؟»

کنار کارتن‌ها ایستادم و بو کشیدم. مهدوی گفت: «خرماست. همه‌اش ویتامین.»

بعد کله‌کوچولو را دیدم که از این‌سر راهرو می‌رفت آن‌سر، توپ ماهوتی‌اش را به زمین می‌کوبید و می‌گرفت. یکی دوبار هم توپ را به صورتم نشانه گرفت، اما نزد. و من سرم را دزدیدم. می‌خواست مرا بترساند، شاید هم می‌خواست سر حرف را باز کند. و مهدوی می‌خندید.

از صورت بدون پیشانی‌اش او را شناختم. حتم داشتم که کله‌کوچولوی خودمان است، پسر انسی. اما جرئت نکردم ازش بپرسم. مثل پدرش، داود، بلندقد بود، و موهای سیخ سیاهش در ابروهاش ختم می‌شد، با چشم‌های ریزی که زیر آن ابروها برق می‌زد.

لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم. هیکل درشتی داشت، با دست‌های کشیده، اما قیافه‌اش چندان‌ش آور بود. مهدوی گفت: «این گل سرسبد ماست. جوهره‌ی انقلاب.»

از پله‌های ته راهرو پایین رفتیم. از لابلای کارتن‌ها گذشتیم و وارد اتاقی شدیم که فقط یک تخت‌خواب داشت، با دریچه‌ی کوچکی نزدیک سقف، که تا نیمه باز بود.

مهدوی گفت: «به هیچ وجه برنگرد.»

پشت سرم، سه نورافکن پایه بلند وسط اتاق بود. و آن جوانک نوکرآب هشت صندلی هم پشت نورافکن‌ها در دو ردیف چیده بود و رفته بود.

کله‌کوچولو آن عقب توپ ماهوتی‌اش را به زمین می‌کوبید و می‌گرفت. و من به سایه‌ی پراکنده‌ی صورتم نگاه می‌کردم که ورم کرده بود و در کنج دیوار مثل کتاب باز شده، نه، مثل یک پوست بود که دباغی‌اش کرده باشند.

«من که دیگر کاری از دستم برنمی‌آید، چرا رو به دیوار؟»

«حتماً حکمتی هست. حاج آقا دوست ندارند ببینی‌شان. دیشب خوب خوابیدی؟»

«نه، سردم بود.»

«مگر پتو نداشتی؟ من الان اینجا سه تا پتو می‌بینم.»

«آن دریچه باز بود.»

«اگر باز نبود که الان همه‌ی ما از دود سیگار خفه شده بودیم. دیشب تا به حال دو پاکت کشیده‌ای.»

صدای پچ‌پچه می‌آمد، و من منتظر بودم که ببینم چه اتفاقی می‌افتد. و حاج آقا یعنی کی؟

نمی‌دانستم چه کسانی پشت سرم هستند. لابد چند نفر هم روی تخت‌خوابم نشسته بودند. مثل صف نماز که پیش‌نماز می‌بایست نزدیک به دیوار، رو به دیوار، می‌نشست و آنچه ازش می‌خواستند می‌گفت. یعنی که صندلی جلو محراب است، و تو وقتی در محراب می‌نشینی چه می‌بینی؟ یک کله‌ی بادکرده با موهای عجق و جق، و صدای عده‌ای که با پیچ‌پچه کله‌ات را باد می‌کنند. آنقدر باد می‌کنند تا بترکد و آرام‌شان کند. پیش‌نماز سال‌های کودکی در محراب مسجد نیمه تاریک آن روستای کوچک، زیر نور لامپای دیوارکوبی که پت‌پت می‌کرد، دوزانو نشسته بود، سرش را زیر انداخته بود، با عمامه‌ی حمایل شده که یعنی ما هیچیم و پوچ:

«اللَّهُمَّ بِحَقِّ كُلِّ مُؤْمِنٍ مَدَحْتَهُ...»

با صدای محزونی که گاه به ناله‌ی ملتمسانه‌ای بدل می‌شد، می‌خواند: «بِمُحَمَّدٍ، بِمُحَمَّدٍ، بِمُحَمَّدٍ». آدم‌های پشت سرش قرآن سرگرفته بودند و با همان آوا تکرار می‌کردند: «بِمُحَمَّدٍ، بِمُحَمَّدٍ، بِمُحَمَّدٍ». دمدمای صبح که ما در کوچه‌باغ‌های میگون، همراه پدر سرخوشانه به طرف خانه برمی‌گشتیم، تکرار می‌کردیم: «بِعلی، بِعلی، بِعلی».

بعد می‌رفتیم سراغ اسم بعد. دوازده امام را دور می‌زدیم، در خنکای صبحگاهی که پوست تن‌مان کز می‌کرد، می‌خواندیم و دنبال پدر می‌رفتیم. من و اسد و سعید و ایرج: «بِالْحَسَنِ، بِالْحَسَنِ، بِالْحَسَنِ». سعید خیلی کوچک بود، و دستش توی دست پدر بود. چند قدم که می‌رفت، یک لنگر می‌انداخت تا دمپایی گشادش را چفت پاهش کند. و تمام راه را حرف می‌زد: «هر چی صبر کردم، آخرش، آخرش، اسم مرا نگفت».

به نفس‌نفس افتاده بود، اما باز هم حرف می‌زد: «اصلاً اسم هیچکس را نگفت» و با انگشت به همه‌ی ما اشاره کرد.

من دویدم و یک پس‌گردنی جانانه بهش زدم که خفه شود و اینقدر حرف نزن. پدر غرید: «مجید، کره‌خر!»

گفتم: «خیال کرده ما جزو امام‌هاییم. بدبخت! کدام امامی اسمش سعید بود؟»

سعید گفت: «بدبخت خودتی.»

پدر خیزی به طرف من برداشت: «مجید!»

سعید گفت: «چرا اسم مرا محمد نگذاشتید؟»

پدر گفت: «سعید که قشنگ‌تر است.»

آدم وقتی در یک دعای اسمی، اسمی نداشته باشد به زبان می‌آید و می‌خواهد یک جوری خود را به ثبت برساند. هرچه کوچک‌تر باشد، خواسته‌اش بزرگ‌تر است. و بعدها در آسایشگاه آلکسیانای آخن فهمیدم که آدم‌های بزرگ اصلاً خواسته‌ای ندارند. شاید به همین خاطر است که عشق در غربت پا نمی‌گیرد.

پدر گفت: «عیبی ندارد که. اسم همه را می‌شود خواند. بچه‌ها، همه با هم: «بِسَعِيدٍ، بِسَعِيدٍ، بِسَعِيدٍ».

با آوای پیشنماز خواندیم و تکرار کردیم. سعید می‌خندید و موجی از خوشحالی در صداش بود. انگار از کوزه‌ی گردن‌همایی دارند آب خالی می‌کنند. ماه نیمه‌ای هم می‌تابید و کوره‌راه پیچاپیچ را روشن می‌کرد. و ما سرخوش بودیم. پدر به من نگاه کرد: «می‌خواهی اسم تو را هم بگویم؟»

خندیدم، و همه تکرار کردیم: «بِمَجید، بِمَجید، بِمَجید.»

مهدوی گفت: «اسم، اسم مستعار، تاریخ و محل تولد.»

پیشنماز می‌گون عاقله‌مرد زهوار در رفته‌ای بود که پدر گاهی یک اسکناس توی مشتش می‌گذاشت تا برود خوش باشد.

می‌گفت: «ما را هم دعا کنید، حاج آقا.»

«التماس دعا، آقا.»

در طول یکی دو ماه تابستان که به باغ می‌گون می‌رفتیم، پدر گاهی به کافه‌های اطراف می‌رفت، و دمی به خمره می‌زد. روز بعد هم همگی در رودخانه شنا می‌کردیم و شب می‌رفتیم مسجد. پدر با آدم‌های محل گپ می‌زد، و بعد خودش را می‌رساند به پیشنماز: «حیف که ماشین ندارید، آقا. وگرنه می‌دادم دو جفت لاستیک آکبند بی. اف. گودریچ ببندازند زیرش.»

«الفتات دارید، آقای امانی. انشاءاله تحت توجهات امام زمان...»

«پس این امام زمان ما کی ظهور می‌کند، آقا.»

«عنقریب، عنقریب.»

کله کوچولو پشت صندلی‌ها، توپ ماهوتی‌اش را به زمین می‌کوبید و با ضرب آن را می‌گرفت. بعد توپش قل خورد و آمد زیر صندلی من. مهدوی گفت: «آن توپ را هم قل بده طرف ما.»

توپ را برداشتم و به عقب پرت کردم.

مهدوی خندید: «گفتم قل بده. پرت می‌کنی؟»

صدای پچ‌پچه می‌آمد و می‌رفت. مهدوی گفت: «اسم، اسم مستعار، تاریخ و محل تولد.»

پدر گفت: «اسمش آقای ناطق است، اهل نور مازندران. ماه رمضان‌ها می‌آید می‌گون که چراغ مسجد

اینجا هم خاموش نباشد. آدم خوبی است. روضه‌ی خوبی هم می‌خواند. همیشه هم شاه را دعا می‌کند.»

مامان گفت: «می‌گوید شاه اسلام. منظورش امام زمان است.»

«شاه خودمان، همان شاه اسلام است دیگر!»

«کجاش اسلامی است.»

«خوب، این آخوندهای بیچاره هم باید یک لقمه نان بخورند. هر کس هر جور دلش بخواهد تعبیر می‌کند.

ما هم با صدای بلند می‌گوییم الهی آمین، و جلو جماعت نشان می‌دهیم که منظور آقا از شاه اسلام، محمدرضا

شاه پهلوی است.»

«تو هم با این شاهت، فریدون!» و آنقدر نرم و مهربان می‌گفت فریدون، که آدم هوس می‌کرد اسمش فریدون باشد. اسم را در دهانش چرخ می‌داد و به واوش که می‌رسید صدایش را محو می‌کرد. انگار نونش را می‌خورد.

«الآن شرایط خاصی است، بانو. مرحوم اخوی که می‌بینی تروریست از آب در آمد و نخست‌وزیر را کشت و آبروی ما را هم برد. تا بیاییم دوباره آبرویی جمع کنیم؛ پوست‌مان کنده شده.»

«خون برادر را که با برادر نمی‌شورند. گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری. وا؟ به ما چه مربوط.»

«مجبوریم خودمان را بکشیم کنار و خودمان را از این دسته‌جات اسلامی سوا نگه داریم. وگرنه توی این بازار پا می‌خوریم و نفله می‌شویم. مدت‌هاست دارم فکر می‌کنم که باهاشان قطع رابطه کنم، اما نمی‌گذارند که. این نرفته، آن می‌آید. ظاهراً به خاطر مرحوم اخوی. اما من که ابله نیستم. می‌دانم دردشان چیست. چه غلطی کردیم و دو سه باری رفتیم هیئت مؤتلفه. حالا افتاده به گردن‌مان. مثل سگ پشیمانم، بانو. وضعیت جوری است که نه می‌شود ازشان برید، و نه دست از سر آدم برمی‌دارند. بالاخره توی این بازار چشم‌مان توی چشم همدیگر است. با هم سروکار داریم. نمی‌شود که.»

«بچه‌ها می‌پرسند چرا عمو صادق اعدام شد، می‌گویم ما نمی‌دانیم و در این چیزها دخالتی نداریم.»

«خوب می‌کنی.»

بعد صداهایشان برید و من خوابم نمی‌آمد. پدر رادیو را در تاریکی روشن کرد. مامان گفت: «فریدون، خاموش کن.»

«نزدیک دو سال هر شب گوش کرده‌ام، بانو. تو می‌خواهی یکباره رشته‌ی داستان را به باد بدهم؟»

رادیو گفت: «دینگ دینگ، داستان شب.» و موزیک همیشگی فضای اتاق را پر کرد. گوینده گفت: «اس. اس‌ها، مأموران مرگ.»

مامان گفت: «مرض!»

پدر خندید و جوابش را نداد. لابد رادیو را روی سینه‌اش گذاشته بود و با دست دیگر شکمش را می‌مالید تا آن داستان بی‌سروته به یک جایی برسد. وقتی شروع می‌شد من خوابم می‌گرفت. اما آن شب خوابم نمی‌آمد. فکر می‌کنم ده دوازده ساله بودم. در اتاق کاهگلی باغ می‌گون، کنار هم خوابیده بودیم و من حتا نمی‌توانستم تیرهای چوبی سقف را بشمرم. داشتم به پیچ‌پچه‌ی آنها گوش می‌کردم که حالا خاموش شده بود. خواستم برگردم و از پنجره به نور ماه نگاه کنم.

مهدوی گفت: «برنگرد، آقا! همین‌جور که نشسته‌ای جواب بده. وقت را هم تلف نکن.»

توپ ماهوتی دوباره افتاد جلو پای من. مهدوی گفت: «قل بده بیاید.»

توپ را آرام به طرف‌شان سُر دادم و گفتم: «دارف ایش راوخن؟»

مهدوی به آلمانی جواب داد: «البته.»

همه خندیدند، و من احساس کردم که لابد به آلمانی سؤال کرده‌ام. اما اهمیتی ندادم و روشن کردم. دود سیگار زیر نورافکن‌ها مثل ابر کش‌وقوس می‌آمد و در سایه‌ی کله‌ام راه می‌رفت.

پدر گفت: «دلم می‌خواهد کمپانی را وسعت بدهم، شعبه بزنم، نمایندگی باز کنم که وقتی بچه‌ها درس‌شان تمام شد، هر کدام بروند سوی خودشان. با این کار مرحوم اخوی نمی‌دانم تا کجا می‌توانم بپریم.»

«زیاد سخت نگیر، فریدون. یک لقمه کمتر.»

«نمی‌شود که. بازار یعنی رقابت و تلاش.»

پدر لحظه‌ای ساکت شد، لیوانش را پر از آب کرد و جوری آن را نوشید که من تشنه‌ام شد. خواستم برگردم، اما ترسیدم. همان‌جور رو به دیوار خوابیدم و گوش‌هام را تیز کردم.

«حالا چه فایده‌ای داشت ترور نخست وزیر، ابله؟ واقعاً که بلاهت محض بود. خودشان هم نفهمیدند چرا کردند. رفقاش زیر پاش نشستند و خامش کردند. همین عسگراولادی موزی زبان‌باز، با آن چشم‌های ورقلمبیده‌اش. و دو سه‌تای دیگر. لاجوردی تا همین چند وقت پیش تسمه‌کش بازار بود، حالا نمی‌دانم یکباره از کجا پول و پله‌ای به‌هم زده و حجره گرفته. خودشان راست راست راه می‌روند، اما اخوی ابله من باید خودش را سپر بلا می‌کرد. حقش را گذاشتند کف دستش، خلاص.»

«چه می‌دانم، فریدون. سرت را بینداز پایین زندگیت را بکن.»

«کاش می‌شد.»

«آره. کاش می‌شد اینجا را بکوئیم و یک ساختمان بزرگ بسازیم. نمی‌شود که توی این خانه‌ی بزرگ همه کنار هم بخوابیم. بچه‌ها بزرگ شده‌اند. نه حمام داریم، نه ...»

«خودم مدت‌هاست دارم بهش فکر می‌کنم. منتظرم دست و بالم باز شود که شروع کنم. تابستان امسال که گذشت، اگر خدا بخواهد تابستان بعد.»

«هرسال همین حرف را می‌زنی.»

«بیا زیر لحاف من.»

«نه. بگذار بخوابم، فریدون.»

«نازنکن.»

«بچه‌ها!»

«هفت پادشاه را خواب دیده‌اند.»

«فکر نمی‌کنم.»

«تو هیچوقت فکر نمی‌کنی، بانو.»

«آخ. ولم کن.»

«بگذار فساد دنیا را بگیرد، امام زمان ظهور می‌کند و ظلم ریشه کن می‌شود.»

«تو خیالت راحت است. صبح پا می‌شوی با پسرهای می‌زنی به رودخانه. اما من چه جوری بروم حمام؟»

«برو حمام عمومی ده.»

«اوِه. تا پات را بگذاری آنجا، همه‌ی زن‌ها می‌فهمند که آمده‌ای غسل کنی. یک جوری به آدم نگاه می‌کنند که انگار می‌خواهند بپرسند دیشب چکار کردی؟»

«نگاهشان نکن.»

«آخ نه، فریدون.»

«یعنی که چی؟»

«وقتی می‌گویم نه، یعنی نه.» و صدای خنده‌اش را زیر لحاف محو کرد: «می‌دانی اگر یکی از این وروجک‌ها بیدار باشد...»

قلبم تند می‌زد، و گوش‌هام داغ شده بود. به شانه‌ام نگاه کردم.

مهدوی داد زد: «برنگرد!»

صدای پچ‌پچ آرام‌تر شده بود و کش می‌آمد، انسی کوچولو خروپف می‌کرد، و من می‌خواستم برگردم. تکانی به خودم دادم و خیلی نامحسوس چرخیدم.

مهدوی فریاد کشید: «برنگرد، آقا! مگر نمی‌فهمی؟ یکبار هم توی پمپ‌بنزین زیرآبی رفتی، ما هم زیر سبیلی در کردیم. کجا می‌خواستی فرار کنی؟»

«نمی‌خواستم فرار کنم. افتادم پایین.»

«چقدر می‌افتی پایین، مجیدخان؟ همه‌ی زندگی‌ات در حال افتادن بودی. تمام زندگی‌ات توی همین چرت و پرت‌ها گذشت. به جای اینکه به انقلاب و کشور خدمت کنی، رفتی توی لجنزاری که الان نمی‌توانی خودت را نجات بدهی. راه افتادی دنبال شعارهای چهارتا نویسنده‌ی غرب‌زده و سیاسی‌کارهای هفت‌خط، یکبار هم نگفتی این بچه‌های بسیجی چه‌جوری مملکت را حفظ کردند، فکر نکردی که ...»

حالا وقتش بود. می‌توانستم یکباره به تمامی برگردم، نگاه‌شان کنم، چشم در چشم‌شان بدوزم و بگویم: «چرا رو به دیوار؟ من اصلاً به اعصابم مسلط نیستم.»

صدای توپ ماهوتی قطع شد. مهدوی با لحن آرام‌تری گفت: «مگر نمی‌خواهی برگردی ایران؟»

ساکت شدم و به سایه‌ها نگاه کردم. اتاق از حرارت نورافکن‌ها گرم شده بود. ته‌سیگارم را بردم بالای شانه و تکان دادم: «این را کجا خاموش کنم.»

«همان‌جا زیر پات خاموش کن.»

«اجازه دارم یک تلفن به اسد بزنم؟»

«مگر شماره‌اش را داری؟»

«شما ندارید؟»

«بهتر است که وقت ایشان را تلف نکنیم. ایشان کارهای مهم‌تر دارند. اگر حرفی داری به خودم بگو. فکر کن به ایشان گفته‌ای.»

«مسئله شخصی و خانوادگی است.»

«مگر تو خانواده هم داری؟»

صدای پچ پچ آمد، و کش آمد.

«خیلی خوب، حاج آقا می‌فرمایند اینجا که تو نشسته‌ای خیلی از گنده‌ها آمده‌اند و وا داده‌اند. از تو گنده‌ترهاش. فقط سعی نکن که به ما برگ بزنی. رو راست حرف بزنی، به سؤال‌هام جواب درست بده، بعد برو پی کارت.»

لحظاتی در سکوت و پچ‌پچه گذشت. مهدوی ادامه داد: «الان اینجا کسانی حضور دارند که می‌خواهند برای زدن تیر خلاص تو، از یکدیگر سبقت بگیرند. تو یک مرتد باغی ضدانقلاب هستی که حکم اعدامت قبلاً صادر شده. اما من به خاطر قول‌هایی که به آن خانمه داده‌ام، و به دلایل شخصی نمی‌خواهم حکم را اجرا کنم.» صدای توپ ماهوتی دوباره برقرار شد. کله کوچولو آن را به زمین می‌کوبید و با دستکش می‌گرفت. مهدوی گفت: «اسم خودت را گذاشته‌ای انسان، اما انسانیت یعنی چی؟ شبی صدتا امثال تو را گذاشتیم سینه‌ی دیوار که بروند پی کارشان، چی خیال کرده‌ای؟ تو هنوز عظمت انقلاب اسلامی را درک نکرده‌ای. تو یک وا داده‌ی بدبختی هستی که ...»

توماس کله کشیده بود و داشت می‌آمد طرفم. اول خیال کردم می‌خواهد بلایی، چیزی سرم بیاورد، اما غش غش خندید و همین‌جور که کمر بندش را سفت می‌کرد گفت: «چطوری، قورباغه؟»
«ای. کمی خوبم.»
«رانندگی بلدی؟»

«پس چی؟ خیال کرده‌ای از پشت کوه آمده‌ام؟»

«خیلی خوب. اما یادت باشد که اندازه‌ی من بلد نیستی. من مدتی راننده‌ی تریلی و کامیون بودم.»
گواهینامه‌ی پایه‌ی یکش را درآورد و نشانم داد: «توی آلمان فقط یک مکانیک هست که کارش حرف ندارد، ایمو. یکبار ماشینم جلو خانه‌ام مانده بود و روشن نمی‌شد. چهارتا مکانیک آوردم که هیچکدام‌شان سر در نیاوردند. کمی به موتور ور رفتند و مثل گاو به من نگاه کردند و رفتند. نمی‌دانستم چکار کنم. ایمو را آوردم. تا به موتور نگاه کرد، گفت: تو بنزین نداری، رفیق. از آن به بعد به کارش ایمان آوردم.»
تویاس واگنر زیر گوشم گفت: «از آن مادر قحبه‌هاست که لنگه‌اش خودش است. مواظب باش زخمی‌ات نکنند.»

توماس کمی اطرافش را پایید و آمد جلوتر. من خودم را پس کشیدم و چسبیدم به دیوار. خندید و گفت: «نترس، کاریت ندارم. می‌خواستم بگویم این یارو پرستاره یک ماشین فزرتی اوراق دارد که همیشه می‌گذاردش این روبرو. چند روز پیش تا آمد سوار ماشینش شود، رفتم کنارش ایستادم. مردکه‌ی آرشلوخ بلد نبود دنده عوض کند. انگار داشت آب هویج می‌گرفت. در ماشینش را باز کردم و کشیدمش بیرون، یکی هم زدم پس کله‌اش. گفتم وقتی بلد نیستی رانندگی کنی، گمشو. نشستم پشت فرمانش، یک دنده‌ی تمیز براش عوض کردم که یاد بگیرد. من معتقدم که هیچکس حق ندارد از صنعت آلمان بد استفاده کند. می‌فهمی، قورباغه؟»

آلمان، آلمان، آلمان. کشور خوبی که فقط آلمانی‌هاش زیادی بودند. وگرنه بهشت بود.

مهدوی گفت: «یک دختری از همین مجاهدین مثل تو گیر افتاده بود که من خیلی باهاش حرف زدم و گذاشتم اعدامش کنند. از زندان آزادش کردم. اما آن جنده‌ی منافق به من نارو زد و فرار کرد، رفت بغداد. کلی هم ما را توی دردسر انداخت که بگذریم، تا اینکه توی عملیات مرصاد پیداش کردم. اسیر شده بود. اول که دادم بسیجی‌ها بردندش توی چادر و یکی یکی ترتیبش را دادند. جیغ می‌کشید و لخت از چادر می‌دوید بیرون. دوباره می‌گرفتند و می‌بردند ترتیبش را می‌دادند. وقتی کار بچه‌ها تمام شد، دستور دادم یک آر. پی. جی بیاورند. خیلی آکشن شده بود، مجیدخان. مثل یک فیلم سینمایی. نوک گلوله‌ی آر. پی. جی را گذاشتیم به آنجاش، رو به طرف مسعود رجوی شلیک کردیم که برای بقیه‌ی مجاهدین تعریف کند.»

پدر گفت: «همه خوابند.»

گوش‌هام را تیز کردم تا بهتر بشنوم.

مامان گفت: «همیشه با ترس و لرز ...»

«آخ! بانو.»

پانزده ساله بودم که که عاشق فخری شدم.

فخری، تنها دختر حاج نجار، همسایه‌ی قدیمی ما هر وقت می‌خواست برود کوچه برلن که وسایل خیاطی بخرد می‌آمد در خانه‌ی ما، بعد از کلی حرف و تعریف و خنده به مامان می‌گفت: «چیزه، بانو خانم، می‌خواستم ببینم آقا مجید کاری ندارد باهاش بروم کوچه برلن. چیزه، می‌خواهم زیپ و تور و خرده ریز بخرم.»

و من که از بالای پله‌ها در کمین بودم، می‌پریدم پایین، آماده و دست به یراق: «سلام.»

چهره‌اش مثل گل می‌شکفت: «سلام آقا مجید، اجازه‌ات را از مامانت بگیر برویم.»

به مامان نگاه می‌کردم و در فضای تردید او، مثل لنگر ساعت می‌رفتم و می‌آمدم، قلبم می‌کوبید و نفسم بند می‌آمد تا مامان بگوید: «خیلی خوب، برو. ولی فخری خانم کی بر می‌گردد؟»

«با خداست، تا آفتاب هست برمی‌گردیم.»

مامان گفت: «فخری جان، یک‌وقت آرایشگاه مارایشگاه نبریش، چشم و گوش پسره باز می‌شود.»

«وا! خدا مرگم بده، آرایشگاهم کجا بود؟»

چادر مشکی‌اش را باز می‌کرد، می‌بست، و آنقدر چادرش را باز و بسته می‌کرد که من دلم می‌رفت. آن روزها خیال می‌کردم دارد برای من چراغ می‌زند. زیرچشمی از ساق پاهاش شروع می‌کردم و می‌آمدم بالا، اما دامن مشکی لامذهبش دم زانوهایش می‌گفت بس است دیگر. پسر خوبی باش.

و راه می‌افتادیم. عاشق کوچه برلن بودم. شانه به شانه‌ی فخری در آن کوچه‌ی شاد و رنگارنگ راه می‌رفتم، غرق در جمعیتی که نه سر داشت و نه انتها، خوش بودم به دستفروش‌هایی که جنس حراج‌شان را پهن کرده بودند و گله به گله آدم به سویشان خیز بر می‌داشت تا ببیند چی دارند چی ندارند؛ «آهای! سه‌تا پنج

تومان.» و دست‌هاشان را جوری به هم می‌کوبیدند که انگار زندگی را در دست‌هاشان منگنه می‌کنند. خوش بودم به لحظه‌های زودگذری که با فخری بودم. توی اتوبوس مدام با گوش‌هام ور می‌رفتم، دستی به سرم می‌کشید، و گاه دستم را توی دست‌هاش مشت می‌کرد و تکان می‌داد. گاهی هم دست من روی رانش می‌ماند. زیرجُلکی انگشت‌هام را به کار می‌انداختم تا ببینم چه می‌شود. کمی بالاتر می‌رفتم، بالاتر، داغ می‌شدم و آنوقت فخری دستم را به نرمی بر می‌داشت و می‌گذاشت روی ران خودم: پسر خوبی باش.

به دروازه دولت که می‌رسیدیم پیاده می‌شدیم، فخری خوش و خندان در کوچه‌ی هدایت راه می‌افتاد و من به دنبالش. جلو آن ساختمان آجری که می‌رسیدیم، رو به دیوار، جوری که من هم بتوانم ببینم، می‌ایستاد و جوراب‌های سیاهش را بالا می‌کشید و در کمرکش ران‌هاش گره می‌زد. پای راست، یک نگاه به من، پای چپ، یک نگاه دیگر، و بعد با لبخندی رضایتمند در پهنه‌ی صورت و آن گونه‌های برجسته، یک اسکناس پنج تومانی توی جیبم می‌گذاشت و می‌گفت: «خیلی خوب، همین دور و برها چیزی برای خودت بخر تا من برگردم.»

وقتی می‌رفتم دلم می‌گرفت و احساس غربت و تنهایی تمام وجودم را پر می‌کرد. دلم برایش تنگ می‌شد و تنها به شوق بازگشت دوباره‌اش در آن حوالی پرسه می‌زدم. دقیقه‌ها سنگین می‌گذشت، مغازه‌ها چشمم را نمی‌گرفت، می‌رفتم، می‌آمدم، پا به دیوار می‌ایستادم، به آن خانه‌ی آجری نگاه می‌کردم، و زمان کش می‌آمد و فخری نمی‌آمد. دوباره می‌رفتم به ساعت دیواری بانک ملی نگاه می‌کردم، هنوز یک ربع نگذشته بود. فکر می‌کردم چرا ده دوازده سال از فخری کوچک‌ترم، چرا نمی‌توانم باهاش عروسی کنم، و چرا باید اجازه بدهم او برود توی یک خانه‌ی آجری غم‌انگیز که از صاحب‌خانه‌ی بیکاره‌اش متنفرم. اصلاً چرا هروقت فخری از آن خانه بیرون می‌آید، یک سبیلوی موبلند از پنجره سرک می‌کشد تا فخری را چند بار وادار کند که برگردد و دست تکان بدهد و بگوید: «بدو مجید، دیر شد.»

گفتم: «پس کوچه برلن چی؟»

«امروز دیر شد. می‌ترسم به شب بیفتیم. ناراحت نشوی ها! دفعه‌ی بعد قولِ قولِ قول.» می‌خندید و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

گفتم: «فخری، اقلّاً یکبار جوراب‌هات را جوری بکش بالا که بدانم به خاطر من این کار را کرده‌ای.» خندید. خندید. و با صدای خنده‌اش جایی در سال‌های نوجوانی و جوانی من گم شد. گاهی با آهنگی که از رادیو پخش می‌شد در یادم زنده می‌شد و دلم را چنگ می‌زد، گاهی کوچه‌ای مرا یاد او می‌انداخت، و گاهی بی‌آنکه بهش فکر کرده باشم به خوابم می‌آمد.

بعد از اینکه ایرج را اعدام کردند، در روزهای نکبتی زندگی مخفی دوباره او را دیدم. گفتم: «فخری، اقلّاً یکبار جوراب‌هات را جوری بکش بالا که بدانم به خاطر من این کار را می‌کردی.» خندید. خندید و مثل آنوقت‌ها دستش را گذاشت روی صورتم و چندبار تکان داد: «آره مجید، چه یادت مانده؟»

«کجا بودی فخری؟ چند سالی نبودی؟»

چهره‌ی خندانش درهم رفت، گونه‌هاش فرو نشست ولی هنوز تقلا می‌کرد که لبخندش بماند: «با آن یارو عروسی کردم. همانی که گاهی می‌رفتیم کوچه برلن، ولی نمی‌رفتیم کوچه برلن. راستی مجید می‌فهمیدی من کجا می‌رفتم؟»

«آره، خیلی هم خوب می‌فهمیدم.»

«پس چرا چیزی نمی‌گفتی؟»

«خیلی بچه بودم، فخری.»

«یعنی حالا دیگر بچه نیستی؟»

رفتم جلو و بغلش کردم. گردنش را بوسیدم و تا آمدم لب‌هاش را ببوسم، بازوهایم را از دو طرف گرفت و گفت: «پسر خوبی باش.»

پدر و مادرش رفته بودند اراک. باز هم خاموشی جنگ بود و صدای آژیر در تمام لحظه‌ها می‌رفت و می‌آمد.

«با آن یارو عروسی کردم اما به خانه‌ی بخت نرفته برگشتم. به مادرم گفته بود که دختر نیستم. یادت هست چند سال هر روز با هم می‌رفتیم کوچه برلن؟ این هم مُزدم.»

«پس این همه سال کجا بودی؟»

«ولش کن مجید، بیا راجع به چیزهای دیگر حرف بزنیم.»

«راجع به چی؟»

«برادرت، ایرج.»

درِ اتاقم را می‌بستم. جعبه‌ی افتخارات کنار دستم بود، عکس ایرج را می‌گذاشتم روی میز، و نگاه می‌کردم. اما ایرج در عکس نبود تا برایش بگویم که عشق اصلی من همان در پانزده سالگی بود. می‌دانید؟ عشق در غربت پا نمی‌گیرد.

«بعد چی شد؟»

«چی، چی شد؟»

«چرا لال شدی؟»

صدای چسبناکی می‌آمد. توپ ماهوتی می‌رفت و برمی‌گشت. داشتم سرگیجه می‌گرفتم. داشتم تلاشم را می‌کردم که برگردم و اقلان آن حاج آقا را ببینم. صدای پیچ‌پیچ در گوشم محو می‌شد، دندان‌هام ضرب می‌گرفت، و خروپف انسی دیوانه‌ام می‌کرد. توی دلم گفتم: زهرمار، خفه شو ببینم چه می‌گویند. گرم بود اما جرئت تکان خوردن نداشتم. صدای گرومب گرومب قلبم را می‌شنیدم و می‌ترسیدم مامان بیاید بالای سرم، لحاف را از صورتم کنار بزند و بپرسد: «مجیدم، عزیزم، چی شده؟ چرا این قلب تو اینجوری ...»

«گیر افتاده‌ام، مامان.»

دسته‌ی صندلی را گرفتم و کمی چرخیدم: «آقای مهدوی، من می‌خواهم برگردم.»

لحظه‌ای سکوت شد.

«برگردی کجا؟»

«به طرف شما.»

«اگر برگردی شلیک می‌کنم.»

صدای خشاب اسلحه آمد، و مهدوی ادامه داد: «مفهوم شد؟»

«بله.»

«حاج آقا می‌پرسند آن روزها که تیشه به ریشه‌ی نظام مقدس جمهوری اسلامی می‌زدی، فکر می‌کردی

یک زمانی هم در دادگاه عدل الهی به این روز بیفتی؟ خوب، حالا بگو.»

«ما چهارتا برادر بودیم. من و ایرج و...»

«مزخرف نگو. به سؤال‌های من جواب بده.»

«سؤال شما چی بود؟»

«پرسیدم از چه زمانی وارد این گروهک ضد انقلاب تروریستی شدی؟»

«البته من الان سر موضع نیستم. اما فکر می‌کنم باید برگردیم.»

«کجا؟»

«برگردیم به خودمان. همه باید برگردیم.»

«برای چی؟»

«ببینیم چرا اینجوری شد؟ یک دور از اول همه چیز را بررسی کنیم.»

«خوب، چرا اینجوری شد؟ بررسی کن.»

«اعراب داشتند با هم متحد می‌شدند که به اسرائیل حمله کنند و آنجا را بگیرند، اما امریکا بازی را

عوض کرد و عرب‌ها ریختند توی ایران. قیمت نفت شکست و...»

«مزخرف نگو.»

«اجازه دارم یک سیگار...»

«بکش. انقدر بکش که بترکی. بعد هم بگو کدام یکی از بمب‌گذاری‌ها کار تو بود؟»

لحظاتی سکوت در خروپف انسی اره شد.

مامان گفت: «کاش یکی از بچه‌ها را بیدار کنم که باهاش بروم دستشویی.»

«بگیر بخواب، بانو. چشم به هم بگذاری صبح شده.»

صدای مامان پچ‌پچه شد. نشنیدم.

پدر گفت: «می‌خواستم اسم بچه‌ها را بگذارم ایرج و سلم و تور. مرحوم اخوی دخالت کرد و به احترامش

همه‌ی اسم‌ها را اسلامی گذاشتم. فقط ایرج، شاهنامه‌ای شد.»

«چهارمی را چی می‌گذاشتی؟»

پدر پس از سکوت کشداری گفت: «منوچهر، یا شاید فرهاد.»

«پنجمی؟»

«گرد آفرید، سودابه ...»

«نکند هوس بچه کرده‌ای؟»

و باز بچ‌بچه و نجوا لای دندان‌لرزهای من ساییده شد. می‌ترسیدم اگر برنگردم، نفسم بند بیاید. به یک حرکت تماماً برگشتم و رو به پنجره خوابیدم. شبی که از پدر در ذهنم ساخته بودم در نور ماه پنجره، آبی شده بود. آبی و بی حرکت.

مامان داشت پنجه‌اش را در موهای بلندش عبور می‌داد. هوا گرم بود، و من سخت تشنه بودم. اما چشم‌هام را بستم، و درست در لحظه‌ای که پدر داشت برای خودش آب می‌ریخت، من آرام خوابیدم.

مهدوی گفت: «چرا برگشتی؟»

چرا برگشتم؟

خیال کردم در خانه‌ی کاهگلی می‌گون خوابیده‌ام، و در بچ‌بچه‌ها دارم تلاش می‌کنم که دوباره برگردم. نمی‌دانستم که سی سالی از آن روزها گذشته است. دوتا از آن بچه‌های سرخوش برای ابد خوابیده‌اند. نه، اصلاً نیستند که خوابیده باشند. خاک شده‌اند. گفتم: «مگر استخوان آدم زیر خاک، خاک می‌شود؟»

«باید از یک متخصص بپرسی، مجید. جواب سؤال مرا بده.»

اگر خاک نشود که حتماً تا چند سال دیگر کره زمین می‌شود انبار استخوان و جمجمه.

مهدوی گفت: «از دید تو چه کسانی...؟»

آلمانی‌ها یک فولکس قورباغه ساختند که گرفت. همه‌ی دنیا، هر جا بروی آن را می‌بینی. فرانسوی‌ها هم رفتند ژیان ساختند که ترتر کند و آبروی آدم را ببرد. زندگی در غربت ساده نیست. به خصوص وقتی که احساس کنی دیگر نمی‌توانی برگردی. اوائل که زبان نمی‌دانی خیلی چیزها را نمی‌فهمی، لبخند می‌زنی و از کنارشان می‌گذری. بعدها این نیش و کنایه‌ها آدم را دیوانه می‌کند. ناچار می‌شوی یک بادمجان زیر چشم‌شان بکاری. فنلاندی‌ها البته وضع‌شان از همه خراب‌تر است. شش ماه‌شان روز است، شش ماه‌شان شب. شما فکر کنید زمستان‌ها چقدر بدبختند. تاریکی مطلق است، و آنها پشت پنجره‌شان نورهای زرد فسفری کار گذاشته‌اند که ساعت هشت صبح وقتی با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوند، اول می‌روند نور زرد پنجره را روشن می‌کنند، بعد پرده کرکره را بالا می‌دهند، و توی دلشان می‌گویند: «اوه، چه روز آفتابی دل‌انگیزی!»

مهدوی گفت: «و بعد؟»

هیچی. تمام تابستان بعد بنایی داشتیم. مدرسه که تمام شد، همان هفته‌ی اول تعطیلات با ماشین دوج آجری رنگ پدر به می‌گون رفتیم، و آن تابستان را زیر دست عمله‌ها و بناها در خاک و خل گذرانیدیم. مامان موظف بود غذای کارگرها را بدهد که نمک‌گیر شوند و تندتر دیوارها را بالا بیاورند.

آخر تابستان که برمی‌گشتیم، خانه آماده بود؛ با روکاری از سنگ توسی. و آن پله‌های جلو عمارت. همان پله‌هایی که سال‌ها بعد به مناسبت آزادی ایرج با گلدان‌ها تزیین‌اش کردیم و نشستیم که عکس بیندازیم.

پدر دور ساختمان چرخید و گفت: «نگاه کن، بانو، ضد زلزله است. تماماً بتون آرمه. بمب هم بهش اثر

نمی‌کند.»

مامان گفت: «شب آخری شام چی برات درست کنم، فریدون.» و تمام زنانگی‌اش را در یک حرکت مو و سر نشان داد؛ با گوشه‌های تنگ شده‌ی چشم‌هاش.
پدر گفت: «من که می‌دانی؟ هرچی باشد می‌خورم.»
«بگو چی بیشتر دوست داری.»
نان.

برگشتم. و نور تندی چشم‌هام را زد. مهدوی گفت: «برنگرد، احمق!»
و پیش از آنکه ببینم‌شان، چیزی مثل مشت توی شقیقه‌ام نشست که تمام جمجمه‌ام را سوزاند.
گفتم: «آخ.»
یک نفر گفت: «شاخ!»
عده‌ای با صدای بلند خندیدند. توپ ماهوتی دوم توی بینی‌ام خورد که صورتم را داغ کرد. دست‌هام بی اختیار حرکت کرد. وقتی بینی‌ام را لمس کردم، دست‌هام پر از خون بود، و قطره‌ها همین‌جور می‌چکید. سرم را پایین گرفتم و از بالای عینک سعی کردم ببینم چند نفرند، اما نورافکن‌ها تند می‌تایید و آنها داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند. حال تهوع داشتم و دلم می‌خواست بالا بیاورم.
مهدوی گفت: «مگر نگفتم برنگرد؟»
پژواک صدایش تکرار شد: «چرا برگشتی؟»
گفتم: «یکی از این آقایان یک جاسویچی دستش بود...»
پژواک صدای خودم را شنیدم: «چرا اینجوری شد؟»
یک دستمال سفید آمد به طرف صورتم. مهدوی گفت: «بگیر.»
دستمال را گرفتم و به بینی‌ام بردم.
صدای آکاردئون می‌آمد. سلام، عبدالناصر.
صدای وزش باد در درختچه‌های سرمازده سوت می‌کشید و با صدای آکاردئون عبدالناصر قاطی می‌شد.
چشم باز کردم که ببینمش. آسمان سفید بود و او در حاشیه‌ی جاده سوت‌زنان آکاردئون می‌نواخت و می‌گذشت.

واسه‌ی کی می‌زنی؟
درد نداشتم، سردم نبود، بی‌خیال و راحت خوابیده بودم، و داشتم دست‌هام را به جیب شلوارم می‌بردم که یک دست بیلیارد تمیز بازی کنم.
خانم یونگ من جیغ کشید: «خواهر!»
شاید کسی از جلو اتاقش گذشته بود. دوباره جیغ کشید: «خواهر!»

آقای پرستار گفت: «من خواهر نیستم.»

خانم یونگ من گفت: «خواهر می‌خواهم بروم خانه‌ی خودم.»

لخت مادرزاد از اتاقش بیرون آمد و در راهرو شروع کرد به راه رفتن. لاغر و چروکیده، با پوست آویزان شده، دست‌هایش را از هم گشوده بود و با خودش حرف می‌زد.

چقدر صدایش اذیتم می‌کرد. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم. در طول چهار سالی که در آسایشگاه بودم هیچ چیزی به اندازه‌ی این صدا آزارم نداد. لابد دنبال خواهری می‌گشت که من خاطره‌ای از او در ذهنم نیست، جز اینکه یک بچه‌ی ناقص‌الخلقه زایید. اما خودش خیلی خوشگل بود. زودباور و ساده و خوشگل. یکبار بهش گفتم: «می‌خواهی ازت آدم برفی درست کنم؟»

گفت: «آره.»

وسط حیاط بزرگ‌مان سیخ و صاف ایستاد، و من با پارو برف‌ها را بردم کنارش. چکمه هم پوشیده بود که پاهایش یخ نکند، بی‌حرکت به من نگاه می‌کرد که برف‌ها را دورش مثل یک کوه بالا می‌بردم.

گفت: «چکار داری می‌کنی، مجید؟»

«دارم انسی برفی درست می‌کنم.»

«به من کلک نزن؟»

«نه، یک آدم برفی خوشگل درست می‌کنم که خودش حظ کنی.»

کارم که تمام شد، گفتم: «حالا داد بزن مامان بیاید یک عکس یادگاری ازت بگیرد و ببیند که چقدر احمقی.»

سعی کرد با دست برف‌ها را پس بزند، اما زورش نرسید. لای کوه برف گیر کرده بود، و تنها سرش بیرون بود.

بعد هم سرما خورد و تب کرد.

گفتم: «مامان ببرش دکتر.»

تلفن خش خش کرد. من تازه به آلمان رسیده بودم.

«تو فکر می‌کنی نمی‌برمش؟ هفته‌ای دوتا دکتر عوض می‌کنم. ولی داود می‌گوید اصلاً مهم نیست، من انسی خانم را که فقط به خاطر قشنگی‌اش نمی‌خواهم. برای اصلتش می‌خواهم. عجب آدم نازنینی است! خوب، انسی هم قشنگ است، فقط تن و صورتش لک و پیس دارد، عوضش دو تا کامیون بزرگ جهیزیه برد.»

«مامان، وای به روزی که کامیون‌ها برگردند.»

و من نفهمیدم که کامیون‌ها کی برگشتند.

بعدها مامان گفت: «یک هندوانه‌فروش بود. پدرت زیر بالش را گرفت، حالا واسه‌ی خودش از سران میدان تره‌بار است. یکی از گنده‌ها، یکی از مؤتلفه.»

واسه‌ی کی می‌زنی؟

عینک ته‌استکانی گفت: «می‌دانی چندهزار پزشک و استاد دانشگاه و متخصص و تاجر موفق توی خارج از کشور داریم؟ مردم آمده‌اند زحمت کشیده‌اند و آدم شده‌اند، نه مثل تو کون‌گشاد که فقط زر می‌زنی ...»
«ولم کن.»

خانم یونگ من گفت: «خواهر!»
با اینکه سریع گذشته بودم، از لای در مرا دیده بود. دلم برایش سوخت و برگشتم.
به اتاقش رفتم و نزدیک تختش ایستادم. از جاش بلند شد، لباس‌هایش را تند تند در آورد و گفت:
«خواهر!»

چیزی بین رؤیا و فخری؟
موهایش مثل رؤیا صاف بود که آن را پله پله کرده بودند، با جعد درشت که پیچ و تاب می‌خورد روی شانهایش، و گونه‌های برجسته‌ی فخری، آن هم درست زمانی که غمگین بود و می‌خندید.
چیزی بین رؤیا و فخری.

«خواهر، من خوب می‌شوم؟»
گفتم: «من خواهر نیستم. لباس‌تان را بپوشید.»
خودش را برام لوس کرد، سنگین پلک زد و لبخند زد: «خواهر، می‌خواهم به خانه‌ام برگردم.»
زل زدم به چشم‌هایش. خواستم بگویم باید با پرستار حرف بزنی اما او دوباره جمله‌اش را تکرار کرد.
گفتم: «چرا این‌جوری شد؟»

گفت: «خوردم زمین. توی آشپزخانه‌ی خیس خوردم زمین.»
داشت به طرفم می‌آمد. بینی بزرگی داشت با صورتی پلاستیک و چشم‌های درشت. موهای سفیدش را از دو طرف برایش پف می‌کردند و فر می‌دادند که کمی از پیرایشش بکاهند. هفته‌ای سه‌بار هم ملاقاتی داشت، اما هیچ نوری در چشم‌هایش نبود.

«خواهر، من خوب می‌شوم؟»
«چرا که نه؟»

«خواهرم می‌گوید هیچ وقت.»
آمد جلوتر و دست انداخت به گردنم، مرا به طرف خودش کشید و لبش را کج کرد، با چشم‌های حشری چنده‌آور. من زنگ را فشار دادم.

دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. یک مشت گذاشتم توی بینی‌اش و تند از اتاقش بیرون دویدم. پیش از اینکه پرستار لندهور به راهرو برسد از پله‌ها پایین رفتم.
در پاگرد سوم صدای جیغ و ناله‌های خانم یونگ من می‌آمد.
کاش بر نمی‌گشتم.

در پاگرد چهارم صدای پرستار را شنیدم. خم شده بود و با انگشت به من اشاره می‌کرد: «آهای! مجید
قورباغه.»

«گوار... گوار.»

«حرامزاده، بر گرد.»

کاش بر نمی گشتم.

حالا چه جوری برگردم؟ به پله‌ها نگاه کردم و خیال کردم دارم می‌روم بالا. سبک می‌شوم و می‌روم بالا. نزدیک ابرها.

ایرج گفت: «همه چیز با یک اهانت شروع شد. با همان همه‌پرسی اول؛ جمهوری اسلامی، آری یا نه؟ بنیان این همه‌پرسی اهانت بود.»

کتاب را برداشتم، می‌خواستم آن را بخوانم، اما چشم‌هام سنگین می‌شد و خوابم می‌آمد.

انسی گفت: «داداشی، مجید، نمیری یک وقت؟»

اسد از پشت شانه‌اش سرک کشید و گفت: «خدا نکند. زبانت را گاز بگیر، بچه.» و برای من شکلک در آورد.

سرخک گرفته بودم و از تب می‌سوختم. مامان پاشویه‌ام می‌کرد، سعید دوزانو نشسته بود و به دست‌های مامان نگاه می‌کرد که چه‌جوری تند و تند حوله را در آب یخ می‌چلاند و می‌گذارد دور پاهام. فخری هم آمده بود عیادت. روی صندلی نشسته بود و چادرش را از سرش سُر داده بود که من نگاهش کنم و کیف کنم. گاهی هم یک لبخند می‌زد و سعی می‌کرد سر حرف را با مامان باز کند.

«راستی چیزه، بانو خانم، مگر مجید بچگی‌هاش سرخک نگرفته بود که حالا...؟»

«وقتی بقیه سرخک گرفتند، مجید رفته بود سنگسر، پیش پدر بزرگش.»

«آهان.» و یک لبخند دیگر پاشید توی صورتم.

مامان گفت: «امشب تولد حضرت فاطمه است. می‌خواهیم آش فاطمه‌ی زهرا بپزیم. فخری هم کمک می‌کند.»

«البته.» با ناز لبخند زد و به من نگاه کرد.

آن شب فخری خانه‌ی ما ماند. یکبار وقتی چشم باز کردم دیدم حوله‌ی خیس را روی پیشانی‌ام گذاشته و دارد نگاهم می‌کند: «اوه! داری می‌سوزی، پسر.»

صدایش توی سرم پیچید: «زودتر خوب شو برویم کوچه برلن.»

گفتم: «نه، کوچه برلن نه.»

خندید: «کوچه برلن راست راستکی.»

«کی؟»

وقتی حوله را در لگن آب سرد غوطه می‌داد و می‌چلاند، الگوهای طلایش می‌آمد پایین، و او دوباره آنها را می‌داد بالا. گفت: «هروقت خوب شدی.»

«مامانم کجاست؟»

«همه توی آشپزخانه‌اند. مامان من هم آمده. دم صبح می‌آیم صدات می‌کنم که جای پنجه‌ی حضرت فاطمه را ببینی.»

«یعنی چی؟»

«مگر نمی‌دانی؟ وقتی آش فاطمه‌ی زهرا را پختند، سیرداغ و نعناداغ می‌دهند روش، درِ دیگ را می‌بندند و می‌روند تا صبح دعا می‌خوانند. صبح سحر که درِ دیگ را باز می‌کنند اگر جای پنجه‌ی حضرت فاطمه روی آش مانده باشد، نذرشان قبول شده، کاسه کاسه پر می‌کنند و برای همسایه‌ها می‌برند، وگرنه هیچی.»

یکبار دیگر حوله را گذاشت، بعد با کف دست چندبار پیشانی‌ام را نوازش کرد و گفت: «من باید بروم. شک نکنند یکوقت.» آنوقت خم شد صورتم را بوسید و تند از اتاق بیرون رفت.

من داغ شدم و چنان تب کردم که در خواب و بیداری دیدم آفتاب تندى بر دیوار روبروم پهن شده، و دکتر شیخ‌الاسلام دارد معاینه‌ام می‌کند. آدم شوخی بود و هی نوک بینی‌ام را می‌پیچاند: «کلاس چندمی؟»

«نهم.»

«چند سال رفوزه شده‌ای؟»

«هیچی.»

مامان گفت: «آقای دکتر، بی‌انصافی نکنید، مجید من جزو شاگرد اول‌هاست.»

دکتر چشمک زد: «غلط کرده، حالا یک آمپولی بهش بزنم که سبیل باباش را چنگ بزند.» و دست به کار شد. همین‌جور که سرنگ را پر می‌کرد گفت: «فریدون هم که هروقت مریض باشد سراغ آدم را می‌گیرد.»

مامان گفت: «گرفتار است، شما که بهتر می‌دانید. صبح می‌رود تا ...»

«خوش به حالش به‌خدا. پاش را گرفته‌ای که کجا می‌رود؟»

«پس چی؟ آب بی‌اجازه‌ی من نمی‌خورد.»

«بهش بگو پیش از اینکه شکل لاستیک بشوی سری هم به من بزن، بدبخت!» داشت هوای داخل سرنگ را رد می‌کرد، به من نگاه کرد و خیلی جدی گفت: «تو درس بخوان که مثل بابات لاستیکی نشوی. برگرد ببینم.»

من برگشتم، دکتر آمپول دردناکی بهم زد، و تا آمدم برگردم رفته بود. باز تب کردم و در خواب و بیداری دیدم همه دورم جمع شده‌اند. مامان دعا می‌خواند و به من فوت می‌کرد، فخری حوله روی پیشانی‌ام می‌گذاشت، و انسی توی بغل مادر فخری لمیده بود. اسد و سعید هم کنار رختخوابم دوزانو در سکوت فقط نگاهم می‌کردند.

فخری دستش را به پیشانی‌ام گذاشت و گفت: «کمی خنک‌تر شده.» و به مامان نگاه کرد.

مامان دعاش را قطع کرد و گفت: «از دیشب تا به‌حال فخری چند بار پاشویه‌ات کرده. آمدم دنبالت که جای پنجه‌ی حضرت فاطمه را روی آش ببینی، ولی مامان، سرواژه می‌کردی. توی تب می‌سوختی و حرف می‌زدی.»

اسد گفت: «چیزهایی می‌گفتی که آبروت رفت، بیچاره.»

«چی می‌گفتم؟»

مامان گفت: «اذیتش نکن. دروغ می‌گویدی، مامان. ما که نمی‌فهمیدیم چی می‌گفتی. هذیان نبود، سرواژه می‌کردی. انگار داری با دوستت حرف می‌زنی.»

به فخری نگاه کردم: «پنجه‌ی حضرت فاطمه را دیدی؟»

«آره. چقدر قشنگ بود، مجید. حیف که نتوانستی بیایی.»

صدایش در سرم پیچید: «نذر شما قبول شد.»

گفتم: «چه خوب.»

همه زدند زیر خنده. کله‌هاشان تکرار شده بود و صدای خنده قطع نمی‌شد. گفتم: «مامان، ایرج

کجاست؟»

«دانشگاه.»

و پژواک صدایش گفت: «ایرج من عاشق پرتقال بود.»

خبر فقط در دو روزنامه، تکراری درج شده بود.

روزنامه‌ی کیهان در ستون "اخبار ویژه"، و روزنامه‌ی جمهوری اسلامی در ستون "جهت اطلاع" خبر را

این‌طور نقل کرده بودند:

«یک فراری پناهنده شده به نام مجید امانی که سیزده سال به نام‌های مستعار بصیر پیروزیان، منصور رهبر، عباس سماوات، بکتاش گیلانی، و شیدا برفابی در آلمان علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی دست به اقداماتی زده بود، پس از چهار سال زندگی در یک تیمارستان قدیمی شهر آخن، صبح روز یکشنبه دوازدهم فروردین هزار و سیصد و هفتاد و پنج در روستایی نزدیک شهر سیواس ترکیه خودکشی کرد.

مجید امانی از عوامل گروه‌های بمب‌گذار و ضد امنیت ملی بود که با زدن رگ‌های خود، نزدیک مرز ایران به زندگی خود خاتمه داد.

به گفته‌ی مقامات آگاه وزارت خارجه احتمال می‌رود تروریست نامبرده به خاطر اختلافات ایدئولوژیک به دست اعضای گروهک سیاسی خود به قتل رسیده باشد. اما از سوی دیگر پلیس امنیتی ترکیه فاش ساخت که فرد مزبور از یک آسایشگاه روانی شهر آخن آلمان گریخته، و قصد ورود مخفیانه به خاک ایران را داشته است.

یک مقام بلندپایه‌ی وزارت اطلاعات و امنیت، به همراهی گروهی از کارشناسان آن وزارتخانه برای

بررسی بیشتر این ماجرا، روز دوشنبه عازم ترکیه شدند.

روزنامه‌ها را گذاشتم زیر متکا، نگاهی به دریچه انداختم، پتو را روی سرم کشیدم و چشم‌هام را بستم.

چکش فولادی در جمجمه‌ام می‌گفت: «دینگ... دانگ... الله... اکبر... دینگ... دانگ...»

ارتعاش صدای ناقوس تعادل را به هم می‌ریخت. با دو دست آن طناب کلفت را چسبیدم، جفت پا خودم را کوبیدم به دیوار: «دینگ... دینگ...» از این دیوار به آن دیوار.

ما

شاید همه چیز با یک افسانه‌ی سنگسری آغاز شد. آنها هفت برادر بودند و یک خواهر. مادرشان مرده بود و پدرشان آدم ستمگر و سختگیری بود که شب و روز بچه‌هاش را آزار می‌داد، کتک‌شان می‌زد، حق‌شان را می‌خورد، حتا نان را هم از آنان دریغ می‌کرد. هرچه آنان بیشتر کار می‌کردند، پدر رفتارشان وحشیانه‌تر می‌شد و روزگارشان را سیاه‌تر می‌کرد. تا اینکه یک روز کتک سیری به آنان زد و از خانه بیرون‌شان کرد. هفت برادر و یک خواهر به راه افتادند. آنقدر رفتند و رفتند ما تا رسیدند به دهی که پیرزنی داشت جلو خانه‌اش به بزش علف می‌داد. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان‌تان بروم، شما کی هستید مثل ماه تابان توی این شهر غریب؟» آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما را زده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می‌رویم.» پیرزن از علف دادن به بزش دست کشید و گفت: «ای وای! کجا می‌روید بی کفش؟ من اینجا تنها و غمگینم. یکی از برادرها را به من بدهید، من هم از پوست بزم برای شما کفش می‌دوزم؟» آنها گفتند: «پا برهنه می‌رویم، اما هیچوقت از هم جدا نمی‌شویم.» و به راه ادامه دادند.

رفتند و رفتند تا رسیدند به دهی دیگر. پیرمردی دیدند که جلو خانه‌اش نشسته بود و نخ می‌ریسید. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان‌تان بروم، شما کی هستید مثل خورشید رخشان توی این شهر غریب؟» آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما را زده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می‌رویم.» پیرمرد دست از نخ ریسیدن برداشت و گفت: «من اینجا تنها و دلگیرم. خواهرتان را بدهید به من، من برایتان لباس می‌دوزم.»

آنها گفتند: «ما لباس نمی‌خواهیم و هیچوقت هم از هم جدا نمی‌شویم.» و باز به راه ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به دهی دیگر رسیدند. گرسنه و خسته بودند. زنی چاق دیدند که دیگی بر آتش داشت که آن را هم می‌زد. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان‌تان بروم، شما کی هستید مثل ابر بهاران توی این شهر غریب؟» آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما را زده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می‌رویم.»

زن چاق دست از هم‌زدن دیگش برداشت و گفت: «من اینجا تنها و بی‌یاورم. یکی از برادرها را به من بدهید، من هم به شما غذا می‌دهم.» آنها گفتند: «ما گرسنه می‌مانیم ولی هیچوقت از هم جدا نمی‌شویم.» و باز به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به ده دیگری رسیدند. مرد لاغری دیدند که داشت پنبه می‌زد. تا آنها را دید گفت: «الهی من قربان‌تان بروم، شما کی هستید مثل برگ خزان، توی این شهر غریب.» آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما را زده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می‌رویم.»

مرد لاغر گفت: «من اینجا تنها و بی‌همسرم. خواهرتان را به من بدهید، من هم به شما خواب می‌دهم.» آنها گفتند: «این خواب بر ما حرام باد. ما هیچوقت از هم جدا نمی‌شویم.» و باز به راه افتادند و رفتند و رفتند تا به جویباری رسیدند. خواهر که از خستگی و گرسنگی داشت هلاک می‌شد گفت: «برادرها، سردم است، دیگر نمی‌توانم پاهام را بر زمین بگذارم، دیگر نمی‌توانم بیایم، می‌خواهم کنار این جویبار بروم توی خاک بلکه قدری آرام بگیرم.» خواهر که رنگ به رخسار نداشت، و از خستگی نمی‌توانست چشم‌هاش را باز نگه دارد، گفت: «برادرها، خدا نگهدار.»

رفت توی زمین و بوته‌ی گل‌سرخ شد. با یک گل‌سرخ قشنگ. برادرها که از نبودن خواهر گریان بودند، و از بی‌پناهی نالان، گفتند: «نمی‌خواهیم بی‌خواهر بمانیم.»

به زمین فرو رفتند و جای هر کدام درختی رویید: چنار، سپیدار، نارون، بید، افرا، سرو، صنوبر. هفت درخت بی‌بر.

دیری نگذشت که پدر جای خالی بچه‌هاش را احساس کرد. در غم تنهایی و بی‌فرزندگی به فکر فرو رفت. دیگر یآوری نداشت که کشتزارهایش را آبیاری کند و زمین را ورز بیاورد، کسی نبود که به گاو و گوسفند علف بدهد، و برای مرغ و خروس‌ها دانه بریزد، و هیچ کس آن خانه بزرگ را جارو نمی‌کرد. دیگر دودی هم از اجاق بلند نشد.

کشتزار خشکید، حیوانات از گرسنگی تلف شدند، دیوارها فرو ریخت و خانه خراب شد. پدر تصمیم گرفت که به دنبال بچه‌هاش برود بلکه آنها را پیدا کند و برگرداند. سر به صحرا گذاشت و آنقدر رفت و رفت تا رسید به دهی که پیرزنی جلو خانه‌اش داشت به بزش علف می‌داد.

گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»
پیرزن همین‌جور که به بزش علف می‌داد با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر خون پاهایشان تمام نشده باشد.»

پدر راه را گرفت و رفت تا رسید به ده دیگر. پیرمردی دید که داشت نخ می‌ریسید. گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»
پیرمرد همین‌جور که داشت نخ می‌ریسید با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر از سرما یخ نزده باشند.»

پدر راه را گرفت و رفت تا رسید به ده سوم. زن چاقی دید که داشت دیگی را روی اجاق هم می‌زد. گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»
زن چاق همین‌جور که دیگ‌اش را هم می‌زد با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر از گشنگی تلف نشده باشند.»

پدر راه را گرفت و رفت تا رسید به ده چهارم. مرد لاغری دید که کنار پنبه‌هاش نشسته بود. گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»

مرد لاغر با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر از بی‌خوابی دیوانه نشده باشند.»
پدر آنقدر رفت تا به جویبار رسید. یک درخت گل‌سرخ دید و هفت درخت بی‌بر. فضای سرسبزی بود که پرنده‌های جورواجور آمده بودند، در لابلای شاخه‌ها لانه ساخته بودند. جویبار به راه خودش می‌رفت، آواز پرنده‌ها در صدای آب می‌غلطید، و پروانه‌های رنگ‌وارنگ دور گل‌سرخ می‌چرخیدند. پدر بچه‌هاش را شناخت و دانست که همه‌ی این سرسبزی و شادابی، کار آنهاست. از آن همه زیبایی حیرت کرده بود. به طرف گل‌سرخ رفت گفت: «دخترم چه گل قشنگی داری! می‌گذاری گلت را بچینم؟»

خواهر رو به برادرها کرد و گفت: «برادرها، گل بدهم یا ندهم؟»
برادرها گفتند: «گل نده، گل نده.»
پدر عصبانی شد، رفت گل را بچیند، از تن درخت خار روید. دست پدر خونین شد. گفت: «حالا که دست پدرت را خونین کردی، گلت را می‌چینم.»

خواهر رو به برادرها کرد و گفت: «برادرها، گل بدهم یا ندهم؟»
برادرها گفتند: «گل نده، گل نده.»
پدر طاقت نیاورد و با عصبانیت گل سرخ را چید.
خواهر مرد.
برادرها پژمردند، سر در شانه‌ی یکدیگر گذاشتند و زار زار تا شب گریستند. شب که هوا تاریک شد،
خواهر را توی یک تابوت گذاشتند و به آسمان رفتند.
حالا اگر شبی به آسمان نگاه کنیم، هستند.
چهار برادر، چهار گوشه‌ی تابوت را بر دوش دارند، سه برادر پیشاپیش می‌روند، و همه با هم می‌خوانند:
«گل نده، گل نده.»

پایان

۱۹۹۷ تا ۱۹۹۹ دورن. محله‌ی غم‌انگیز